

فدائیسوی کا سہجہ ۱



نہ: ایمر عسیری

امیر عشیری

فرار بسوی هیچ

ناشر



کانون معرفت — تهران — لاله زار
تلفن ۳۲۴۳۷ — تالکرافی و معرفت «

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در مرداد ماه ۱۳۴۵ در چاپ خودکار ایران
انجام یافت

۱

— ببخشید اجازه هست ؟

آهسته رویم را به جانب صاحب صدا گرداندم .. او زنی جوان و قشنگ بود . خودم را کمی کنار کشیدم و گفتم : بله ، خواهش میکنم .

زن زیر چشمی نگاهی به من کرد . آمد جلو بار ایستاد و آهسته گفت : متشکرم ...

بعد از ظهر يك روز سرد پائیزی سواحل بحر خزر بود . من برای گذراندن دو هفته استراحت پس از مأموریت در « بانكوك » و يك توقف چند روزه در پاریس ، به ایران آمدم و برای اقامت هتل رامسر را انتخاب کردم .

در حدود چهار بعد از ظهر دومین روز اقامت در هتل رامسر بود . کاری نداشتم . برای وقت گذراندن سری به بار زدم . عده ای زن و مرد در آنجا بودند . جلو بار ایستادم . نقره متصدی بار دومین کیلاس مشروب را جلو من گذاشته بود که صدای آن زن جوان بگوشتم خورد « ببخشید ، اجازه هست ؟

فرار بسوی هیچ

وقتی متصدی بار از آن زن جوان پرسید که ، چی میل دارید ؟ ، زن گفت : يك ويسكى دوبر .

بعد در کیف قهوه ای رنگش را باز کرد . يك بسته سیگار فرنکی از درون آن بیرون آورد . سیگاری از داخل آن بیرون کشید و میان دو لبش گذاشت . همینکه دست بداخل کیفش برد که فندك یا کبریت را بیرون بیاورد ، من فوراً برایش فندك زدم . او سرش را جلو آورد .

سیگارش را آتش زد و بعد از يك يك کوتاه ، سیگار را با دست چپش از لب برداشت و نیمرخ بطرف من برگشت و گفت : متشکرم آقا . متصدی بار گیلای و بسکی را جلو زن گذاشت . گیلای را میان انگشتان دست راستش گرفت و نگاهش به آن خیره شد . سیگار میان دو انگشتش دود میکرد ... پس از لحظه ای . گیلای و بسکی را برداشت و سرکشید .. گیلای خالی را بعد از چند لحظه که بالا نگهداشته بود ، آهسته بروی میز گذاشت . خاکستر سیگارش که زیاد شده بود ، شکست و بروی پیشخوان بار ریخت من زیر چشمی نگاهش میکردم . زن جوان بخود آمد . متوجه خاکستر سیگارش که روی پیشخوان ریخته بود شد . ناگهان بسمت من برگشت و در حالی که چشم در چشم من دوخته بود ، لبخندی خفیف لبانش را از هم گشود و گفت : معذرت میخواهم ، متوجه نشدم . با خنده گفتم ، مهم نیست . فکر میکنم حواستان جای دیگر بود .

— بله ، حق با شماست .

— از خاکستر سیگارتان پیدا بود که غرق در افکار خود هستید . آهسته سرش را تکان داد و گفت ، آدمی مثل من همیشه در فکر بسر می برد .

گفتم : حتما يك ناراحتی داخلی در کار است ببخشید نباید این سؤال را میکردم .

او رو کرد به متصدی بار و گفت : يك دوبر دیگر . بعد به سیگارش را در جا سیگاری له کرد و همانطور که

امیر عشیری

نگاهش به بطریهای مشروب توی قفسه بود ، گفت : ایکاش ناراحتی داخلی بود . من در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم ، اجازه میدهید بیرسم پس چه چیز دیگر میتواند باشد ؟
گفت : هیچ ، بعضی وقتها این حالت به من دست میده . حتی تنهائی ، شلوغی ، مسافرت ، رقص و مشروب ، هیچکدام از اینها علاجت را نمیکند ..

به میان حرفش دویدم و گفتم : و کم کم این حالت از شما دست برمیدارد .

گفت : آره ، درست فهمیدی ... اوه ، معذرت میخواهم ، نمیدانم چطور شد يك دفعه اینطور با شما خودمانی حرف زدم .
گفتم ، خواهش میکنم ، اتفاقاً اینطور بهتر است .

— پس اجازه میدهید که با شما خودمانی حرف بزنم ؟ برای من راحت تر است . چون عادت نکرده ام که رسمی حرف بزنم .
— با کمال میل ، آرزوی منم همین است .
— متشکرم .

من سیکار تعارفش کردم . یکی هم خودم برداشتم و گفتم :
با اینکه چند دقیقه ای از آشنائی ما میگذرد ، فکر میکنم میتوانم خواهش بکنم که خودت را معرفی بکنی ؟

او به لبه میز تکیه داد و رویش را به من کرد و گفت :
حالا دیگر وقتش رسیده که همدیگر را بشناسیم اسم من « کنایون » است . ولی دوستانم مرا « کاتی » صدا میکنند .

گفتم ، « کنایون » و « کاتی » ، هر دو اسم قشنگی است .
بخصوص وقتی ترا « کاتی » صدا میکنند . ولی خودت از اسمت قشنگتری . خوش بحال شوهرت .

اخمهایش را درهم کشید و در حالی که لبانش متبسم بود و چشمانش را بمن دوخته بود . گفت : شوهر ؟ نه ، من شوهر ندارم يك دفعه شوهر کردم ، برای هفت پشتم بس است . حالا برای خودم آزادم . يك زندگی راحت دارم . راستش من نقاش هستم . گاهی هم يك چیزهائی مینویسم و بعضی وقت ها شعر هم

فرار بسوی هیچ

میگویم . شعر نو .
من کمی خودم را عقب کشیدم و با خنده گفتم : پس این حق را
بمن میدهی که از تو فاصله بگیرم .
با تعجب پرسید : چرا مگر چی شده ؟
گفتم : آخه ، تو زن هنرمندی هستی . يك زن ، با سه هنر .
با صدای بلند خندید و گفت پس برای همین میخواستی از من
فاصله بگیری ؟
در حالی که نگاهم بچشمان سیاهش بود گفتم : حالا دیگر میل
دارم با سه هنر تو آشنا شوم .
با بی اعتنائی گفت : نقاشی را در ایتالیا تحصیل کردم .
بعد به انگلستان و آمریکا رفتم . چند وقتی هم در پاریس بودم .
گفتم : پس دیگر جایی نمانده که ندیده باشی . خوب ،
حالا چه کار میکنی ؟
کمی از مشروبش نوشید و گفت : فعلا در بار هتل رامسر
دارم با مردی که هنوز اسمش را نمیدانم چیست ، درد دل میکنم .
— تنها هستی ؟
— نه . با چندتا از دوستانم آمده ام . خوب ، حالا تو از خودت
بگو .
در همین لحظه دستی بروی شانهام نشست و صدای مردی از
پشت سرم بلند شد که گفت : به به رامین و خانم کتابون .. شما
دو تا اینجا چه کار میکنید ؟
روگرداندم و دوست قدیمی خودم مهندس « دلاور » را دیدم
خیلی وقت بود او را ندیده بودم . هر دو یکدیگر را بوسیدیم .
دلاور پرسید : تو کجا هستی رامین ؟ الان یکی دو سال است
که ترا ندیده ام .
گفتم : گرفتاری مجال نمیدهد که آدم به رفقایش برسد .
رو به کتابون کرد و گفت : با رامین آشنا هستید ؟
« کتابون » در خالی که نگاهش به من بود گفت : نه چند
دقیقه ایست که با هم آشنا شده ایم . رامین تازه میخواست خودش

امیر عشیری

را معرفی کند که شما رسیدید .
دلاور با تعجب آمیخته به خنده گفت : نفهمیدم . شما دو تا
چند دقیقه است که با هم آشنا شده اید و آن وقت این طور خودمانی
حرف میزنید ؟!

کتایون گفت : اینکه مهم نیست ، این موضوع را همین چند
دقیقه بین خودمان حل کردیم .

گفتم : آخر رسمی حرف زدن هم آدم را خسته میکند .
دلاور گفت : رامین از دوستان قدیمی من است . اصلا فکر
نمیکردم او را در اینجا ببینم .

« کتایون » حالت تفکر بخودش گرفت و کمی بعد گفت : مثل
اینکه اسم رامین بگویم آشناست ؟ گفتم : ممکن است شخصی
با همین نام به تو معرفی کرده اند ، البته خیلی وقت پیش .
« خندید و گفت : نه صبر کن ... هان ، حالا یاد آمد . در
ایتالیا که بودم ، تقریباً یکسال و نیم پیش توی يك روزنامه
ایتالیائی يك خبر پلیسی خواندم که یکی از پلیسها را به اسم
« رامین » معرفی کرده بود . علاقمند شدم بدانم صاحب این اسم
ایرانی کیست ... بعد فکر کردم شاید يك شباهت اسمی باشد .
چون دیگر نه اسمی از او شنیدم و نه خبری از او پیدا کردم .
حالا که اسم ترا شنیدم ، یاد آن موضوع افتادم .

« کتایون » درست میگفت . در یکی از ماموریت ها که با
پلیس ایتالیا برای پیدا کردن قاتلی که به فرانسه فرار کرده بود
همکاری میکردم . در همان موقع اسم من در روزنامه های رم
چاپ شد و خبری که کتایون در روزنامه های ایتالیا خوانده بود ،
مربوط بهمان ماموریت بود . دلاور رو کرد به کتایون و گفت :
شما هم تشابه اسمی عجیبی پیدا کرده اید .

گفتم : این تشابه اسمی در حقیقت يك اشتباه اسمی بوده
چون ممکن است يك پلیس ایتالیائی اسمش مثلاً « رامینو » بوده
و کتایون آنرا رامین خوانده . بعضی وقت ها این جور تشابه های
اسمی پیش می آید . حتم دارم که اسم آن پلیس « رامینو » و شاید

فرار بسوی هیچ

هم واقعاً رامین بوده .
بعد با خود گفتم : اگر این دو تا بدانند که تشابه اسمی وجود نداشته و آن رامین من هستم ، خیلی جا میخورند .
دلاور گفت : چرا ایستاده اید ؟ بیائید بنشینید .
بعد از من پرسید : تو چی میخوری ؟
گفتم : میخواهی میهمانم بکنی ؟
گفت : آره ، چون شما دو تا که تعارف نمیکنید .
گفتم : يك ویسکی سودا . نمیخواهم خرجت زیاد شود .
« کتابون ، گیلان ویسکی اش را که کمی از آن خورده بود برداشت و سه ففری رفتیم روی صندلی های راحتی گوشه بار نشستیم . از دلاور پرسیدم : پس تو با کتابون خیلی وقت است آشنا هستی ؟

خندید و گفت : نه بابا ، همین جا با هم آشنا شدیم . توی بار و سر میز قمار . منتها زرنکی ترا نداشتیم که موضوع خودمانی حرف زدن را با او حل بکنم . ما چند نفری هستیم که هروقت بیکار باشیم ، يك پوکر رقیق میزنیم .
کتابون گفت : حالا اگر رامین هم يك پای پوکر باشد ، دو ساعتی بازی میکنیم .

گفتم : تا بازی شما چطور باشد .
دلاور گفت : زیاد سنگین نیست .
وقتی گیلانهای ویسکی روی میز گذاشته شد ، کتابون گیلانش را که مشروب آن نصفه بود ، بلند کرد و گفت : میخورم به افتخار آشنائی با رامین ، دوست جدید خودمان .
من و دلاور هم گیلانمان را بلند کردیم ... دلاور از من پرسید : بالاخره نکفتی چه کار میکنی ؟ منظورم اینست که چه شغلی داری ؟ کار دولتی که نداری ؟
چاره نئی نداشتم . باید يك طوری جوابش را میدادم . گفتم تازه از اروپا برگشته ام .
او پرسید : آنجا چه کار میکردی ؟

امیر عشیری

گفتم : بدنبال گرفتن نمایندگی یکی از کارخانه‌های تفنگ-سازی بودم . منظورم تفنگ شکاری است . ولی هنوز موفق نشده‌ام . خیال دارم همین روزها دو مرتبه برگردم به لندن . دلاور گفت : مکرکار قحط بود که تو می‌خواهی نمایندگی تفنگ‌های شکاری را بگیری ؟

گفتم : نه ، ولی بالاخره اینهم يك نوع کار است . در همین موقع سه نفر مرد داخل بسار شدند . نگاهی به اطراف انداختند و بعد بطرف میز ما آمدند . آنها از دوستان دلاور و کتابیون بودند . دلاور ، من و آنها را به یکدیگر معرفی کرد . یکی از آنها نسبتاً مسن بود و آن دوتای دیگر جوان بودند .

کتابیون گفت : بچه‌ها آقای رامین پای پوکر جدید ماست . آن مرد نسبتاً مسن که اسمش «کوچ» بود ، گفت : پس باید بازی را راه بیندازیم . شما موافقید آقای رامین ؟ گفتم : والله ، من اهل بازی نیستم والان خیلی وقت است که دستم به ورق نخورده ، با این حال موافقم . به پیشنهاد کتابیون به اطاق او رفتیم ... در آنجا من فهمیدم که آن سه نفر همان دوستان کتابیون هستند که با هم به رامسر آمده‌اند .

معمولاً پلیس یا پلیس مخفی ، در همه جا حتی در ای-ام مرخصی و استراحت از آشنا شدن با مردم و شرکت در این قبیل مجالس استقبال میکند . چون همین آشنائی هاست که ناگهان او را بر سر راه ماجراها قرار میدهد . ولی من فقط برای اینکه تنها نباشم و ضمناً دنبال دوستان قدیمی نرفته باشم ، میکوشیدم میان همان اشخاص که دور و برم بودند هم صحبت‌هایی پیدا بکنم بازی پوکر شروع شد . همان اوائل بازی حس کردم که با بازیکن‌های سرسخت و پولداری طرف هستم . ساعت اول بازی باخت بمن رو کرد . دلهره داشتم که مبادا هرچه پول دارم بیازم ساعت دوم کم‌کم ورق برگشت و دیدم مثل اینکه شانس دارد به من

فرار بسوی هیچ

روی می آورد . خلاصه وقتی بازی تمام شد ، برنده اول من بودم .
کوچ رو کرد بمن و گفت : اگر پوکر باز نباشید ، باید
بگویم شانس خوبی آوردید .

گفتم : خودم هم تعجب کردم که چطور شد من برنده شدم !
کتایون گفت : شانس که تعجب ندارد . کوچ درست میگوید .
دلاور به شوخی گفت : شام امشب را مهمان رامین هستیم .
به پولها اشاره کردم و گفتم . شلم امشب که چیزی نیست ،
حاضرم ناهار فردا را هم بدهم . چون فعلا در حدود دو هزار
تومان پول شما پیش من است .

آن شب باصرار شام مفصلی با مشروب به آنها دادم و یکی
دو بار هم با کتایون رقصیدم . او واقعاً زیبا بود . صورتی
کشیده ، با چشمانی درشت و سیاه که برق عجیب و خواب آلوده ای
از آن می تراوید ، داشت برقی که چشمان او را از چهره اش
بکلی جدا میکرد . گیسوانش مشکی ، اندام متناسب ، لبانی
قلوه ای ، بینی باریک سر بالای بسیار زیبا ، چهره او را تشکیل
داده بود . خلاصه او نمونه يك زن قشنگ و زیبا بود . نقصی
نداشت . خیلی هم خوب میرقصید . در خلال رقص حس میکردم
که خودش را بیشتر از حد معمول به من میچسباند . پیراهن
تنگ و چسبانی هم پوشیده بود . با همه این احوال ، من با
امثال او زیاد رقصیده بودم . اما برق چشمان کتایون مرا به
فکر انداخت ...

در حدود ساعت یازده شب بود که خدا حافظی کردیم و من
به اتاقم رفتم ...

صبح سر میز صبحانه تنها نشسته بودم که دلاور پیش من آمد
و گفت : دیروز گفתי که خیال داری دوباره به لندن برگردی ؟
گفتم : آره ، چطور ، مگر کاری داری ؟
والله کوچ يك کاری با تو دارد . اینطور که خودش میگفت
حق الزحمه اش هم خیلی خوبست .

امیر عشیری

— حالا این کاری که ایشان دارند چه جور کاری هست .
دلاور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : راستش من چیزی
نمیدانم . چون دید که من و تو با هم دوست هستیم از من پرسید
که اگر تو موافق باشی ، خودش با تو صحبت بکند . شاید
راجع به نمایندگی و این جور چیزها باشد .
گفتم : چی از این بهتر ، خودت که میدانی کار من هنوز
سروسامانی نگرفته ؛ شاید از این راه پولی دربیاورم .
— پس بهش خبر بدهم که بیاید اینجا ؟
— آره ، اشکالی ندارد ، منتظرش هستم .
دلاور بلند شد و رفت ... حدس زدم که کار « کوچ » از چه
قماش باید باشد . هرچه بود از کارهای بی درد سر نبود .
چون معمولاً حق‌الزحمه زیاد را برای دردرسش میدهند ..
چند دقیقه بعد ، یکی از پیشخدمت‌ها به میز من نزدیک شد
و گفت : آقای کوچ بیرون منتظر شما هستند .
— بیرون هتل ؟
— بله قربان .
— ولی قرار بود آقای کوچ تشریف بیاورند اینجا من منتظرشان
بودم !
— نمیدانم قربان .
— خیلی خوب .
پیشخدمت رفت . من صبحانه‌ام را تمام کردم و از جا بلند
شدم و از هتل بیرون رفتم ... کوچ پائین پله‌ها منتظرم بود .
— صبح بخیر آقای رامین .
— صبح بخیر ، با من کاری داشتید ؟
کوچ در حالی که دستش را بطرفم آورده بود گفت : بله ،
فکر کردم اینجا بهتر میتوانیم با هم صحبت بکنیم . البته اگر
موافق باشید قدم میزنیم .
گفتم : بدم نمی‌آید . هوای خوبی است . اینجا ابر و

فرار بسوی هیچ

آفتاب نعمت بزرگی است .
شانه بشانه هم براه افتادیم . گفتم : کاری که برای من در
نظر گرفته‌اید . چیست ؟ دلاور میگفت حق الزحمه‌اش هم
زیاد است .

کوچ خندید و گفت : چطور است با هم خودمانی حرف بزنیم .
اینطوری بهتر میتوانیم معامله بکنیم .

— حرفی ندارم . ولی من هنوز کالائی برای فروش ندارم که
با کسی معامله بکنم .

— من از تو کالای تجارتی نخواستم ، ببینم تو کی میخواهی
به لندن بروی ؟

— هفته آینده ، ولی روزش معلوم نیست .

— پس حتما میروی ؟

گفتم . آره ، باید بکارم سرو صورتی بدهم . مقدماتش را
هم فراهم کرده‌ام .

کوچ گفت ، آدم پشتکار داری هستی ، باید خیلی زود يك
باشی . من از آدمهای مثل تو خیلی خوشم می‌آید که اینطور
درکارشان مصم هستند . تو حتماً موفق میشوی .

— متشکرم . ولی نكفتی با من چه کار داری ؟

— گوش کن رامین ، بدت نمی‌آید که پولدار شوی ؟

— نه ، کی از پول بدش می‌آید که من بدم بیاید ؟

— يك پول حسابی مثلاً پنجاه هزار تومان برای يك کار كوچك
چطور است ؟

— بد نیست خوب ، این کار كوچك چی هست ؟

کوچ اطرافش را نگاه کرد و گفت ،

— فکر نمیکنم انجام دادش برای تو مشکل باشد . چیز مهمی

نیست فقط يك چیز كوچك را باید صحیح و سالم از لندن بتهران

بیاوری و به من بدهی و پنجاه هزار تومان را بگیری .

نگاهش کردم و گفتم : این چیز كوچك باید قیمتی بلند

امیر عشیری

که حق الزحمه اش پنجاه هزار تومان است . خوب ، چی هست ؟
ایستاد . من هم ایستادم . او دستش را بروی شانه ام
گذاشت و گفت ، مثلاً فکر کن چند قطعه الماس .

با تعجب ساختگی گفتم : الماس ؟
بعد براه افتادم ... کوچ بدنالم آمد و گفت : صبر کن ،
ببینم ، چرا يك دفعه تعجب کردی ؟

گفتم ، والله تعجب که چه عرض بکنم ، ترس هم دارد .
تو می خواهی که من چند قطعه الماس را از لندن به تهران بیاورم
و صحیح و سالم تحویل بدهم و حق الزحمه اش را بگیرم . ولی
دیگر حساب این را نمی کنی که ممکن است زندگی من بخطر
بیفتد .

خطر کدامست رامین . این موضوع خیلی هم ساده است .
شاید بنظر تو ساده باشد ، ولی بعقیده من خطرناکست .
چند قطعه الماس قاچاق و عبور دادن آنها از مرز .
گفت ، دیوانه نشو ، تو در حال حاضر به پول احتیاج
داری ، خودم میدانم .

گفتم ، همه به پول احتیاج دارند . من هم برای پیشرفت کارم
بحد کافی پول دارم . اما این کاری که تو برایم در نظر گرفته ای
صرف نمیکند . میدانی چیه ، خطرش از نفعش بیشتر است .
البته برای تو خیلی صرف میکند . چون توی این کار دست داری ،
واردی ، و با خیال راحت اینجا نشسته ای که هر وقت من جنس
را تحویل بدهم ، حق الزحمه اش را بدهی . ولی حالا اگر من
بدست ماموران مرزی و گمرک افتادم و الماسها کشف شد ، فقط
تأراحت میشوی . آنهم بخاطر از دست دادن يك ثروت زیاد .
ولی حداقلش اینست که خودت آزادی و کسی کاری به کارت ندارد .
کوچ که فکر میکرد وسیله خوبی که من باشم پیدا کرده است
دست بردار نبود . من هم که بر حسب تصادف بر سر يك ماجرای
بزرگ قرار گرفته بودم ، طوری وانمود میکردم که او خیال

فرار بسوی هیچ

بکند من از این کار واهمه دارم . در این گفتگوی چند دقیقه‌ای، آنچه که برای من روشن شده بود ، این بود که من با یکی از قاجاقچیان الماس طرف صحبت هستم و باید نهایت دقت را در رفتار و حرفهایم بکار میبردیم که او همانطور که مرا شناخته است نظرش عوض نشود . ضمناً سعی میکردم که با اکراه پیشنهاد او را قبول نکنم . خلاصه اینکه گاهی به نعل میزدیم و گاهی به میخ . منظورم این بود که از او بیشتر حرف بکشم .
چند لحظه بین ما سکوت پیش آمد ...

بالاخره کوچ سکوت را برهم زد و گفت ، گوش کن رامین .
ما از دیروز بعد از ظهر با هم آشنا شده‌ایم و من فکر میکنم میتوانیم با هم کنار بیائیم . منظورم اینست که با هم کار بکنیم حسابش را بکن که با چند سفر رفتن به لندن یا پاریس و برگشتن به تهران یا به نقاط دیگر ، توجه ثروت کلانی بهم میزنی قول میدهم که ظرف چند ماه نمایندگی بزرگترین کارخانهای اروپا یا آمریکا را داشته باشی . پسر ، بیا و قبول کن .
ایستادم . سیکاری آتش زدم و گفتم ، چطوره یکی از دوستان را در نظر بگیری . مثلاً یکی از آن دو نفری که همیشه مثل نوکر با تو هستند . چون این کار ، کار من نیست من از این جور درد سرها و گرفتاریها خوشم نمی‌آید . یعنی میدانی چیه ، هوای زندان به مزاجم سازگار نیست .
کوچ با صدای بلند خندید و با دست آهسته بشانهام زد و گفت ، تو فکر کجاها را داری میکنی . زندان کدامست ؟! وقتی سلامت از لندن برگشتی و حق الزحمه ات را گرفتی ، آن وقت میفهمی که کوچ چه جور آدمی است . من مگر میگذارم تو يك ساعت توی زندان باشی ؟ حالا زندان اینجا نباشد زندان لندن یا پاریس .

گفتم ، يك سئوالی دارم ، چطور شده که اینطور بی پرده داری با من حرف میزنی ؟

امیر عشیری

نگذاشتم جوابم را بدهد ... فوراً خندیدم و ادامه دادم .
آخه ، اول طرف خود را بشناس ، بعد يك چنین موضوع مهمی
را با او در میان بگذار يك وقت می بینی طرف پلیس از آب
در می آید .

کوچ در حالی که نگاه نافذش را به چشمان من دوخته بود
گفت : من توی این کار بزرگ شده ام . حاضرم با تو شرط ببندم
که يك قطعه الماس اصل را در بین صد قطعه الماس بدلی تشخیص
بدهم ، بدون اینکه احتیاج به ذره بین ، یا محك زدن داشته
باشم . اطمینان داشته باش که در مورد تو اشتباه نکرده ام .
من آدم خودم را می شناسم و میدانم با کی حرف میزنم .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد : بگذار يك موضوع جالبی
را برایت تعریف بکنم . چند ماه پیش در پاریس با يك آدمی
مثل تو آشنا شدم . بعد از چند جلسه آشنائی ، او را برای
يك همچین کاری که به تو پیشنهاد کردم ، در نظر گرفتم ولی آن
آدم توزرد درآمد و قبل از اینکه کاری از دستش بر بیاید ، دادم
كلکش را کردند .

گفتم : پس ممکن است در انتخاب آدمهایی مثل من
اشتباه بکنی ؟

با لبخند معنی داری گفت : آن شخص را من به تنهایی
انتخابش نکردم . کس دیگری هم بود که روی او نظر داشت .
اگر بمن واگذار کرده بودند ، او را وارد گود نمیکردم .
شاید حق هم با تو باشد که من اشتباه کرده ام . ولی فقط همان
يك دفعه بود ، والا همه آدمهای من اشخاصی مورد اطمینان هستند
که اگر سرشان را زیر گیوتین بگذارند ، محالست حرفی بزنند
خلاصه تو داری کم کم در ردیف همانها قرار میگیری .

خندیدم و گفتم صبر کن ببین من از این مأموریت خطرناکی
که میخواهی به من بدهی ، سالم بیرون می آیم ، آنوقت اسم
مرا در لیست اشخاص مورد اطمینان خودت بگذار چون هنوز

فرار بسوی هیچ

جز چند قطعه الماس و پنجاه هزار تومان پول ، چیز دیگری
نمیدانم .

— پس پیشنهادم را قبول کردی ؟

— ای ... ولی زیاد امیدوار نباش .

— باز که شروع کردی ؟

— آخه هرچی حسابش را میکنم ، می بینم خودم را بیشتر از

پنجاه هزار تومان دوست دارم . چطور است سراغ یکی دیگر

بروی ؟

گفت : تو چرا نمی خواهی بفهمی اشخاص مثل تو خیلی دیر

پیدا میشوند ، مگر بر حسب تصادف .

گفتم : بیا حالا برگردیم به هتل .

— اول قولش را به من بده .

— تو عجب آدم سمجی هستی ؟ خیلی خوب ، باید روی این

پیشنهاد کمی فکر بکنم .

— اشکالی ندارد ، من و تو که فعلا اینجا هستیم . راستی ،

ناهار امروز را مهمان من هستی .

— می خواهی جواب شام دیشب را بدهی ؟

— نه ، منظورم آشنائی بیشتر است .

گفتم : تو تنها برگرد به هتل من می خواهم کمی در این

هوای آفتابی قدم بزنم . چون در هوای آزاد بهتر میشود

فکر کرد .

خندید و آهسته با دست به پشت زد و گفت : پس ناهار

یادت فرود .

«کوچ» به هتل برگشت . من قدم زنان از هتل دور شدم

از آشنائی با «کوچ» و پیشنهاد او خوشحال بودم و ضمنا از کار

خودم خنده ام هم گرفته بود . چون سه روز از استراحت من

میکذشت که خود بخود يك ماموریت جدید برایم پیش آمده بود .

ماموریتی که بر حسب تصادف بود . آنهم در هتل رامسر که

اصلا فکرش را نمیکردم . «کوچ» به من اطمینان پیدا کرده

امیر عشیری

بود و بقول خودش « آدم خودش را میشناخت » خوب کوچ هم يك جور آدمی بود که به تور من خورده بود. تا نزدیک دریا رفتم و برگشتم .

نزدیک ظهر بود که به هتل رسیدم . یکسر بسالن رفتم . دوستان همه بدور يك میز نشسته بودند . فقط جای من در میان آنها خالی بود .

دلاور تا چشمش بمن افتاد . پرسید کجا رفته بودی ؟
بیزاو و کتابیون نشستم و گفتم : همین نزدیکی ها قدم میزدیم .
خوب بود شما ناهارتان را میخوردید .
« کوچ » نگاهی به ساعتش کرد و گفت : هنوز وقت ناهار نرسیده و آنکهی باید منتظرت میشدیم .
کتابیون گفت : : ناهار امروز را مهمان کوچ هستیم .
گفتم : حالا میتوانید شروع بکنید .

هر کدام يك نوع غذا را انتخاب کردیم ... چند دقیقه بعد همه مشغول ناهار خوردن بودیم . من يك وقت متوجه کتابیون شدم ، دیدم او نگاهش بنقطه ای از سطح میز ثابت مانده است مثل کسی که بهتش برده باشد ، مژه نمیزند . زیرچشمی نگاهش میکردم . ناگهان او دست از غذا خوردن کشید . بلند شد و گفت : الان بر میگردم .

با قدمهای ریز و تند بطرف در خروجی سالن رفت .
نگاهم به « کوچ » افتاد . دیدم او مضطرب شده است .
همینکه متوجه من شد . من سرم را پائین انداختم و گفتم :
شاید حالش بهم خورده بود که اینطور با عجله بیرون رفت .
کوچ گفت : نه ، چیزیش نیست . حتما برای تجدید آرایشش رفته آخه این زنها به آرایش خود خیلی مقید هستند .
گفتم : آره ، ممکن است

بعد تکه گوشتی را در دهانم گذاشتم ... حدس زدم که خروج کتابیون با آن عجله علت دیگری باید داشته باشد .

فرار بسوی هیچ

دو سه دقیقه دیگر کتابیون برگشت . آن بهت زدگی دیگر در چشمانش دیده نمیشد . آمد سر جایش نشست و مشغول غذا خوردن شد . در میان آنها فقط من و دلاور غریبه بودیم . و بین ما دو تا هم او سرش توی این حسابها نبود . فقط من بودم که همه چیز را از دریچه چشم پلیسی نگاه میکردم و زیرکانه کنجکاو میشدم ...

تا ساعت دو بعد از ظهر دور همان میز نشسته بودیم . سپس از یکدیگر جدا شدیم ...

نزدیک غروب من دلاور را تنها پیدا کردم و از او راجع به کوچ و دوستانش پرسیدم ... ولی جوابهایی که او میداد معلوم بود اطلاعاتش در حدود خودش است . وقتی او پرسید که «کوچ» با من چه کاری داشته است ، جواب دادم . هیچ ، حدس تو درست بوده . او میخواست اطلاعاتی در باره کار نمایندگی از من بگیرد .

دلاور را بحال خودش گذاشتم . چون او آن طرف جدول قرار داشت شب دوباره سالن بار شلوغ شد .. دوستان جدید هم آمدند . من بسراغ کتابیون رفتم و او را به رقص دعوت کردم مثل شب گذشته گرم می رقصید .

در خلال رقص از او پرسیدم گفتی زندگی راحتی داری ؟ نگاه خواب آلوده اش را به چشمانم دوخت و گفت : آره ، راحتیم .

گفتم : فکر نمیکنم خیلی هم راحت باشی ؟
-چطور مگر ؟

-معمولا آدمهای راحت چهره شان نشان میدهد . اما چهره تو بر عکس ... من توی آن يك ناراحتی عمیقی می بینم که بر تمام راحتی های تو سایه می اندازد .

«کتابیون» مضطرب شد و با تعجب گفت .

-منظورت را نمی فهمم .

حس کردم که ضربه کاری بوده است برای تسکین خاطرش

امیر عشیری

گفتم : نکند عاشق هستی ؟
لبخند تلخی بروی لبانش آورد و گفت : عشق ! علاقه ! تو
از چیزی حرف میزنی که من کاملاً با آن بیگانه‌ام . عشق !
این کلمه برای من معنی و مفهومی ندارد .
گفتم : لابد خاطره بدی از آن داری ؟
کتایون گفت : راستش اینکه هنوز عاشق نشده‌ام . اولین
ازدواج من هم روی عشق نبود ، يك ازدواج عادی بود که بعد از
مدت کوتاهی بهم خورد . خوشحالم که بچه‌دار نشدم .
پرسیدم : پس چی ؟ بالاخره بی‌هیچی که نیست ، حتماً
يك گرفتاری عمیق داخلی در میان است که تو اینطور سرخورده‌ای
و بهمه چیز بد بین هستی ، والا وضع زندگی که بد نیست .
چونکه «کوچ» بعد کافی پول در اختیارت می‌گذارد ،
بدون اینکه توجهی به منظور من داشته باشد ، گفت : چه
فایده دارد .

او بی اختیار جواب مرا داده بود . چون حس کردم که
سکوت ناگهانش بی دلیل نبود ... بعد از چند لحظه مثل اینکه
تازه متوجه حرف من و جواب خودش شده باشد ، گفت : چی
گفتی ؟ کوچ بمن پول میدهد !
گفتم : مگر غیر اینست ؟

باز هم سکوت کرد . دیگر جوابی نداشت که بدهد . من هم
سؤال خودم را تکرار نکردم . چون سکوت او بمنزله جوابی
بود که به من داده بود . کمی بعد سرش را جلو آورد . به
چشمانم خیره شد و با تبسمی معنی دار گفت : تو باید خیلی
زرنك باشی . دلیلش هم اینست که زودتر از آنچه که فکرش را
میکردم ، مرا شناختی .

من بدون مقدمه و بطور سربسته پرسیدم : چند وقت است
شروع کرده‌ای ؟

پوزخندی زد و گفت : لابد يك رشته سؤال پشت سرهم پیش
خودت آماده کرده‌ای ! چطور است از آخر شروع کنی . مثلاً

فرار بسوی هیچ

بدر جدم کی بود ؟

گفتم : اصراری ندارم . خودت که میدانی آشنائی ما و حتی موضوعی که الان مطرح است ، همه بر حسب تصادف و اتفاقی پیش آمده ، فکر هم نکنی که از روی ترحم دارم می برسم . ضمناً این را هم بگویم که از برق مخصوص چشمهایت هم دستگیرم شده که گرفتاری تو چیست .

« کتابون » نگاهش را از من گرفت و گفت : آنقدر وقتی نیست . ولی هنوز کسی نفهمیده .
پرسیدم : روزی چند فوبت ؟
سه دفعه .

- چطور شد معتاد شدی ؟

با بی حوصلگی گفت : اوه رامین ، چرا آنقدر اصرار داری که من همه چیز را برایت بگویم . فکر نمیکنی که جواب دادن به سئوالات تو خودش گرفتاری تازه ای برای من درست خواهد کرد ؟ شاید هم برای تو و هر دومان .
گفتم : کوچ باهت شده ، مگر نه ؟
- آره ، تو اینطور خیال کن :

- و تو هم راضی هستی ؟

با بی اعتنائی جواب داد : اینهم يك جور زندگی است . خودم اینطور خواسته ام .

گفتم : پس میل نداری که ترکش بکنی ؟

با تعجب پرسید ، منظورت کوچ است ؟

با خنده گفتم : منظورم کوچ نیست ، بلکه ارمغانی است که او برایت آورده . بالاخره ترا نابود میکند . تو باید برگردی پیش خانواده ات .

خندید و گفت : بابا تو از چی داری حرف میزنی . من خیلی وقت است که از آنها جدا شده ام دیگر میل ندارم برگردم خلاصه کوچ هر چیزی که من بخواهم برایت فراهم میکند . مگر مرض دارم که برگردم به خانه خودم ؟ نه . تو هم سعی نکن که

امیر عشیری

این کار را بکنی ، چون فایده‌ای ندارد .
- پس راحتی ؟

- آره . تو اینطور فکر کن .
- باشد ، من هم حرفی ندارم . ولی باید يك کاری بکنم که
این شیطان سفید از تو دست بردارد .
- مگر همینطوری چه عیبی دارد ؟
گفتم : معذرت می‌خواهم «کاتی» ، اصلا نباید راجع به این

موضوع حرف می‌زد .
با لبخند معنی‌داری گفت : فکر نمی‌کنی که داری خودت را
خسته می‌کنی ؟

با خونسردی گفتم : شاید حق با تو باشد . آره ، من دارم
خودم را خسته می‌کنم . خوب ، حالا کمی از نوشته‌هایت حرف
بزن . آخرین شعرت را بخوان . من از شعر تو خیلی خوشم
می‌آید .

- هیچ حوصله ندارم .

- هرطور میل توست .

هر دو سکوت کردیم ... کمی بعد رقص تمام شد . ما بر-
گشتیم سرمیز . دلاور گفت : خیلی خوب می‌رقصیدید ؟
پرسیدم : منظورت من هستم ، یا کتایون ؟
کوچ بعموض او جواب داد : هر دو .. حالا يك کمی مشروب
بخورید .

چند دقیقه بعد دلاور بلند شد و از کتایون دعوت برقص کرد.
آنها به صحنه رقص رفتند . کوچ همینکه من و خودش را تنها
دید ، نگاهی به افرادش که مثل دو تا مجسمه نشسته بودند ،
کرد و سپس از من پرسید : بالاخره پیشنهادم را قبول کردی ؟
گفتم : واللہ ، چی بگویم ، هم آره ، هم نه .

- این دیگر چه جور جواب دادن است ؟

- آخه هر چه سبك و سنگین می‌کنم ، میبینم ضررش از
نفعش بیشتر است و ضمنا به پول تو هم احتیاج دارم .

فرار بسوی هیچ

کوچ با بیحوصلگی گفت : راحت من کن . یا بگو آره ، یا بگو نه . من باید تکلیف خودم را بفهمم . اینکه دیگر کاری ندارد . چند قطعه الماس و در مقابلش پنجاه هزار تومان . گفتم : ببینم ، تو پول را دست آخر میخواهی بدهی ؟ خندید و گفت : پس خیال کردی همین الان دسته‌های اسکناس را تحویل میدهم ؟! خوب معلوم است دیگر ، وقتی جنس را تحویل گرفتم پول را میدهم . تازه اگر اولین سفرتم هم نبود ، همینطور معامله میکردم .

او کمی مکث کرد ... و سپس ادامه داد : قبول کن رامین ، بنفع توست . برای خاطر تو بایط رفت و برگشت را هم من میدهم باز هم حرف داری ؟

گفتم : این شد يك چیزی که اگر گیر افتادم ، لااقل پولی از جیبم نرفته باشد ، اما خرج هتل ، آنرا چه کار میکنی ؟ - بابا تو خیلی چانه میزنی

- میترسی ورشکست شوی ؟

- نه ، ولی از استفاده‌اش باید پول این چیزها را بدهم

- خوب دیگر ، تو هم باید سرکیسه را مثل بکشی ،

کوچ پرسید ، خیال داری چند روز در لندن بمانی ؟ گفتم : حداکثر یک هفته .

او کمی فکر کرد و سپس گفت : باشد ، مخارج هتل را هم

قبول می‌کنم . دیگر چی ؟

سیکاری آتش زدم و گفتم : دیگر هیچی ، حالا قراردادش

را بنویس که امضاء بکنم .

کوچ با تعجب نگاهم کرد و گفت : بنظرم مشروب زیاد

خورده‌ای ، یا کله‌ات خراب است ؟ قرارداد کدام است ؟ راه

بیفت برو ، توی این کارها نوشته ای رد و بدل نمیشود . این بگوشت باشد .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : من که تا بحال از این

کارها نکرده‌ام که بدانم قرارداد دارد یا ندارد .

امیر عشیری

- راستی ، وزن آن چند قطعه جقدر است ؟
- راستش من نمیدانم ، آنها باید بدانند . وانگهی ، تو به وزش چه کار داری ؟
- خوب ، آدرس واسم و مشخصات کسی را که باید درلندن به او مراجعه بکنم ، بده ببینم .
خنده کوتاهی کرد و گفت : ایریکی باشد برای قبل از پرواز هواپیما همان موقع به تو میدهم . يك وقت خیال نکنی که به تو اطمینان ندارم . روش کار اینطور است . حالا يك گیلای و یسکی بزنی حالت جا بیاید غذا هم هرچه میخوری بگو برایت بیاورند .
بعد گیلای مشروب را پرازویسکی کرد ... من يك نفس گیلای و یسکی را سر کشیدم .. کوچ پرسید : به مهندس دلاور که حرفی نزدی ؟
گفتم : نه ، چون میترسیدم او هم سهم خودش را بخواهد .
- سهم خودش را ؟
- آره ، چون او مرا به تو معرفی کرده است .
- کورخوانده ای ! این کتابون بود که وسیله آشنائی ما شد .
راستی تو از او خوست می آید ؟
- کی ، دلاور را میگوئی ؟
- نه ، منظورم کتابون است .
گفتم : ای ، زن بدی نیست . میدانی ، توی اروپا از این زنهای زیاد هستند . خودت که بهتر از من میدانی .
کوچ خندید ... سیکار برگش را از میان دو لب برداشت و گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، تو توی این کار باید شانس زیادی داشته باشی . بالبخند جواب دادم : فقط این یکی را درست گفتم .
در آشنائی بازنها شانس زیاد است ، ولی در کار خودم نه ، دلیلش هم اینست که الان یکی دو ماه هست که دارم با چند کمپانی کلنجار میروم که نمایندگی یکی از آنها را بگیرم ، ولی هنوز موفق نشده ام .
کوچ پرسید :
- ببینم تو برای چی به ایران آمدی که حالا مجبور باشی دوباره برگردی ؟

فرار بسوی هیچ

او سؤال بجائی کرده بود ، من روز پیش منتظر شنیدن این سؤال بودم و جوابش را هم آماده کرده بودم . بی معطلی گفتم :

— برگشتم که يك شريك برای خودم درست کنم .

— موفق شدى ؟

— نه ، بسراغ هر کدام از دوستانم که رفتم ، اظهار بی پولی کردند . حتی به چند شركتى که میشناختم مراجعه کردم ، ولی فایده‌ای نداشت .

— درعوض در رامسر موفق شدى .

گفتم : آره ، حق باتوست . پیدا کردن شريك پولدارى مثل تو خودش كلى موفقیت است . شاید با پول تو بتوانم این نمایندگى را بگیرم .

— يك وقت فكر نكنى كه من میتوانم باتو شريك شوم ؟

— نه ، من چنین فكرى نكردم . منظورم این بود با پولی كه از تو میگیرم ، وضع خودم را رو برآه بكنم .

— پس سعی كن كه ماموریت را درست انجام دهی .

دلاور و كتایون بسر میز برگشتند ... آن شب تا كمی بعد از نیمه شب مادوريك میز نشسته بودیم مشروب زیادى خورده شد . البته بنده را به حساب نیاورید ، چون در مشروب خوردن زیاده روی نمیكنم . در حدود نیم ساعت بعد از نیمه شب بود كه كتایون از جا برخاست . بقیه هم بلند شدند و با هم از سالن بیرون آمدیم . بیرون سالن از يكدیگر خدا حافظی كردیم ، من به اتاقم رفتم ظاهراً شب خوشی بود ، ولی مقدمات يك ماجرای بزرگ رفته رفته فراهم میشد . من بایكى از قاچاقچیان پرویا قرص الماس آشنا شده بودم و او به حساب خودش به من اطمینان یافته بود و من هم پیشنهادش را برای همکاری با او قبول کرده بودم و با میل خودم و بر حسب تصادف داخل ماجرائی میشدم كه نمى دانستم به كجا میرسد ،

قدر مسلم این بود كه من عضو پلیس بین المللی بودم و باید در این ماجرا موفق میشدم ، موفقیت چگونه بدست مى آمد ؟

اینهم خودش مساله‌ای بود ، ولی آینده و حوادثی كه بطور

امیر عشیری

یقین بر سر راهم قرار داشت ، می بایست به این سؤال جواب میداد من بدون اجازه مرکز نمیتوانستم این موضوع را دنبال بکنم ، اما اطمینان داشتم که آنها پس از اطلاع از گزارش من خودم را مامور تعقیب و کشف قاچاقچیان الماس خواهند کرد . اگر هم این ماموریت را به من نمیدادند ، سعی میکردم آنها را متقاعد کنم به اینکه به من واگذار کنند . چون ماجرا از من شروع شده بود .

خودم را در وضعی قرار داده بودم که انگار این ماموریت به من واگذار شده است ... باید با احتیاط قدم برمیداشتم تازه اول کار بود و من فقط یکی از آنها را شناخته بودم و آن «کوچ» بود . هیچ نمیدانستم چه پیش می آید . شاید هم در نیمه راه ماموریت کشته میشدم . بالاخره شکار در تیررس قرار گرفته بود . مردی خشن و بیرحم بنظر میرسید و در کار خود پختگی زیادی داشت . سنش در حدود چهل الی چهل و پنج بود . چشمهایش نافذ و صورتش گرد و گوشتالود بود . موهای سرش کمی جووگندمی شده بود . خیلی خوب لباس میپوشید و بیان گرمی داشت . اوبی پروا و با اطمینان حرف میزد . آنچه که در او احساس نمیشد ، ترس و تردید بود . به خودش و به کارش خیلی اطمینان داشت ظاهراً مردی قوی و چالاک بنظر میرسید . خلاصه از آنهایی بود که افسان تصور میکرد اگر دو تاهفت تیر به همراه نداشته باشد ، لا اقل يك كالیبر ۲۸ زیر کتش از شانه آویخته است .

کوچ دوسه زبان را براحتی حرف میزد . با وجود اینکه دست اندر کار قاچاق الماس بود ، از خوشگذرانی دست برنمیداشت . دلیلش هم این بود که برای چند روز استراحت بهرامسر آمده بود . «کوچ» نمونه ای از مردانی بود که مورد توجه زنها واقع میشوند . اینطور که فهمیده بودم اوزن و بیجه نداشت چون این قبیل اشخاص فقط با داشتن رفیقه هوسهای خود را ارضاء میکنند . «کتایون» رفیقه جدید او بود که او را به هروئین معتاد کرده بود . اینهم از روشهای قاچاقچیان است که معشوقه های خود را با مواد مخدره معتاد میکنند که همیشه به آنها احتیاج داشته باشند گویا اینک چندان

فرار بسوی هیچ

عشقی هم به این معشوقه‌ها ندارند و اینطور وانمود میکنند که معشوقه‌های خرد را دوست دارند علاقه آنها جز يك عشق کاذب، چیز دیگری نیست آنها از وجود معشوقه‌ها بیشتر بعنوان وسیله کار استفاده میکنند جاذبه و زیبائی این زن‌ها را برای خودشان نمیخواهند، بلکه برای پیشرفت کارشان میخواهند اینطور بگویم که در دل این قبیل مردها معمولاً قساوت و فکر معامله‌های قاچاق‌جای عشق و - محبت را گرفته است. اگر هم عشقی داشته باشند اغلب آنقدر خشن است که چندان فاصله‌ای از نفرت ندارد.

دو روز بعد ساعت ۹ صبح بود، باران می‌بارید و من توی اتاقم نشسته بودم ... «کوچ» بسراغم آمد و گفت: ما تصمیم داریم همین الان برگردیم به تهران تو چکار می‌کنی؟ با ما می‌آئی، یا می‌خواهی یکی دو روز بیشتر بمانی؟

گفتم: چطور شد که یکدفعه هوای تهران به سرت زد، آنهم توی این هوای بارانی؟!

گفت: باید دیشب به تو می‌گفتم، یادم رفت. هوای اینجا هم معلوم نیست که به این زودی آفتابی شود.

پرسیدم: توجی می‌گوئی؟

گفت: به من کار نداشته باش، میل خودت است با ما بیائی، یا فردا، یا يك روز دیگر حرکت بکنی، برای من فرق نمی‌کند. ولی این را باید بدانی که هرچه زودتر ما باید در تهران یکدیگر را ببینیم. چند لحظه تامل کردم ... کوچ گفت: ای بابا، تو برای هر کاری میخواهی یکساعت استخاره بکنی!

گفتم: خیلی خوب، باشا می‌آیم، باز هم حرف داری؟

پس معطل نشو، پائین منتظرت هستیم.

- تا چند دقیقه دیگر می‌آیم. راستی مهندس دلاورچی، اوهم

با ما می‌آید؟

- نه، او تصمیم دارد فردا به ساری برود. وانگهی، ما که

با او، هم خرج نیستیم.

کوچ از اتاق بیرون رفت ... من با اینکه چند روز دیگر هم

امیر عشیری

می‌توانستم در رامسر بمانم ، ولی از آنجائیکه نمی‌خواستم شکار را از دست بدهم و این امکان هم وجود داشت که «کوچ» در مورد من تغییر عقیده بدهد ، تصمیم گرفتم با آنها حرکت بکنم ... چمدانم را بستم ، لباسم را بوشیدم و برای خدا حافظی از مهندس «دلاور» به اتاقش رفتم .

دلاور اصرار داشت که با او به ساری بروم و یکی دو روز هم در آنجا بمانم ، ولی دعوت او با کار من جور در نمی‌آمد . وقتی می‌خواستم از او خدا حافظی بکنم ، با خنده گفت : نکند کتایون دارد ترا بدنبال خودش می‌کشد ؟ !
گفتم : نه ، من دارم بدنبال کوچ می‌روم . او حاضر شده که بامن شریک شود .

— پس مسافرت رامسر برای تو شانس زیادی آورد ؟

— آره ، همینطور است . خدا حافظ .

از اتاق او که بیرون آمدم ، پائین رفتم که حساب هتل را بدهم .
دفتردار هتل گفت : ببخشید ، آقای کوچ مال شمارا هم حساب کردند .

فهمیدم که کوچ به هیچ قیمتی نمی‌خواهد مرا که بحساب خودش آدم ساده‌ئی فرض کرده است ، از رست بدهد .

باران ریز و تند می‌بارید . خودم را به اتومبیل رساندم .
چمدان را روی تشک عقب گذاشتم و بطرف اتومبیل کوچ که در چند قدمی آنجا بود ، رفتم . کتایون جلو نشسته بود . کوچ هم پشت فرمان بود . آن دو تا مجسمه هم عقب نشسته بودند .

از کوچ پرسیدم : از کدام راه می‌روید ؟
گفت : ممکن است راه هراز بسته باشد . راه چالوس هم زیاد مطمئن نیست . از راه رشت می‌رویم .

گفتم : پس راه بیفتید ، منم پشت سر شما می‌آیم .
برگشتم و پشت فرمان اتومبیل خود نشستم . همینکه اتومبیل آنها حرکت کرد ، من هم براه افتادم ...
هوای رشت هم بارانی بود . ناهار را در آنجا خوردیم .

فرار بسوی هیچ

حدود ساعت يك بعد ازظهر بود كه از شهر رشت بیرون آمدیم .
در اواسط راه ، برف شروع به باریدن كرد . دانه های برف مثل
رشته های سفید درهم پیوسته ، جلو راه را گرفته بود و ما مجبور
بودیم آهسته حركت بكنیم . . هوا تاریك شده بود كه به كرج رسیدیم .
فرسیده به میدان اتومبیل آنها ایستاد .

من هم نگهداشتم فكر كردم لابد در آنجا كاری دارند . بعد دیدم
كه كوچ از اتومبیل پیاده شد و آمد توی اتومبیل من و بغل دستم
نشست من كمی جا خوردم . اما سعی كردم خیلی زود بحال عادی
برگردم .

حسبم درست بود به محض اینکه راه افتادیم ، كوچ پرسید ،
كجا اقامت داری ، خانه ات كجاست ؟

گفتم : فعلا خانه ای ندارم . خانه قوم و خویشها هم هیچوقت
نمیروم . چون دوست دارم همیشه مستقل زندگی كنم ؟

راستش هنوز هم بفكر تشكيل خانه و خانواده نیفتاده ام .
دلیلش هم اینست كه وضع كارم مشخص نیست . . چه جایی از هتل
بهتره من در هتل « سپیدرود » اتاق شماره ۱۴ هستم .

كوچ گفت : پس ترا در هتل « سپیدرود » باید ببینم ؟
گفتم : آره . البته امشب كه نه ، چون هم تو خسته ئی و هم من .
ولی اگر وقت داشته باشی ، فردا شب می توانیم شام را باهم بخوریم
راستی ، تو كجا اقامت داری ؟

— شمیران . چطور است تو به خانه من بیائی ؟
— نه ، حالا نوبت من است . ببینم تو چرا پول هتل مرا در
رامسر حساب كردی ؟ از این كارت خوشم نیامد .

— مهم نیست . فكرش را هم نكن .
— بهمین دلیل هم میخواهم از تو دعوت بكنم كه فردا شب شام را
باهم بخوریم ، البته در هتل سپیدرود .

كوچ كمی فكر كرد و سپس گفت : اشكالی ندارد .
گفتم : خانه ترا میگذاریم برای وقتی كه از لندن برگشتم .
گفت : بدفكری نیست .

امیر عشیری

در حدود ساعت هشت شب بود که ما به تهران رسیدیم. نزدیک میدان ۲۴ اسفند اتومبیل حامل کتابون و آن دوتا مجسمه توقف کرد. معلوم بود که کوچ قبلا تعلیمات لازم را به کتابون داده است که کجا باید نگهدارد.

کوچ در اتومبیل را باز کرد و موقعی که میخواست پائین برود، گفت، هرکاری داری بکن، چون همین یکی در روز باید راه بیفتی او پائین رفت و در را بست. من براه افتادم. موقعی که از کنار اتومبیل آنها میگذشتم، با تکان دادن دست از کتابون خدا حافظی کردم و با سرعت از آنجا گزشتم...

* * *

به دفتر دار هتل اطلاع دادم که اگر کسی مرا خواست به اتاقم تلفن بکند.

از ساعت هشت شب منتظر کوچ بودم... حدود ساعت هشت و نیم از دفتر هتل تلفنی اطلاع دادند که آقای میخواست مرا ببیند... گفتم، الان میایم پائین.

گوشی را گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. حدس زدم که کوچ آمده است... کوچ منتظرم بود. او را به رستوران هتل بردم و پشت میزی نشستیم.

پرسیدم: کتابون کجاست چرا او را نیاوردی؟

گفت: در مذاکرات ما نباید کسی شرکت داشته باشد.

گفتم: پس او چیزی راجع بمن نمیداند؟

- نه، حالا خیلی زود است که او در کارها وارد شود،

- خوب، مشروب چی میخوری؟

- مثل همیشه، ویسکی.

- تو دست از این ویسکی برنمیداری؟

با لبخند گفت: بهترین مشروبی است که تا بحال خورده‌ام.

پرسیدم: شام چی؟ خودت يك چیزی انتخاب کن.

به پیشخدمت میز اشاره کردم. او جلو آمد... و دستور غذا و مشروب دادیم.

فرار بسوی هیچ

وقتی پیشخدمت رفت ، کوچ گفت تا آخر این هفته تو باید حرکت بکنی .

گفتم ، تو خیلی عجله داری ؟

- عجله ؟ مگر حرفهای ما تمام نشد ؟

- چرا ، ولی آخه باید بمن فرصت بدی .

- فکر میکنی این دو سه روز نمیتوانی کارهای خودت را

جور کنی ؟

- چرا ، میتوانم .

کوچ با عصبانیت گفت ، پس چی ؟

گفتم ، هیچ ، حالا چی میخواهی بگوئی . سعی میکنم تا

آخر هفته کاری نداشته باشم .

در همین موقع پیشخدمت ظرف غذا و يك بطر ویسکی باسودا

را روی میز گذاشت و رفت ... ما مشغول غذا خوردن شدیم .

کوچ يك گیلان ویسکی را برای خودش درست کرد . من منتظر

این بودم که او در باره ماموریت حرف بزند ، قسمتهای حساس

این ماموریت را هنوز او نگفته بود ولی او هم بنوبه خودش

زرنك بود .

با همه اطمینانی که بمن داشت باز نمیخواست احتیاط را از

دست بدهد ... بالاخره من سکوت بین خودمان را شکستم و گفتم ،

- يك چیزی بگو .

نگاهم کرد و گفت ، بعد از شام به اتاق میرویم . يك

موضوعی است که باید در آنجا بگویم .

گفتم ، مگر اینجا اشکالی دارد ؟

- نه ، ولی آنجا محیط سالم تری است .

- هرطور میل توست .

نزدیک به ساعت نه و نیم بود که شام ما تمام شد . گفتم ،

اگر میخواهی به اتاق من برویم ، من حاضرم .

هر دو بلند شدیم و از رستوران بیرون آمدیم و با آسانسور

بالا رفتیم .

امیر عشیری

توی اطاق من کوچ بدن اینکه مقدمه چینی بکند ، يك ورق بازی را از جیبش بیرون آورد و ، به دستم داد و گفت ،
- نگاه کن ، شاید تا بحال نظیر این را ندیده باشی .
به ورق نگاه کردم . عجیب بود يك سر آن « بی بی دل » و سر دیگرش « سرباز خشت » بود . در حالی که نگاهم به آن بود ، گفتم :

- این نباید کارت بازی باشد .
خنده معنی داری کرد و گفت ، این کارت ماموریت هائی نظیر ماموریت توست .
با تعجب گفتم ، کارت ماموریت ؟ این دیگر چه جوراست ؟
- همینطور که میبینی .
- خیلی عجیب است . فکر نمی کنم نظیر این کارت را بشود در بازار پیدا کرد !
- این کارت مخصوص است .

- مخصوص تو ؟
کوچ آهسته سرش را تکان داد و گفت ، من و بقیه دوستان حالا خوب گوشه‌هایت را باز کن . چون ممکن است چنین فرصتی دیگر پیش نیاید . وقتی وارد لندن میشوی ، یکسر به هتل « ریچنت پالاس » نزدیک « پیکادلی » میروی . شب بعد مردی متوسط القامه بدیدن تو می آید و پس از اینکه با تو دست داد ، بدون اینکه خودش را معرفی بکند ، نظیر این کارت را از جیبش در می آورد تنها اختلافی که این کارت با کارتی که پیش اوست ، دارد اینست که يك طرف کارت « بی بی خشت » و طرف دیگرش « سرباز دل » است .

به میان حرفش دویدم و گفتم ، خیلی جالب است ، خوب بعد !

کوچ کارت را توی جیبش گذاشت و گفت ، بقیه اش باشد برای يك وقت دیگر .

گفتم ، حالا نوبت من است که بگویم این چه بازی مسخره‌ای

فرار بسوی هیچ

است که تو درآورده‌ای ؟
خندید و با دست آهسته بشانه‌ام زد و گفت : ناراحت نشو ،
بالاخره یکی دو ساعت قبل از پرواز هواپیما همدیگر را میبینیم
مگر نمیخواهی خدا حافظی بکنی ؟
همینطور که نگاهش میکردم گفتم : چرا ، برای گرفتن بلیط
هواپیمایم که شده باید ترا ببینم .
- از فردا برو دنبال کار گذرنامه و ویزا .
- همین کار را میکنم تو داری مرا به يك راه خطرناکی
میکشی که دل و جرات زیادی لازم دارد .
- پنجاه هزار تومان خودش دل و جرات میدهد .
گفتم : از این حرفها که بگذریم تو راستی راستی به من
اطمینان داری ؟ منظورم اینست که از کجا میدانی که من الماسها
را صحیح و سالم به تو تحویل بدهم .
با لحن محکمی که در آن اطمینان زیادی احساس میشد ،
گفت : باز هم میگویم . من آدم خودم را می‌شناسم .
با لبخند معنی‌داری گفتم : شاید يك وقت دیدی بستم روز و
الماسها را همانجا آب کردم . چون اینطور که معلوم است قیمت
آنها باید خیلی بالا باشد .
کوچ گفتم : این کار از تو ساخته نیست . تازه اگر چنین
فکری به کله‌ات بیاید ، همان لحظه سردی لوله هفت تیر را حس
میکنی ضمناً همه کس هم نمیتواند آنها را آب بکند ، آب کردنش
راه دارد به ابن آسانیه نیست .
من حساب کار دستم آمد که او چه نقشه‌ای برای ماموریت من
کشیده است . حدس زدم که مرا تنها نمیگذارد و بدون شك سایه
او همه جا در تعقیب من است .
کوچ گفتم : تو باید مرا شناخته باشی که چه جور آدمی
هستم . برای تعریف کردم که یکی مثل تو چه کار میخواست
بکند و من چه کارش کردم . با يك گلوله کلکش را کردند بعد
از دو سه روز پلیس آمستردام جسدش را از توی یکی از کانالها

امیر عشیری

بیرون کشید . خوب من باید بروم .
او از جایش بلند شد و بطرف در اتاق رفت . من هم بدنبالش
رفتم . در را باز کرد و موقعی که میخواست بیرون برود ،
گفت : بهت تلفن می کنم . سعی کن همین یکی دو روزه کارها
را روبراه بکنی .

گفتم : مطمئن باش .

کوچ خدا حافظی کرد و رفت .

او با تعریفی که کرد ، میخواست قدرتش را برخ من بکشد
و بحساب خودش مسرا مرعوب بکند که يك وقت فکر ربودن
الماسها یا لو دادن او و رفقاییش به منزم راه پیدا نکند . او
درست میگفت . مردی بیرحم بود که آدم کشتن از آب خوردن
برایش آسان تر بود . به این ترتیب وضع من روشن بود که
با چه حریف کردن کلفتی روبرو هستم . در آن موقع من هیچ
نقشه ای برای او نداشتم . چون هنوز پلیس بین المللی راجع
به این موضوع چیزی نمیدانست ، البته پرونده های زیادی در
باره قاچاق الماس از معادن جنوب افریقا در پلیس بین المللی
وجود داشت ، ولی هنوز سر نخ بدست نیامده بود تا آنجا که
اطلاع داشتم پلیس بین المللی در جستجوی کشف باند بزرگ
قاچاقچیان الماس بود .

آشنائی با کوچ که بر حسب تصادف صورت گرفت ، این فکر را
بمن داد که ممکن است آن چیزی که پلیس بین المللی برای پیدا
کردنش تلاش میکند ، پیش کوچ باشد و از او شروع شود ،
این حدسی بود که من زدم . بهر حال حوادث بعدی قضیه را روشن
میکرد که آیا من درست حدس زده ام ، یا نه ؟

با اینکه میتوانستم ظرف دو سه ساعت مقدمات حرکت را به لندن
فراهم بکنم ، عمدا این کار را نکردم . چون ممکن بود «کوچ»
از سرعت کارم تعجب بکند و همین تعجب باعث سوء ظنش شود
بفکرم رسید که راجع به کوچ اطلاعاتی از پلیس بگیرم
فردای آن شب ساعت ده صبح برای دیدن کارآگاه مسعود ، به

فرار بسوی هیچ

اداره پلیس رفتم او تنها بود . همینکه چشمش به من افتاد چند لحظه نگاهش برویم ثابت ماند ... بعد با صدای بلند خندید و گفت :

— به به رامین عزیز ...

گفتم : لابد فکر نمی کردی زنده برگردم .

مسعود از پشت میزش برخاست و جلو آمد. دستم را بگرمی فشرد و گفت : آره چون از تو خبری نداشتم . خوب کی از بانكوك برگشتی ؟

نشستم و گفتم : بهتر است بررسی کی از پاریس آمده ام . چون از بانكوك به لندن و بعد هم به پاریس رفتم و اگر در آن مأموریت کشته میشدم ، تو زودتر از حالا میفهمیدی . بالاخره پلیس بین المللی به تو خبر میداد .

— از کجا معلوم است ؟

— این را دیگر نمیدانم . حالا چرا فرض کشته شدن مرا پیش کشیده ای ؟

— شوخی کردم ، باور کن از دیدنت خوشحال شدم .

— منم همینطور . لابد میخواهی راجع به آن مأموریت کذائی ام بررسی ؟

گفت : آره درست فهمیدی . میدانم موفق شدی . اما میل دارم برایم تعریف بکنی . البته اگر اشکالی نداشته باشد . گفتم اشکالی که ندارد ، ولی عیب بزرگ تو اینست که بیش از حد کنجکاوی نشان میدهی .

— یعنی میخواهی بگوئی به من مربوط نیست و حق ندارم ببرسم ؟

— نه ، همان موقع اگر یادت باشد ، جواب این سئوال را دادم آن مأموریت وضع خاصی داشت غیر از مأموریت های علنی و عادی پلیس بود .

مسعود سیکاری تعارفم کرد یکی هم خودش برداشت و گفت : پس بفرمائید هر وقت پای قتل به میان می آید ، مرا خبر میکنی !

امیر عشیری

یکی به سیکار زدم و گفتم : مگر غیر از این باید باشد . خوب دیگر ، تو همه اش سرو کارت با قاتل هاست ، حالا خیلی خوبست که خودت دست بکار نمیشوی .

هر دو خندیدیم ...

مسمود گفت : باشد ، با هم شروع میکنیم . البته اگر تو شروع نکرده باشی .

گفتم : فعلا هیچ ، مگر هر وقت ناچار شدم شروع کنم . دوسه پله هم رفتم . اما خودت میدانی این جورش را قتل حساب نمی کنند خدمت می گویند . خوب ، اگر برایت مهم است و اصراری داری . حاضرم تعریف بکنم .

گفت اصراری هم ندارم . ولس کن ، از خودمان حرف بزنیم .

بعد خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و ادامه داد : خوب حالا چه کار میکنی ؟
گفتم : فعلا هیچ . مگر هر وقت که ترامی بینم باید يك خبری باشد ؟

— تا بحال اینطور بوده .

— ولی حالا فقط برای دیدن تو آمده ام .

— و میخواهی حرفت را باور کنم ؟

— میل خودت است .

گفت قبول میکنم . چون چانه زدن با تو بی فایده است . ولی این را هم بدان که ما يك چیزی سرمان میشود .

پرسیدم : منظورت چیست ؟

با دو انگشت سیگار را از میان دولبش برداشت و گفت :

— منظورم اینست که تو همینطوری به اینجا نیامده ای . باید يك

ماموریت تازه ای داشته باشی که به سراغ من آمده ئی . خوب

این دفعه چه ماموریتی داری ؟

قیافه حق بجانبی به خود گرفتم و گفتم : ماموریت ؟ اجرا نمیشوایی بفهمی من در مرخصی هستم .

فرار بسوی هیچ

مسعود حرفی نزد . منم . سکوت کردم ... لحظه‌ئی بعد پرسیدم راستی تو شخصی را به اسم « کوچ » میشناسی ؟
خندید و گفت : نگفتم باز خبری شده . خودم میدانستم که آمدن تو به اینجا بدون علت نیست . خوب ، این آقای « کوچ » چه کاره است ؟

گفتم : من دارم از تو می‌پرسم او چه کاره است ؟
- نه ، شخصی را باین اسم نمی‌شناسم . تو از کجا می‌شناسی ؟

- چیز مهمی نیست ، همینظوری پرسیدم .
مسعود سرش را آهسته تکان داد و گفت : بالاخره بهم می‌رسیم . همین روزهاست که خبر می‌دهی و بعد قضیه آفتابی میشود .
سیگارم به نصفه رسیده بود . آنرا در زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم : فرض کنیم که من يك ماموریت دارم . خوب ، این چه ارتباطی با تو دارد ؟

گفت : اشتباه نکن رامین ، تو در هر ماموریت باید پلیس محلی را در جریان بگذاری . این اصل همکاریست و من با وجود دوستی با تو ، نمی‌توانم اجازه بدهم که سر خود هر کاری دلت می‌خواهد بکنی .
- جدی داری میگوئی ؟

- پس خیال کردی دارم شوخی میکنم ؟
- بابا اگر ماموریتی داشته باشم و بنخواهم از تو کمک بگیرم اول باید مرکزمان بدستگاه شما اطلاع بدهد ، این را خودم میدانم که بدون همکاری با تو کاری از دست من ساخته نیست .
- پس چرا داری از من پنهان میکنی ؟

گفتم : گوش کن مسعود ، حقیقت قضیه این است که ماموریتی به من واگذار نشده ، فقط يك شکار چاق پیدا کرده ام و پلیس بین‌المللی هم از آن اطلاعی ندارد . این دفعه می‌خواهم ماموریتم را خودم تعیین بکنم . همین‌یکی دوازده عازم مرکز-مان هستم که گزارش بدهم . اگر ماموریت شکار کردن آن

امیر عشیری

شکار به من واگذار شد ، دیگر دلیلی ندارد که به تو نگویم .
اطمینان داشته باش . حالا قول بده از این بابت چیزی نپرسی ،
نگاهم کرد و گفت ، باز داری كلك سوار میکنی ؟
گفتم ، كلك کدامست ؟ من حقیقت را برایت گفتم و تا
برگشتن من از پاریس ، باید اطلاعاتی راجع به آقای «کوچ»
که فعلا در تهران اقامت دارد ، جمع آوری بکنی . این را
دوستانه از تو میخواهم . یعنی فقط برای من بکنی . اصلا جزو
وظایفها نیست . باز هم حرفی داری؟ ضمنا این آقای «کوچ»
مешوقه‌ای هم بنام «کتایون» دارد . ولی باید قول بدهی که
دورادور مراقبشان باشی . کاری به کارشان نداشته باش . اگر
هم چیزی دیدی ، ندیده بگیر تا من برگردم .

مسمود کمی فکر کرد و سپس گفت ، خیلی خوب ، قول می
دهم و تا آنجا که مسئولیت نداشته باشد بهت كلك می‌کنم . بشرط
اینکه سر آقای کوچ رانخواهی زیر آب بکنی ... ولی می‌ترسم
این یکی هم از آن ماموریت‌های غیر علنی باشد . مثل ماموریت
بانكوك . آن موقع از این وعده‌ها زیاد میدادی . یادتهست ؟
گفتم ، این یکی غیر از آن است .

گفت ، خوب ، حالا چطور است امروز نهار را بیرون باهم
باشیم و ...

— به میان حرفش دویدم و گفتم:

نه ، اصلا حرفش را هم نزن . حتی در خانه ات نمیتوانم
ناهار بخورم . ممکن است افراد کوچ در تعقیبم باشند و بدون
شك اشخاصی مثل او ، ترا بهتر از خودت میشناسند .

مسمود بمن خیره شد و با لبخندی که معلوم بود موضوع را
فهمیده است گفت : کوچ قاچاقچی است ، مگر نه ؟
گفتم ، تو اینطور حساب کن ،

گفت ، جز این چیز دیگری نیست و اگر تو فکر میکنی
که ممکن است افراد او در تعقیب تو باشند ، چرا اینجا آمدی ؟
بنظر من این یکی را بی گذار به آب زده‌ای .

فرار بسوی هیچ

قوطی سیگار مسعود را از روی میز برداشتم و در حالی که سیگاری از آن بیرون می‌آوردم ، گفتم : اشتباه میکنی ، من بی گذار به آب نزده‌ام . فرض کن آمده‌ام ترتیب گذرنامه‌ام را بدهم . مسعود ته‌سیگارش را خاموش کرد و گفت : پس تو فکر همه جاییش را کرده‌ای . ببینم ، خودت را به چه اسمی به کوچ معرفی کرده‌ای ؟ خنده کوتاهی کردم و گفتم : به چه اسمی معرفی کرده باشم خویست ؟

— بایک اسم مستعار

— نه ، فعلاً با همان اسم خودم . ظاهراً مشغول گرفتن نمایندگی از یک کارخانه سازنده تفنگ شکاری هستم که هنوز موفق نشده‌ام نمایندگی را بگیرم و در تلاش هستم . مسعود لبخند مسخره آمیزی زد و گفت : کار دیگری نبود که برای خودت بتراشی ؟ نمایندگی تفنگ‌های شکاری ! پس بهمین دلیل می‌خواهی آن بابا را شکار بکنی ؟ گفتم : البته اگر درست هدف بگیرم . وگرنه ممکن است قضیه بهرام گور برای من صدق بکند ... مسعود به میان حرفم دوید و گفت : آره و دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ؟ ..

از جایم بلند شدم . در حالی که می‌خندیدم گفتم : خوب ، دیگر من باید بروم . شاید بتوانم این یکی دو روزه ترا ببینم . بهر حال خیلی زود از پاریس برمیگردم . آن وقت بیشتر با هم صحبت می‌کنیم .

— گفתי اسمش چی بود ؟ .. موج ، پوچ ؟ ...

— دست بردار مسعود . اسم آن بابا کوچ است . خوب ، فعلاً خدا حافظ .

از دفتر مسعود بیرون آمدم . کمی از ظهر گذشته بود . برای قاهر خوردن به یک رستوران رفتم . ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود که به هتل برگشتم . مقابل

امیر عشیری

در اتاقم که رسیدم ، دیدم علامتی که در دهانه سوراخ قفل در گذاشته بودم ، نیست . فهمیدم که در غیبت من کسی وارد اتاقم شده است . آهسته در را باز کردم . در اتاق اولی کسی نبود . یکی دو قدم که جلورفتم ، ناگهان صدای خش خش از اتاق پهلوی بگوشم خورد ، با خود گفتم . پس هنوز اینجا تشریف دارند ؟

پاورچین پاورچین خودم را بدم در اتاق دوم رساندم . در نیمه باز بود . نگاهم به مردی افتاد که پشتش بطرف من بود و با عجله داشت چمدانهای مرا واری میگرد . معلوم بود که این واری از طرف چه کسی صورت میگیرد . مطمئن بودم که آن مرد از افراد کوچ است . کوچ با این کارا حقهانش میخواست مرا بهتر بشناسد . ظاهرا او گفته بود که به من اطمینان دارد . ولی به حساب خودش بایست این اطمینان او به مرحله صد درصد اطمینان میرسید . در راهم که بودیم ، او یک بار اثاثه مرا واری کرده بود . اما حالا خیال میکرد چیز تازه ای به آنها اضافه شده است . با اینکه در آن موقع میتوانستم از هفت تیرم استفاده بکنم این کار را نکردم چون کوچ مرا آدم ساده ای تصور میکرد . میبایست بادت خالی با آن مرد روبرو میشدم ... در را باز کردم و با صدای بلند پرسیدم : تو کی هستی ؟ اینجا چه کرداری ؟

مرد ناگهان به عقب برگشت و از دیدن من جا خورد ... جلوتر رفتم و گفتم : مگر نشنیدی ؟ پرسیدم اینجا چه کرداری ؟ مرد که جوان و تنومند بود ، ناگهان دست به جیب کتش برد و بیرون آورد و در یک چشم برهم زدن ، تیفه چاقو بایک حرکت سریع از توی مشتش بیرون پرید . آنرا به حالت حمله گرفت و گفت : — سعی کن داد و فریاد راه نیندازی ، والا میکشمت .

من وانمود کردم که ترسیده ام . خودم را کنار کشیدم و راه فرار را برای او باز گذاشتم .

مرد در حالی که نگاهش به من بود و نوك چاقو را بطرفم گرفته بود ، براه افتاد ... با اینکه میدیدم مسلح نیستم ، با احتیاط قدم برمیداشت هدفش این بود که خودش را بدر اتاق برساند . من

فرار بسوی هیچ

تصمیم داشتم باوجود اینکه وانمود کرده‌ام ترسیده‌ام ، او را دست خالی روانه نکنم .

همینکه او به‌وسط اتاق رسید ، من صندلی دم دستم را برداشتم و جلو جستم صندلی را بلند کردم و پایه‌هایش را رو به او گرفتم و راه فرارش را بستم مرد که هرگز گمان نمیبرد من عکس‌العملی از خود نشان بدهم یکقدم بعقب برداشت و ایستاد نگاه خیره‌اش را بمن دوخت و بتندی گفت : خیال‌داری خودت را بکشتن بدهی ؟ کاری نکن که تیه چاقو ناپاک شود .

يك حرکت شدید به صندلی دادم و گفتم : تو دزدی و من باید تو را تحویل پلیس بدهم .

مرد زهر خندی زد و گفت :

پلیس ؟ پس داری حماقت میکنی خوب ، پس بگیر ...

ناگهان به من حمله کرد . من صندلی را جلو پایش انداختم . صندلی بمیان پای او پیچید ، تعادلش را از دست داد و باسینه کف اتاق افتاد . خیلی سریع بلند شد . اما قبل از آنکه وضع ثابتی پیدا بکند ، من مع دست مسلحش را گرفتم و پیچاندم ... مرد با دست دیگرش مشتی حواله من کرد . سرم را بعقب کشیدم . ضربه به سر شانه‌ام خورد . دست مسلحش را بالا بردم و با دست خودش ضربه محکمی به صورتش کوبیدم ... سپس او را بطرف در اتاق بردم . دست مسلحش را به چهارچوب در گذاشتم و با هر زحمتی بود در را جلو کشیدم . لبه در روی مع دستش قرار گرفت ... با تمام قدرت فشار دادم فریادش بلند شد و چاقورا رها کرد . منم در را ول کردم . بعد دست او را گرفتم . خیلی سریع وتند بالا بردم و پائین آوردم و بایك کار کشتی جود و او را با پشت کف اطاق انداختم .

مرد ناشناس که هرگز تصور نمیکرد با چنین مقاومتی روبرو شود باخشم و چابکی زیاد از جا پرید و باسر به من حمله کرد . من بر اثر ضربه او عقب عقب رفتم و بروی تخت‌خواب افتادم . مرد از دست‌چاکی بطرف در اتاق دوید . آنقدر در فرار کردن شتاب داشت که چاقویش را جا گذاشت . بدنبالش دویدم ، تا توی راه رو تعقیبش

امیر عشیری

کردم . ولی او غیش زده بود .
به اتاقم برگشتم . چاقورا برداشتم تیغه اش را بستم و آنرا توی جیبم کردم . چمدان هایم بهم ریخته بود مقدار پولی که داشتم دست نخورده بود . اودزد نبود . اما ضمنا نمی توانستم از این شك که ممکن است او از اعمال کوچ نباشد ، دور بمانم . کوچ مرد زرنگی بود . چون کار آگاه مسعود هنوز او را نمی شناخت . بنظر میرسید که کوچ شبکه قاچاق الماس را در ایران خیلی خوب اداره میکند .
او کسی بود که اگر آدم هم میکشت مدرك بدست پلیس نمیداد .
مردی با این صفات مرا اجیر کرده بود که برایش کار بکنم و الماس قاچاق بیاورم . باین ترتیب باید برای مدتی همان آدم ساده ئی میماندم که او شناخته بود .

حدود ساعت هشت شب بید . کوچ تلفنی از من خواست که به -
کاباره « د... » بروم .

به او گفتم : حوصله ندارم .
گفت : به بین رامین ، قرار ما اینست که هر کاری که من می -
گویم بکنی . فوراً بیا منتظرت هستم .
با اکراه دعوتش را قبول کردم . چند دقیقه بعد ، هتل را بقصد کاباره « د... » ترك گفتم

کوچ کم کم داشت بمن دستور میداد . اینطور که معلوم بود ، او برای يك دفعه مرا اجیر نکرده بود ، بلکه خیال داشت از من عامل خوبی برای خودش بسازد و از حالا می خواست مرا تحت اطاعت خودش در بیاورد . من هم راه خودم را می دانستم : به نعل و به میخ میزد . درست مثل يك آدم ساده که بازخمت بشود او را از راه بدر برد . اما قابل اطمینان . . .

کوچ تنها نشسته بود . تعجب کردم . حتی از آن دو مجسمه هم که همیشه بدنبالش بودند ، اثری نبود بمجرد نزدیک شدن باو گفتم :

- تنها نشستی ، کتابیون کجاست ؟

- بگیر بنشین . اینطور بهتر می توانیم صحبت بکنیم .

فرار بسوی هیچ

نشستم و گفتم : شام خوردی ؟
گفت : نه منتظر تو بودم . هرچی میخوری بگو بیاورند .
مشروب را هم خودت انتخاب کن .
غذا و مشروب را سفارش دادیم ...
کوچ پرسید : خوب ، امروز چکار کردی ؟
گفتم : گذرنامه من مدت داز بود و فکر میکنم فردا نزدیک
ظهر دیگرکاری نداشته باشم .
— پس برای فردا شب می توانی پرواز بکنی ؟
— حتما باید پرواز شب باشد ؟
— میل خودت است هر وقت دلت می خواهد .
نگاهم به میزرو برو افتاد . يك مرد بادوزن که یکی از آنها
جوانتر از دیگری بود آنجا نشسته بودند . نگاهم بروی یکی از آنها
که اوهم متوجه من شده بود ثابت ماند . کوچ پرسید : حواست
کجا است ؟
گفتم : آنجا ، من آمده ام اینجا که برقصم . 'کتایون هم که نیست
پس باید بسراغ یکی دیگر بروم . درحالی که بلند میشدم ، اضافه
کردم : الان برمیگردم .
به میز آن مرد و دو زن نزدیک شدم . از خانمی که توجهش
به من بود ، دعوت به رقص کردم زن به مرد نگاه کرد . مرد با -
خوشروئی گفت : خواهش میکنم .
زن لبخند ملیحی بروی لبانش آورد و ازجایش بلندشد . به -
اتفاق او به صحنه رقص رفتم ... زنی بود شاداب . وقتی می خندید ،
همه صورتش حالت خنده و نشاط به خود می گرفت . دندان های سفید
و منظمی داشت ، چشم هایش قهوه ای و خوش حالت بود . با وجود
اینکه معلوم بود جوانی را پشت سر گذاشته شاداب و سر حال بنظر
میرسید . جذابیت خاصی داشت . شانه های پهن و عریانش سفید و
گوشتا لود و هوس انگیز بود . رکاب مشکی پیراهن چسبانیش که
بر شانه هایش افتاده بود ، سفیدی پوست لطیف بدنش را بیشتر نشان
میداد و در دل هوس زنده می کرد . با این همه گیرائی چشمانش

امیر عشیری

مرا بیشتر مفتون اومی ساخت . . . بالوندی خاصی میرقصید . حرکات نرم و ملایمی که به بدن خود میداد ، هیجان و التهاب بیشتری در من بوجود می آورد . خیلی کم با هم حرف می زدیم . حتی اسم مرا هم نپرسیدم چون بعد از اینکه رقص تمام می شد ، دیگر با او کاری نداشتم . شاید او هم همین فکر را میکرد " رقص تمام شد . آن زن را تادم میزش بردم و پس از تشکر از او و مردی که آنجا نشسته بود ، برگشتم پیش کوچ .

کوچ نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد به من گفت به تو که بدنمی گذرد؟ !

گفتم : اینجا آمدن برای همین کار است . رقص ، مشروب و خلاصه باید خوش بود . حالا تو اگر علاقه نداری ، آن بحث جداگانه است . من که دیگر نمی توانم برای خاطر تو ، خودم را از این چیزها جدا بکنم .

— غذات سرد میشود .

— سردش بهتر است .

— کمی غذا بایک گیلان مشروب خوردم . بعد از چند لحظه

سکوت گفتم : راستی کوچ ، امروز عصر يك اتفاقی برآیم افتاد . کوچ سیکار برگش را از میان دولتش برداشت و گفت : چی شده؟ گفتم : خلاصه نزدیک بود که مجبور شوی برای خودت يك نفر دیگر را پیدا کنی .

— چطور مگر ؟

— دزد رفته بود سراغ سایه الماس ها . داشت چمدانهایم را می گشت اگر مهلتش داده بودم ، الان با چاقوی بلندش مرا به کف اتاق دوخته بود . رنگ کوچ کمی تغییر کرد و با نگرانی ساختگی گفت : جدی داری می گوئی ؟

گفتم : پس خیال کردی دارم شوخی میکنم ؟ ! بیا این هم چاقوش دست به جیب بردم . چاقو را در آوردم و اضافه کردم ، — ضامن دار ، درجه يك ، عموی خنجر .

فرار بسوی هیچ

کوچ چاقو را گرفت . آنرا نگاه کرد و پرسید : چیزی هم برده ؟

چاقو را از او گرفته و گفتم . نه به موقع رسیدم . عجب چاقویی بد نیست برای خودم نگهدارم .

کوچ نفسی تازه کرد و گفت : خیالم راحت شد . تا بحال نشنیده بودم که توی هتل هم دزد بیاید این هم از کارهای جالب و عجیب است .

گفتم : همینقدر که ضرری برای ما نداشت ، کافیست .
گفت : اگر دیگر هوس رقصیدن با آن قشنگ را نداری ، بلند شو برویم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : نه . هر موقع تو دلت بخواهد ، من حرفی ندارم .

او حساب میز را پرداخت و با هم از کاباره بیرون آمدیم . خواستم از او خدا حافظی بکنم . گفت : تا دم اتومبیل من بیا کارت دارم .

شانه بشانه هم برآه افتادیم . کوچ گفت : وقتی کارت تمام شد ، به شرکت هواپیمائی عقاب برو . فقط کافیست گذرنامهات را نشان بدهی و بلیط را بگیری . به پولش کاری نداشته باش .
- پس تو ترتیبش را داده ای ؟

- آره . کارهای من همه همینطور است ، بیا این هم شماره تلفن خانه من ، ساعت پرواز را به من خبر بده .

شماره تلفنش را یادداشت کردم و از او جدا شدم .

* * *

دو شب بعد حدود ساعت ده اتومبیلی با سرعت از میدان ۲۴ اسفند گذشت و بطرف فرودگاه مهرآباد پیچید . در این اتومبیل من و کوچ و کتابون نشسته بودیم من و کوچ جلو قرار داشتیم و کتابون عقب نشسته بود . لحظاتی میگذشت که بین ما هیچ کلامی رد و بدل نشده بود . بالاخره کوچ سکوت را شکست و گفت : دیگر حرفی ندارم بزنم .

امیر عشیری

با خنده گفتم : هنوز تو حرفی نزده‌ای .
گفت : منظورم حالا نبود .
- آره ، فهمیدم . ولی آن امانتی را هنوز بمن نداده‌ای .
- امانتی ؟
- آره دیگر ، منظورم آن ورق بازیست .
- یادم نرفته .
دست به جیبش برد . آن کارت عجیب را که يك سرش بی‌بی
و سر دیگرش سرباز بود ، بیرون آورد ، بدستم داد و گفت :
- این هم امانتی ، مواظبش باش .
کتابیون گفت : رامین به تو خیلی خوش می‌گذرد .
گفتم : پس اجازه بده جای ترا خالی بکنم .
کوچ گفت : سفر بعد هر سه با هم می‌رویم .
خواستم جوابش را بدهم ، ولی دیدم کتابیون پشت سرم
نشسته است .
به فرودگاه رسیدیم ، کوچ اتومبیل را در محل پارکینگ
نگهداشت و به کتابیون گفت : تو همین جا بنشین ، تا من رامین
را راه بیندازم .
گفتم ، راضی به زحمت تو نیستم ، خودم راه را بلدم .
در حالی که داشت از اتومبیل پائین میرفت ، گفت : برای
من زحمتی نیست ، راه بیفت .
من نیز از اتومبیل خارج شدم و چمدانهایم را که روی تشک
عقب گذاشته بودم ، برداشتم . کوچ یکی از آنها را از من
گرفت و به اتفاق هم بداخل سالن فرودگاه رفتیم ، وقتی
چمدانها را در ترازوی مخصوص گذاشتند که وزن بکنند متوجه
شدم که بدو طرف هر دو چمدان دو ستاره طلایی رنگ چسبیده
است . با اینکه قبلا چنین علامتی روی چمدانهایم نبود ،
بروی خودم نیاوردم . فهمیدم که علامت‌ها بدست کتابیون و بدستور
کوچ در فاصله از شهر تا فرودگاه بروی چمدانها چسبانده شده
است . کوچ با ستاره‌های طلایی خواسته بود مرا بطرف خود که

فرار بسوی هیچ

بدون شك در فرودگاه لندن منتظرم بود ، معرفی بکنند که احبانا اگر میلم نکشید ، به ریجنت پالاس بروم ، لااقل او احتیاط را از دست نداده باشد و آنها مرا در شهر شلوغ لندن گم نکنند .

از کارفوزین چمدانها که خلاص شدیم ، کوچ مراکنار کشید و گفت : «نخواستم درحضور کتایون چیری گفته باشم . شخصی که در «ریجنت پالاس» بدیدنت می آید ، نظیر کارت بازی ترا دارد که باید نشانت بدهد . کارت او با کارتی که پیش توست ، فقط در رنگ خالها اختلاف دارد .

پرسیدم : بعد باید چکار بکنم ؟

- هیچ خود او ترتیب کار را میدهد .

- جنس را او باید تحویل بدهد ؟

- فکر نمیکنم ، بهر حال بقیه اش با آنهاست که ترا راه

بیندازند .

گفتم : ولی من باید به کار خودم هم برسم . خودت که

میدانی .

گفت : آنها وقت ترا زیاد نمیگیرند . يك ملاقات ، و

بعدش هم تحویل جنسی .

پوزخندی زدم و گفتم : واز آن ببعدش ، با من است که

چطورى الماسها را از مرز خارج کنم .

-حق الزحمه برای همین است .

-واگر گیر افتادم . تو یکی که ککت نمیگزدد این وسط منم

که باید جور تو و رفقاییت را بکشم .

-تو اصلا آیه یاس هستی . پسر آنها راهش را نشانت میدهند

که چه کار باید بکنی .

گفتم : ببینم ، مگر خیال داری باز هم از این ماموریتها

به من بدهی ؟

پرسید : چطور مگر ؟

سیکاری آتش زدم و گفتم : آخه بین راه گفتی که سفر بعد با

امیر عنیری

هم میرویم •

- حالا تا بینم از این یکی چطوری بیرون می آئی •

- خودم هم نمیدانم •

کوچ در حالی که شعله کبریت را به سیگار برگش نزدیک میکرد ، گفت : اوه ، راستی آن شخصی که در «ریجنت پالاس» بدیدنت می آید ، قرار است ...

ناگهان چوب کبریت را که شعله آن به آخر رسیده بود ، بزمین انداخت و پرسید : چی داشت می گفتم •

گفتم : راجع به آن شخص داشتنی حرف میزدی . قرار است که چی ؟ •

- حالا یادم افتاد . قرار است آن مرد به حساب من صدوپنجاه پوند برای پول توجیبی به تو بدهد . البته بعد با هم حساب میکنیم •

- باکی حساب میکنی ، با من ؟

- آره دیگر ، حساب و کتاب باید روشن باشد •

- حرفی ندارم . پس حالا که این جور است ، بگو بیشتر بدهند •

- نه صدوپنجاه پوند هم زیاد است خرج دیگری که نداری ، پول هتل را هم آنها میدهند .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : خودت که میدانی ، خرج آنجا زیاد است ، کاباره ، بار •

سیگار برگش را آتش زد و گفت : بلکه تو خیلی کارها بنخواهی بکنی ؟

- خوب ، پولش را که تو نمیدهی . همه اش به حساب خودم است •

میدانم ، ولی آخه هنوز جنس را من تحویل نگرفته ام •

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت : نیم ساعت به پرواز هواپیما بیشتر نمانده •

گفتم : خوب شد گفتی ، از کتابون خدا حافظی نکردم •

فرار بسوی هیچ

تو همین جا باش تا برگردم .
با سرعت از سالن فرودگاه بیرون آمدم و بطرف محلی که
اتومبیل کوچ پارک شده بود رفتم . کتابیون آمده بود جلو
نشسته بود .

در اتومبیل را باز کردم و گفتم : آمده‌ام از تو خدا حافظی
بکنم .

خندید و گفت : وقتی بدون خدا حافظی همراه کوچ رفتی ،
تعجب کردم .

گفتم : منظورم این بود که ترا تنها ببینم .
دستم را بطرفش بردم و در حالی که دست گرمش را میفشردم
گفتم : سعی کن ترکش بکنی منظورم را که میفهمی .
با خنده معنی‌داری گفت : خوب بود تو معلم اخلاق میشدی .
گفتم : چه کار کنم . راستش اینکه دوست دارم .
-داری دروغ میگوئی . من اصلاً از جنس مرد بیزارم .
-تو میخواهی همه مردها را با یک چوب برانی .
-تقصیر خودم نیست .

-سعی کن بفهمی ، ، خوب ، خدا حافظ .
دستم را نگهداشت و گفت : اگلاً مرا ببوس .
کمی تأمل کردم .. گفت : چرا مرددی ؟ گفتم مرا ببوس .
سرم را جلو بردم و لبانش را بوسیدم و بی آنکه دیگر حرفی
بزنم ، دستم را از توی دستش بیرون کشیدم . او هم حرفی
نزد . در اتومبیل را بستم و برگشتم پیش کوچ .. کوچ گفت :
خدا کند توی کارهای دیگر را اینقدر لغتش ندهی ، این یکی عیبی
ندارد .

گفتم : آخه او زن بود .. و حالا در خدا حافظی کردن
با تو هم لغتش نمیدهم .
- میدانم .
- پس خدا حافظ .
- سفر بخیر .

امیر عشیری

من بعداٰخل سالن گمرک رفتم . چند دقیقه بعد تشریفات
گمرکی تمام شد .. ساعت یازده و پانزده دقیقه شب بود که
هواپیما از روی باند فرودگاه به مقصد لندن بلند شد .

۲

در حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بوقت آلمان ، هواپیما روی باند فرودگاه «فرانکفورت» نشست . فرودگاه از برف پوشیده شده بود . مسافرینی که مقصدشان فرانکفورت بود وسائل خود را برداشتند ، پیاده شدند . چند دقیقه بعد من کیف دستی‌ام را برداشتم و از جایم بلند شدم و از مهماندار هواپیما پرسیدم : ببخشید مادموازل ، چه مدت در اینجا توقف میکنیم ؟

- او جواب داد : فکر میکنم در حدود چهل و پنج دقیقه .
- پس میشود سری به سالن ترانزیت زد ؟
- او ، البته .

از پله‌های هواپیما پائین آمدم . یکی از دو پلیس که پائین پله ها ایستاده بودند ، از من پرسید : شما عازم لندن هستید ؟ گفتم : بله ، حالا میخواهم چند دقیقه ای به ترانزیت حال بروم .

- لطفاً از این راه بفرمائید .

امیر عشیری

• متشکرم

هوای سرد فرودگاه مجبورم کرد که یقه پالتو را بالابزنم و قوز کنم .. داخل ترانزیت هال شدم اول کاری که کردم این بود که يك لیوان شیر گرم خوردم . بعد به پلیسی که جلو در شیشه‌ای بزرگی ایستاده بود ، نزدیک شدم و از او سراغ دفتر رئیس پلیس فرودگاه را گرفتم .

پلیس جوان مرا برانداز کرد و سپس گفت : چیزی کم کرده اید ؟

گفتم : نه يك کار خصوصی دارم .

گفت : متأسفم آقا ، شما نمیتوانید از ترانزیت هال خارج

شوید . اگر کاری دارید . بفرمائید .

کارت مخصوص پلیسی‌ام را نشان دادم و گفتم : حالا چطور ؟ پلیس خودش را جمع و جور کرد و گفت : البته حالامیتوانید لطفاً از همین در بفرمائید . دست چپ پلکانی است ، وقتی بالا رفتید دفتر رئیس درست روبروی پلکان است .

از او تشکر کردم و از آن در گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم . دفتر رئیس فرودگاه با پلاك کوچکی مشخص شده بود . چند ضربه به در زدم و بعد آهسته در را باز کردم . افسر جوان و خوش سیمائی که درجه سروانی داشت ، پشت میز کارش نشسته بود . من بانکلیسی خودم را معرفی کردم و کارت شناساییم را نشان دادم .

سروان با خوشروئی پرسید : چه فرمایشی دارید . گفتم : کار مهمی ندارم . فقط میخواستم يك تلگرام فوری بمقصد پاریس مخابره کنم . من عازم لندن هستم و قبل از رسیدن به آنجا میخواهم این تلگرام مخابره شود . - با کمال میل ، اگر هم احتیاج بكمك داشته باشید ، پلیس

فرودگاه در اختیار شماست .

- نه متشکرم . فعلاً احتیاج بكمك شما ندارم .

فرار بسوی هیچ

- به بینم ، از مسافرین هواپیما کسی باید توقیف شود ؟
خندیدم و گفتم : نه سروان عزیز ، تلگرام شخصی است .
او دسته یادداشت را جلو من گذاشت . من تلگرامی برمزو
به عنوان «فیلیپ» و به نشانی خانه اش نوشتم و در آن به او اطلاع
دادم که در «ریجنٹ پالاس» منتظرش هستم .
تلگرام را بدست سروان دادم و گفتم : تنها کمکی که از شما
انتظار دارم ، اینست که ترتیبی بدهید که این تلگرام در حضور
خودم مخابره شود . البته هزینه اش را هم خواهم داد .
سروان خندید و گفت : جدی میگوئید ؟ حالا که اینطور
شد ، سفارش میکنم که از شما دو برابر بگیرند .
گفتم : از لطف شما متشکرم !
گفت : خواهش میکنم همراه من بیایید .
به اتفاق از دفترش بیرون آمدیم پس از گذشتن از راهرو به
قسمت مخابرات رفتیم ، سروان گفت : مثل اینکه اینجا قسمت
مخابرات فرودگاه است ؟
گفت : مگر اشکالی دارد ؟ تلگرام شما سریعتر مخابره
میشود .

کمی مکث کرد و سپس با خنده ادامه داد : ضمناً شما پولی
هم نمیدهید .

گفتم : این دفعه دو برابر متشکرم آقای سروان .
و خندیدم .. چند دقیقه بعد تلگرام من بمقصد پاریس و
به عنوان «فیلیپ» مخابره شد . از رئیس قسمت تشکر کردم و به
اتفاق سروان از آنجا خارج شدم . بین راه سروان گفت : میتوانم
شما را به يك فنجان قهوه دعوت بکنم ؟
به ساعت نگاه کردم و گفتم : ممکن است هواپیما پرواز
بکند .

گفت : خیالتان راحت باشد . به اندازه ای که يك فنجان
قهوه بخوریم وقت هست .. بفرمائید .
دعوت سروان را رد کردم دلیلش هم این بود که نمیخواستم

امیر عشیری

احتیاط را از دست داده باشم . چون ممکن بود یکی از افراد «کوچ» از تهران مراقب من بوده باشد .. سروان اظهار تأسف کرد .. گفتم : در مراجعت باز هم بدیدن شما می آیم آنوقت برای خوردن يك فنجان قهوه وقت بیشتری داریم .

گفت : پس بفرمائید شما را از در دیگری راهنمایی بکنم . با هم از پله ها پائین آمدیم . او مرا از ساختمان فرودگاه بیرون برد . ساختمان را دور زدیم . و به محوطه فرودگاه رسیدیم . سروان ایستاد و گفت . همین جا از شما خدا حافظی میکنم من هم پلیس هستم و موقعیت شما را حس میکنم باید احتیاط کرد ، دست او را بگرمی فشردم و خدا حافظی کردم و بطرف هواپیما براه افتادم .

حدود ساعت سه و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب بود که هواپیما از روی باند بلند شد .

از موقعی که برای «فیلیپ» آن تلگرام را مخاברה کردم ، کمی خیالم راحت شد . تقریباً کارم در برابر هاجرائی که پیش آمده بود ، سر رشته ای پیدا کرد ، اطمینان داشتم که تا قبل از ظهر آن روز «فیلیپ» یا «فوستر» را در لندن خواهیم دید . چون تلگرام را طوری تنظیم کرده بودم که آنها فکر تماس تلفنی را نکنند .

پنج و نیم صبح بوقت لندن هواپیما در فرودگاه پوشیده از برف لندن بزمین نشست ، وقتی از هواپیما بیرون آمدم ، سردی هوا ناگهانی به صورت و گونه هایم هجوم آورد . کلاه مرا پائین کشیدم و یقه پالتو را بالا زدم و بطرف سالن گمرک رفتم طولی نکشید که چمدانها زیر دست ارزیابان گمرک قرار گرفت . ستاره های طلائی روی دو چمدان من چشمك میزدند . البته نه به من بلکه به آن کسی که می بایست مرا با آن علامت بشناسد از گمرک که بیرون آمدم ، پشت سرم را نگاه نکردم ، چون مطمئن بودم که شخصی در تعقیب من است ، بدلیل تا کسی پریدم

فرار بسوی هیچ

و بطرف شهر حرکت کردم بین راه خودم را بگوشه چپ تشك کشیدم و دزدانه از شیشه عقب پشت سرم را نگاه کردم ، اتومبیل های زیادی در حرکت بودند ، ولی يك اتومبیل نظرم را جلب کرد ، راننده آن میکوشید که فاصله اش با تا کسی من کم و زیاد نشود . حدس زدم شخصی که مرا تعقیب میکند ، باید درون این اتومبیل باشد ، هواناریك بود و نر چراغ اتومبیل مانع از این بود که تعداد سرنشینان آن اتومبیل را به بینم .

فاصله فرودگاه تا شهر در حدود پانزده دقیقه طی شد . هوای لندن در آن روز مه آلود و سرد بود . یک ربع به ساعت هفت تا کسی من وارد « پیکادلی » شد و مقابل « ریجنت پالاس » نگه داشت ... دربان هتل چمدانم را بداخل هتل برد . من هم بدنیا لش رفتم . پس از از اینکه اسم خودم را در دفتر هتل نوشتم ، دفتر دار هتل کلید اتاق شماره ۶۲ را در اختیارم گذاشت . نخست حمام گرفتم ... و سپس روی تخت خواب دراز کشیدم . چند دقیقه از ساعت هشت صبح گذشته بود که لباس پوشیدم تا برای صرف صبحانه پائین بروم . در همان موقع چند ضربه بدر اتاق خورد . با خود گفتم : باید خودش باشد ، ولی چه زود آمده ؟ !

در را باز کردم . مردی میانه سال و بلند قد را در مقابل خود دیدم ...

— صبح بخیر .

— فرمایشی داشتید ؟

— بله ، اگر اجازه بفرمائید . مزاحم که نیستم .

خودم را کنار کشیدم و گفتم : نه بفرمائید .

مرد بداخل اتاق آمد . من در را بستم و بدنیا لش به وسط اتاق رفتم . او نشست ، من هم منم رو برویش قرار گرفتم . مرد بی آنکه حرفی بزند ، دست به جیب هالتوی خود برد و يك ورق بازی بیرون آورد و روی میز گذاشت . نگاه کردم دیدم همان کارتی است که انتظار دیدنش را داشتم . شبیه آن کارت پیش من بود . فقط اختلاف آنها در رنگ و خال بود . من نیز يك ورق بازی خودم را از جیب کتم در آوردم

و کنار کارت او گذاشتم . مرد کارتهارا برداشت و درون جیب بغلش گذاشت .

به این ترتیب من و او باهم آشنا شدیم ... مرد همانطور که نشسته بود ، دستش را بطرف من آورد و گفت : اسم من « گریس » است . از ملاقات شما خوشوقتم ...

من درحالی که دست او را میفشردم ، گفتم گمان نمیکنم لازم باشد خودم را معرفی کنم . چون حتما اسم و مشخصات مرا میدانید . « گریس » دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت : ببله ، آقای رامین ، خواهان نمایندگی تفنگ های شکاری . همینطور است ؟ گفتم : شما خیلی زود بسراغ من آمدید . اقلامیخواستید بگذارید

من صبحانه ام را بخورم .

گفت : این فقط برای آشنا شدن باشما بود و ضمنا شما هم مرا بشناسید قرار بعدی را برای يك وقت دیگری میگذاریم . خودتان تعیین کنید . من حرفی ندارم .

— باید هم همینطور باشد . چون خود من هم در اینجا کارهایی دارم که باید انجام دهم .

— اگر موافق باشید ، امروزناهار را باهم میخوریم .

— مانعی ندارد . يك بعد از ظهر در رستوران « تهران » منتظرتان هستم . رستوران تهران را که بلدید ؟

« گریس » خندید و گفت : ببله ، رستورانی ایرانی . می دانستم

که این رستوران را انتخاب میکنید .

گفتم : بنظر من جای مناسبی است .

گفت : البته ، برای من فرقی نمیکند . آنجا یا يك رستوران دیگر . بهر حال شما از هر لحاظ آزاد هستید . هیچ فشاری در کار نیست .

باخنده گفتم : اگر غیر از این بود پول بلیط هواپیما را خودم باید میدادم .

— خوب آقای رامین ، من باید بروم . يك بعد از ظهر منتظرتان

هستم .

فرار بسوی هیچ

— اشکالی ندارد •

«گریس» خدا حافظی کرد و رفت. یکی دو دقیقه بعد من به — سالن پائین رفتم. سرمیز صبحانه گریس را از نظر خودم تجزیه تحلیل کردم. از لحن انگلیسی حرف زدنش پیدا بود که نباید انگلیسی خالص باشد. حالا اهل کجا بود؟ این را دیگر نمیتوانستم ظرف همان چند دقیقه بفهمم او ظاهراً مردی آرام و تودار بنظر میرسید. البته این از مختصات قاچاقچیان است و او هم از این قاعده مستثنی نبود. همه آنها قیافه‌ای آرام دارند. ولی خشونت و بد طبیعتی در پشت آرامش ظاهریشان کاملاً احساس میشود •

ظاهراً کار من شروع شده بود. ولی هنوز لحظه‌ای که انتظارش را داشتم، فرانسیده بود. آن لحظه موقعی بود که باید الماس‌ها را تحویل بگیرم. در آن روز من انتظار «فیلیپ» را هم داشتم کار نمایندگی ساختگی من باید بدست او ترتیب داده میشد. مطمئن بودم که قبل از ظهر او یا یکی از روسای مرکزمان را در «ریجنت پالاس» لندن ملاقات خواهم کرد •••

پس از صرف صبحانه به اتاقم برگشتم. تصمیم داشتم تا يك بعد از ظهر از هتل خارج نشوم. چون هم خسته بودم و هم در خارج هتل کاری نداشتم. ساعت یازده و نیم بود که تلفن زنگ زد • حدس زدم که باید از پاریس باشد • گوشی را برداشتم • — آلو •••

— من در اتاق شماره ۷۶ منتظرت هستم •
گوشی را گذاشتم • این «فیلیپ» بود که از داخل هتل تلفن میکرد • گوشی را گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم • برای رسیدن به اتاق او، از آسانسور استفاده نکردم •••

وقتی با «فیلیپ» روبرو شدم و دست یکدیگر را فشردیم، او با خنده گفت: خوب، چه خبر شده که مرا با این عجله به لندن احضار کردی؟

گفتم: خودت باید حدس بزنی •
— حتماً کشف تازه‌ای باید باشد؟

امیر عشیری

— آره همینطور است •

— تعریف کن جریان چیست ؟

گفتم : واللہ تازه اول کار است راستش اینکه يك شبكه قاچاق الماس در تهران مرا اجیر کرده که برای آنها از لندن الماس قاچاق به تهران ببرم •

فیلیپ پرسید : پس آنها را قبلا میشناختی ؟

باخنده گفتم : نه تازه دارم به آنها ارادت پیدا میکنم • در هتل رامسر آشنا شدیم • در جلسه دوم آشنائی بود که این پیشنهاد را به من کرد •

او با تعجب گفت : یعنی طرف آنقدر احمق است که ترا ندیده و نشناخته اجیر بکند ، آنهم برای کاری به این مهمی ؟!

گفتم : این را باید از آقای کوچ پرسى • خیال میکنم رئیس آنها باشد • او مرا اجیر کرد • خود من تعجب میکردم که چطور شد او يك دفعه مرا در جریان کارش گذاشت • بالاخره ته توى این کار را درمی آورم • باید کم کم جلو بروم •••

بعد ماجرای آشنائی خودم را با کوچ و کتایون که در هتل رامسر اتفاق افتاده بود برای فیلیپ تعریف کردم و دنباله آنرا به ملاقات آن روز صبح خودم با « گریس » کشاندم •••

« فیلیپ » سیگاری آتش زد ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باور کردنش مشکل است که « کوچ » در برخورد اول دست خودش را برای تو رو بکند • تو که قاچاقچی ها را میشناسی ، آنها به این زودی به کسی اطمینان پیدا نمیکنند ، مگر آنکه شخص ثالثی در کار باشد • به بینم فکر نمیکنی ممکن است مهندس « دلاور » در باره توبه « کوچ » اطمینان داده باشد ؟

گفتم : چرا ممکن است ، چون من و « دلاور » از بچگی با هم آشنا بودیم ، روى يك نیمکت مینشستیم • وضع مالی پدر او خوب نبود ••• یکی دو سال هم در دبیرستان با هم بودیم • بعد از آن به تحصیلش ادامه نداد و من دیگر او را ندیدم تا چند سال پیش یعنی قبل از آن سالی که بر اثر آن ماجرائی که در خرمشهر اتفاق افتاد

فرار بسوی هیچ

ومن بزندان افتادم ، یکروز بر حسب تصادف «دلاور» را دیدم .
سرو وضع خوبی داشت . وقتی از کارش پرسیدم ، گفت که رشته
مهندسی را در خارج تمام کرده و مشغول کار است .
در اینجا مکث کردم فیلیپ گفت : ادامه بده .
گفتم : من و دلاور کم همدیگر را می دیدیم . دوسالی بود که او را
ندیده بودم . تا اینکه در هتل رامسربیکدیگر برخوردیم . معمولاً
هر وقت بهم می رسیدیم ، راجع به دوران مدرسه مان حرف می زدیم .
— تو مطمئنی که دلاور درباره کاری که داری ، چیزی نمیداند؟
— تو هم می توانی اطمینان داشته باشی .
— بهر حال ، موضوع اجیر کردن تو به این سادگی نیست .
گفتم : در تهران هم که بودم ، همین فکر را می کردم . چون
«کوچ» با اطمینان زیاد با من حرف می زد و معتقد بود که آدم خودش را
می شناسد . من حوصله ام زیاد است بالاخره می فهمم .
فیلیپ گفت : این کوچ که تو می شناسی باید آدم پردل و جرأتی
باشد اگر من بجای او بودم ، این کار را نمی کردم .
گفتم : آره ، ضمناً این را هم خوب میدانم که او با وجود این
اطمینان ، هنوز بمن اطمینان پیدا نکرده . منظورم را که می فهمی ، حالا
خدا میداند که برنامه اش چه باشد و از چه راهی دارد وارد می شود .
راستی ، همین «کوچ» به من هشدار داد که اگر برخلاف برنامه ای
که برایم تنظیم کرده عمل کنم ، کلکم را می کند .
«فیلیپ» پوزخندی زد و گفت : اینکه تعجب ندارد . انگشت
امثال او همیشه بروی ماشه هفت تیر است . من اطمینان دارم در —
همینجا هم مراقب تو هستند که بیندکجا می روی و چه کار می کنی .
گفتم : حالا باید ترتیب کار نمایندگی مرا بدهی . برای ظاهر
کار هم که شده ، بادو تا از کارخانه هائی که تفنک شکاری می سازند
مذاکره کن که وقتی به آنها مراجعه کردم از من سابقه ای داشته
باشند . چاره ئی نیست ، باید اینطور وانمود بکنم که دنبال کار
نمایندگی خودم هستم .

— همین امروز ترتیب این کار را میدهم . ضمناً این راهم باید

امیر عشیری

بگویم که تعقیب این موضوع را باید به مامور دیگری واگذار کنی .
— کدام موضوع ، نمایندگی را میگوئی ؟

— نه ، منظورم تعقیب کوچ است . با تعجب گفتم : چی داری می-
گوئی فیلیپ ؟ جز من چه کسی می تواند کوچ و دار و دسته اش را
تعقیب کند ؟ هر کس دیگر را که برای این ماموریت در نظر بگیری ،
چون وارد نیست فکر نمی کنم موفق شود .

— اوپکی به سیگارش زد و گفت :

— آخه ، موضوع چیز دیگریست .

— واضحت حرف بزنی .

— البته زیاد هم تازه نیست .

— لابد می خواهید مرا در مرکز نگهدارید ؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : « نه ، برای تو خواب تازه ای
دیده اند یک ماموریت در « سی . اس . آی » . کلنل « برادلی » را
که می شناسی ، ول کن نیست . اصرار دارد که ترا ازما بگیرد .
گفتم : پس این خواب تازه را او برای من دیده است ؟
— آره ، روی تو خیلی حساب می کند .

— و شما هم موافقت کرده اید .

« فیلیپ » کمی مکث کرد و سپس گفت : نه من و نه فوستر ،
هیچکدام تا این ساعت موافقت یا مخالفت نکرده ایم . ولی « برادلی »
منتظر است . من هم عازم لندن بودم که تلگرام تو بدستم رسید
و سفر مرا بیست و چهار ساعت جلو انداخت . آمده ام که با « برادلی »
هم صحبت کنم .

گفتم : من باید با تو و « فوستر » صحبت بکنم که این ماموریت را
من باید انجام بدهم . این بهترین موقعیتی است که پیش آمده
حالا آمدیم شما با ماموریت من در « سی . اس . آی » موافقت
کردید ، خوب ، آن کسی که بجای من باید قاچاقچیان را تعقیب
بکند از چه راهی وارد می شود ؟ همینطوریکه نمی شود . آشنائی
لازم دارد .

« فیلیپ » گفت : چرا داری خودت را به نفهمی میزنی ؟ اگر

فرار بسوی هیچ

ماموریت ترا بدیگری بدهیم ، اطلاعاتی که تو بطور کامل در-
اختیارش خواهی گذاشت ، برای آشنائیش کافیهست با این حال ناراحت
نشو ، من با نظر تو موافقم . این کاری را که تو شروع کردی ، باید
خودت هم ادامه بدهی . البته این نظر من است . «فوستر» راجع
به این موضوع چیزی نمی داند . من فقط تلگرام ترا به او نشان
دادم . او منتظر است ببیند تو به چه علت به لندن آمده ئی . من
سعی می کنم به کلنل «برادلی» جواب رد بدهم اما تو هم زیاد
امیدوار نباش .

پرسیدم : تو چندروز در لندن میمانی ؟

— فکر می کنم فردا شب برگردم به پاریس ، شاید هم زودتر
یادیرتر ...

— ولی من حداکثر یک هفته در اینجا میمانم .

باخنده گفت : خوب معلوم است ، چون فعلا برای کوچداری

کار می کنی . پنجاه هزار تومان هم حق الزحمه می گیری .
کم پولی نیست .

گفتم : پس تا من اینجا هستم ، وضع مرا روشن کن . ولی
نه آنطور که برادلی انتظار دارد .

فیلیپ گفت : من اگر بجای تو بودم ، ماموریت در «سی .

اس . آی» را قبول می کردم . چون تو واقعا در ماموریت

بانکوک گل کردی و از نظر آنها مامور ورزیده ئی هستی . بنظر

من تعقیب یک عده قاچاقچی ، ارزشش کمتر از یک ماموریت

جاسوسی است . در «سی . اس . آی» شهرت بیشتری بدست

می آوری . قاچاقچی ها آدم های بیرحمی هستند ، خیلی زود

کلك امثال ترا میکنند و من میل ندارم خبر کشته شدنت را بشنوم .

گفتم : میدانم که تعقیب قاچاقچیان ورزیدگی بیشتری می-

خواهد . ببینم شاید وجود من در دستگاه شما زیادی شده که

تصمیم دارید رد بکنید .

گفت : نه ، اینطور نیست . چرا نمی فهمی . تلاش من بیشتر

برای جلو بردن توست . مع هذا .

امیر عشیری

حرفش را قطع کردم و گفتم : معهذا ، مثل اینکه ته دلت حس می کنی که من آمادگی برای این ماموریت خطرناک را ندارم . می دانم که قاچاقچی ها بی رحم هستند . بالاخره من هم دست کمی از آنها ندارم .

فیلیپ گفت : میل خودت است ، هرطور که برایت راحت تر است .

به ساعت نگاه کردم و گفتم : دوازده و نیم است . ساعت يك بعد ازظهر یا «گریس» در رستوران تهران قرار ملاقات دارم . او کمی فکر کرد ، سپس گفت : سعی می کنم باز هم ترا ببینم . اگر موفق نشدم ، تلفنی تماس می گیرم . راجع به ماموریت هم با «فوستر» صحبت می کنم و نتیجه را بوسیله «موریس» به تو اطلاع میدهم .

هر دو بلند شدیم . او دستش را بطرفم آورد و با خنده گفت : - يك وقت درخشندگی الماسها چشمت را فرزند ؟!

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم : معلوم نیست فعلا خدا حافظ .

- موفق باشی .

از اتاق «فیلیپ» بیرون آمدم . دیگر به اتاق خود نرفتم . از همانجا يك سر پائین رفتم و هتل را بقصد رستوران تهران ترك گفتم . رستوران تهران که مدیر آن يك ایرانیست ، در انتهای خیابان «اکسفورد» واقعست . این اولین دفعه ای نبود که به رستوران تهران می رفتم . آقای ایرانی ، مدیر رستوران مرا خوب می شناخت . وقتی وارد رستوران شدم ، «گریس» پشت میز نشسته بود . همینکه روبروی او نشستم گفت : درست بموقع آمدید . پرسیدم : سفارش غذا داده اید ؟

- نه ، منتظر شما بودم .

- شما برای خودتان غذائی انتخاب بکنید

هر دو سفارش غذا دادیم و چند دقیقه بعد مشغول ناهار خوردن شدیم . من هر لحظه منتظر بودم که اورا راجع به الماسها

فرار بسوی هیچ

حرف بزند • خودم هم نمی‌خواستم این موضوع را پیش بکشم •
«گریس» مطالب معمولی روز را عنوان می‌کرد • خیلی زیرکانه
سعی می‌کرد مرا سؤال پیچ بکند • من باخونسردی و بی‌اعتنائی
جوابش را می‌دادم • ظاهراً او مأموریت داشت که از گذشته من
اطلاعاتی بدست بیاورد • او دست بکاری زده بود که «کوچ»
فرست آن را نداشت ، یا نخواست به‌دجویی راجع به خودم بپرسد •
من همان جوابهائی را که به کوچ داده بودم ، کاملتر و جامع‌تر تحویل
«گریس» میدادم •••

من زودتر از او دست از غذا خوردن کشیدم ••• کمی بعد
که پیشخدمت يك فنجان قهوه برایم آورد ، ازاو پرسیدم : امروز
که دیگر بامن کاری ندارید ؟

«گریس» در حالی که بادستمال دور دهانش را پاک می‌کرد ،
گفت : امروز خیر ، ولی امشب همدیگر را می‌بینیم • بالاخره
شما باید بایکی دونه‌ر از دوستان من آشنا شوید •
— پس شما چیزی نمیدانید ؟

— راجع بچه چیز ؟

— راجع به کارم •

— اوه بله ، چرا چندان بی‌اطلاع هم نیستم • ولی فکر
می‌کنم وضع شما امشب روشن شود •
— من حرفی ندارم •

«گریس» کمی فکر کرد و بعد گفت : ساعت ۹ امشب چطور
است ؟

— گفتم ، اشکالی ندارد ، کجا ؟

گفت : روی پل «لامبت» آنجا را که بلدید ؟

باخنده گفتم : اگر هم بلد نباشم ، پیدا می‌کنم شما تنها می‌آئید !

— معلوم نیست • شمارا که می‌شناسم ، همانجا روی پل منتظرم

باشید • ساعت ۹ شب •

— سعی می‌کنم •

— خوب آقای رامین ، اگر اجازه بدهید من می‌روم •

امیر عشیری

— هر طور میل شماست .
اول از جایش بلند شد و گفت : حساب میز را هم میدهم . اگر
ناراحت نمی‌شوید ، شما کمی بعد از من از رستوران خارج شوید .
گفتم : شما بفرمائید .

«گریس» خدا حافظی کرد و رفت . چند دقیقه بعد ، من رستوران
را ترك گفتم . برای اینکه بدانم کسی مرا تعقیب می‌کند یا نه ،
پیاده براه افتادم . به اولین ایستگاه «مترو» که رسیدم ، با شتاب
از پله‌ها پائین رفتم . پائین پله که رسیدم ، خودم را بگوشه‌ای کشاندم
و چشم به پله‌ها دوختم ... مردی که یقه پالتویش را بالا زده بود و
در دستش روزنامه‌ای لوله شده گرفته بود ، با عجله از پله‌ها پائین
آمد ، ایستاد نگاهش را به اطراف انداخت ، فهمیدم کسی که مرا
تعقیب می‌کند ، باید همان مرد باشد ، از قیافه‌اش پیدا بود که در
جستجوی گمشده‌ای است .

مرد وقتی دید مرا پیدا نمی‌کند ، چند قدمی جلو رفت و —
ناگهان تند کرد . حس کردم که شخصی را بعوض من گرفته و می‌خواهد
خودش را به او برساند . از این فرصت کوتاه استفاده کردم و با
سرعت از پله‌های مترو بالا رفتم ، چند قدم آنطرفتر بداخل تاکسی
پریدم و برگشتم به هتل ...

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که داخل اتاقم شدم . به «فیلیپ»
تلفن کردم . تلفنش جواب نداد . حدس زدم که هنوز به هتل برنگشته
و بدون تردید دنبال کار نمایندگی من است ... صبر کردم ساعت
چهار ، مجدداً تلفن کردم . بعد از سه ، چهار تا زنگ ، گوشی
برداشته شد . خودش بود .

— الو . .

— الو . .

— گوش کن . ترتیب کار نمایندگی‌ات را دادم . می‌توانی فردا
صبح به دفتر نمایندگی «وین چستر» مراجعه بکنی . آقای «تامپسون»
منتظر توست .

— متشکرم . ولی این یکی کافی نیست .

فرار بسوی هیچ

— آقای تامپسون خودش ترتیب کارها را میدهد .
— ببینم ، راجع به خودم چی ؟
— منتظر «موریس» باش! همین روزها بسر اگت می آید . خوب
با من دیگر کاری نداری ؟
— فعلا نه . تو کی خیال داری برگردی ؟
— ساعت شش صبح فردا . تو موضوع را دنبال کن . خدا حافظ .
— سفر بخیر .
گوشی را گذاشتم .. چند دقیقه بعد مجددا تلفن زنگ زد .
گوشی را برداشتم . ولی کسی جواب نداد . فهمیدم که مامور مراقب
من ، برای اطمینان خودش تلفن کرد ببیند من در هتل هستم ، یا نه .
تا ساعت ۹ کاری نداشتم . فکر کردم که ممکن است همان شب
الماسها را بمن تحویل بدهند .. ولی بیدار بنظر میرسید که آنها
چنین حماقتی بکنند .. معمولا در آخرین روز باید الماسها را
در اختیارم بگذارند .
ساعت هشت و نیم از هتل بیرون آمدم . با مترو خود را بایستگاه
« لامبت نورت » رساندم و از آنجا پیاده بطرف پل «لامبت» حرکت
کردم .. یکی دو دقیقه بساعت نه مانده بود که من بروی پل
رسیدم . درست ساعت ۹ بود که اتومبیلی جلوم ترمز کرد و در
آن باز شد .
— آقای رامین ، بفرمائید بالا .

این صدای «گریس» بود . بی معطلی بالا رفتم . در اتومبیل
پشت سرم بسته شد و حرکت کرد ، متوجه شدم که شیشه های دو طرف
و پشت سر ، با پارچه ضخیمی پوشیده شده و خارج دیده نمی شود .
حتی راانده هم دیده نمی شد . بنظر میرسید که بایک جدار شیشه ای
قسمت جلو و عقب ، از یکدیگر مجزا شده است . پرده سیاه رنگی
جلو آن کشیده بودند . خلاصه من جز آقای «گریس» شخص
دیگری را نمی دیدم ، اینها همه برای این بود که من بیرون را نبینم
و ندانم مرا به کجا دارند میبرند . ظاهر ادرست فکر کرده بودند .
چون تازه اولین ماموریت را می خواستم برای آنها انجام دهم ..

امیر عشیری

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت .. بالاخره «گریس» سکوت را شکست و گفت : امیدوارم این وضع باعث ناراحتی شما نشده باشد. اینطور وانمود کردم که منظورش را نفهمیدم . پرسیدم :

— کدام وضع ؟!

باز دست اشاره‌ای به پرده‌های اطراف اتومبیل کرد و گفت :

— دارید می‌بینید .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : من که نوی این کارها وارد

نیستم .

شما خودتان بهتر میدانید که چه کار باید بکنید . من هم

چاره‌ای ندارم ، باید این وضع را تحمل کنم .

«گریس» گفت : بهر حال از این طرز استقبال معذرت می‌خواهم.

امیدوارم این وضع برای شما سوء تفاهمی پیش نیاورد خودتان که میدانید .

گفتم : روش شما اینطور ایجاب میکند .

با خنده معنی داری گفت : همینطور است ، کم‌کم عادت

میکنید .

من برای اینکه وانمود کنم همان آدم ساده‌ئی که آنها

شناخته‌اند هستم ضمناً در نقشه و روش خودم هم تغییری داده نشده

باشد ، از او پرسیدم : مقصد ما کجاست ؟

«گریس» پوزخندی زد و گفت : فعلاً که اطراف ما جز سیاهی

چیز دیگری دیده نمیشود اگر قرار بود از مبدا که حرکت میکنیم

شما مقصد را بدید ، این پرده‌های سیاه دیگر جلد نمی‌خورد .

منظورم را که می‌فهمید ؟

گفتم : بله معذرت می‌خواهم .

او دیگر حرفی نزد . من هم سئوالی نکردم .. اتومبیل با

سرعت از خیابانهای لندن می‌گذشت . من درست وضع کسی را داشتم

که عده‌ای تبهکار او را دزدیده باشند و حالا دارند او را بطرف مرز نوشت

نامعلومی می‌برند بین ما سکوت بود . در این سکوت ، پیش خودم

فرار بسوی هیچ

اینطور مجسم کردم که من وارد خانه‌ای شده‌ام در آنجا قیافه‌های تاره‌ای دارم می‌بینم و بعد یکی از آنها دارد الماس‌ها را تحویل من میدهد .

کم کم احساس کردم که از شهر خارج شده‌ایم . چون دیگر سر و صدای اتومبیلها و هیاموی خیابانها شنیده نمیشد . خارج اتومبیل هم مثل داخل آن سکوت بود . فقط صدای موتور اتومبیل، آن هم خیلی ضعیف ، بگوش میرسید .

وقتی رسید که اتومبیل توقف کرد .. کمی بعد دو مرتبه پراه افتاد . ولی خیلی آهسته مثل اینکه وارد محوطه‌ای شود . مجددا توقف کرد . من در این مدت تنها کاری که کردم ، این بود که از نقطه حرکت ، زمان حرکت‌های مستقیم و پیچ‌های چپ و راست را در ذهنم حساب کنم و بخاطر بسپارم ، میدانستم که چندان نتیجه‌ای ندارد . چون يك اشتباه جزئی ، بطور کلی جهت را عوض میکرد . ظاهرا موفق شده بودم ولی مطمئن نبودم که بتوانم راه را پیدا کنم . «گریس» در اتومبیل را باز کرد و بمن گفت ، بفرمائید ، رسیدیم .

او پائین رفت . من هم پیاده شدم . باطرافم نگاه کردم . جز يك اتاقك که اطراف آنرا درخت پوشانده بود ، چیز دیگری دیده نمیشد . حدس زدم که ساختمان اصلی باید آنطرف اتومبیل باشد .

«گریس» دست بآرنج من گرفت و گفت ، از اینطرف بفرمائید . شانه بشانه او پراه افتادم . اتومبیل را دور زدیم . در مقابلم ، ساختمان يك طبقه‌ای را که ویلا مانند بود . دیدم . چراغ اتاقها روشن بود .

«گریس» در ساختمان را باز کرد و خودش جلورفت . من بدنبالش وارد ساختمان شدم . از همان نظر اول فهمیدم که يك ویلای اعیانی است . او مرا بداخل اتاقی راهنمایی کرد . اثاثه زیبا و تجملی اتاق نظرم را جلب نمود . «گریس» گفت ، خواهش میکنم بفرمائید ، من الان برمیگردم .

امیر عشیری

من نشستم و او بیرون رفت . یکی دودقیقه بعد ، باتفاق مرد موقری که هم سن و سال «کوچ» بود ، برگشت . آنمرد از قیافه اش پیدا بود که وضع بهتری دارد . لباس تیره خوش دوختی بتن داشت و موهای سرش رو بسفیدی گذاشته بود . من بلند شدم . آن مرد دستش را بطرفم آورد و گفت ، از ملاقات شما خوشوقتم .

هر سه نشستم و انتظار نداشتم که او خودش را معرفی بکند . چون معمولاً در این قبیل مواقع ، طرف از خودش حرفی نمیزند و اسمش را هم مخفی نگه میدارد . مرد قوطی سیگار روی میز را برداشت و جلو من گرفت . سیگاری برداشتم . «گریس» برایم فندک زد ..

اوازم پرسید ، شما چند روز درلندن میمانید ؟
گفتم ، این بستگی بکارم دارد . فردا معلوم میشود .
او کمی فکر کرد . سپس گفت : ولی من میل دارم تا آخر هفته شما بتهران برگردید .

یکی به سیگار زدم و گفتم ، فعلاً نمیتوانم جواب شما را بدهم . چون هنوز وضع کارم روشن نیست .

مرد باخنده گفت : چطور است کار نمایندگی را ول کنید . مگر استفاده اش چقدر است ؟ فکر نمیکنم از ده درصد تجاوز بکند به زحمتش نیارزد . ولی در عوض این کار نفع بیشتری بشما میدهد . بایک دفعه کار کردن میفهمید که چه استفاده ای میتوانید ببرید . البته خودتان میدانید ، من حقی ندارم در کار شما دخالت بکنم . اصراری هم ندارم . این فقط نظر من بود . ضمناً اینرا هم بگویم حالا که آزاد هستید . میتوانید بکارهای خود برسید . ولی اگر قرار باشد که دوستی ما ادامه پیدا بکند ، دیگر شما احتیاج بکار دیگری نخواهید داشت .

گفتم ، تا به بینم چه میشود . چشم زیاد آب نمیخورد که کار نمایندگی آنطور که من انتظار دارم . به مرحله قطعی برسد . آنها اعتبار زیادی میخواهند و من از عهده اش برنمیآیم .

فرار بسوی هیچ

- مشروب میل دارید ؟
- نه ، متشکرم .
- چرا ، میترسید ویسکی ما خالص نباشد ؟ يك گیلانش ضرر ندارد .
- منظورم این نبود که ویسکی شما خالص است ، یا نه . آخه حالا وقت مشروب خوردن نیست .
- مرد با صدی بلند خندید و گفت : آدم خوش سلیقه ای هستید آقای رامین . حق باشماست ، مشروب را باید يك جایی خورد که چندتا زن قشنگ و تودل برو هم دور و بر آدم باشند . لابد شما اینطور عادت کرده اید و این جورش را دوست دارید .
- با خنده گفتم : درست فهمیدید .
- مرد گفت : بعضی وقت ها استثناء هم دارد .
- گفتم : بقول شما يك گیلانش که ضرر ندارد .. بدم نمی آید اورو کرد به «گریس» و گفتم : ترتیبش را بده . برای خودت هم بیار .
- «گریس» از جابر خاست و از من پرسید : شما چطوری دوست دارید ، خالص یا مخلوط ؟
- گفتم : برای من فرق نمیکند .
- آن مرد به گریس گفت : بطری را با سه گیلان بیار اینجا .
- آقای رامین هنوز تردید دارد .
- «گریس» به گوشه اتاق رفت و يك بطرویسکی با سه گیلان آورد و روی میز گذاشت و سر جایش نشست . مرد موقر خودش بطری را برداشت و گیلانها را پر کرد و در حالی که بطری را سر جایش میگذاشت . گفت : ویسکی خالص حرارت و نشاط بیشتری به انسان میدهد شما اگر عادت ندارید ، بگوئید برایتان سودا بیاورند .
- گفتم : من هر دو جورش را خورده ام .
- او گیلانش را بلند کرد و گفت : سلامتی شما که باز هم همدیگر را ببینیم .

امیر عشیری

من و «گریس» هم گیلساهامان را برداشتیم .. من کمی ویسکی خوردم و گیلسم را آهسته بروی میز گذاشتم .
چند لحظه سکوت پیش آمد .. مرد رو کرد به «گریس» و گفت : آن جعبه را بیار .

«گریس» بلند شد و از اتاق بیرون رفت .. یکی دو دقیقه بعد ، بایک جعبه کوچک برگشت و آنرا بدست ارباب خود داد .
آن مرد گیلش را که هنوز در دست داشت ، بدست «گریس» داد و آنکاه با ظرافت خاصی در جعبه را باز کرد .

درخشندگی و تلالو دانه های الماس داخل جعبه که بروی مخملی برنگ بنفش قرار داده شده بود ، چشم را خیره می کرد .
مرد در حالی که نگاهی به الماسها بود گفت : الماس هائی که شما باید با خودتان به تهران ببرید ، اینها هستند .
نگاهم را از الماسها گرفتم و از او پرسیدم : چه وقت تحویل من میدهید ؟

اونکاه ناخنش را به من دوخت و گفت : هر وقت که بخواهید حرکت کنید ، ترتیب تحویلش را میدهم . همین حالا هم ممکن است . ولی میترسم خواب راحت را از شما بگیرد . درد سرش زیاد است . ببینم ، شما با خودتان اسلحه دارید ؟
گفتم : دلیلی ندارد که اسلحه داشته باشم .
- بله ، حق با شماست ، ولی اگرخواستید به این کار ادامه بدهید ، باید مسلح باشید .

- حالا صبر کنید ببینید از این یکی سالم بیرون می آیم یا نه . بعدا اگر خواستم بقول شما به این دوستی ادامه بدهم ، راجع به مسلح شدن من صحبت می کنیم .
- باشد ، هر طور که شما راحت هستید .

او در جعبه الماسها را بست و گفت : من دیگر با شما کاری ندارم و از این آشنائی هم خوشحالم . «گریس» شما زابه هتل می-رساند . او برخواست . من و «گریس» هم بلند شدیم . در همان لحظه ای که از جا برخاستیم ، من اتفاقی چشم بدری که در انتهای

فرار بسوی هیچ

اتاق بود ، افتاد یائین تر از شیشه مات ۱ يك شكاف باریک مستطیل
شکل بود که شباهت بشكاف صندوق پست داشت ، حس کردم که در
يك آن دو چشم از پشت این شكاف دور شد . دو چشمی که شاید دقیقه ها
از آنجا ، به ما خیره شده بود . خیال میکنم که چشمها به يك زن
تعلق داشت . این حدس از برق گریزنده آنها ، در ذهنم پیداشد .
صاحب آن چشمها چه کسی میتواندست باشد ؛ این سئوالی
بود که از خودم میکردم . در آن موقع جوابی نداشتم که به آن بدهم .
جز اینکه فکر کنم صاحب آن چشمها یا مرا شناخته که چه کاره ام و
در این صورت همانجا کلکم رامی کنند . یا اینکه مقام بالاتری
داشته و نخواستہ است بامن طرف صحبت شود . یا یکی از اعضای
فضول آن خانه بود . حس کنجکاویم سخت تحریک شده بود . ولی در
آن موقعیت کاری از دستم ساخته نبود .
مرد موقر دستش را بطرفم آورد و در حالی که دست مرا
میفشرد . گفت ، باز هم شما را می بینم .
خدا حافظی کردم و به اتفاق «گریس» از آنجا بیرون آمدم
و با همان اتومبیل ، ویلارا ترك گفتم .
بین راه «گریس» صدو پنجاه لیره بمن داد و گفت ، این پولی
است که «کوچ» باشما قرار گذاشته بود . ضمنا اگر خواسته باشید ،
میتوانید هتل خود را عوض کنید از نظر ما اشکالی ندارد .
گفتم ، همین جا که هستم ، راحت است .
گفت ، سعی کنید هر چه زودتر بکارهای خود خاتمه بدهید
من باز هم با شما تماس میگیرم . چون ترتیب حرکت شما را من
باید بدهم .
پولها را توی جیبم گذاشتم و گفتم ، اجازه بدهید من باشما
تماس بگیرم .
- نه ، فعلا برنامه کارما به این شکل است .
- مانعی ندارد .
ساعت یازده و نیم بود که نزدیک هتل از اتومبیل پیاده شدم .
اتومبیل حرکت کرد و من هم بطرف هتل رفتم . وقتی میخواستم

امیر غشیری

کلید اتاقم را از دفتر هتل بگیرم ، «فیلیپ» را در کنار خود دیدم ،
او طوری وانمود کرد که اصلا مرا نمیشناسد . من هم حرفی نزدم .
ولی حس کردم که او مطلبی را میخواهد به من بگوید که تا آن موقع
شب در آنجا انتظار داشته است .

«فیلیپ» همانطور که نگاهش به سطح میز دوخته شده بود ،
گفت : توهیج فکر کرده ای که در این ملاقاتها مواظب کارت پلیسی
و هفت تیرت باشی ؟
گفتم : آره ، فکرش را کرده ام . هر دو را توی اتاقم
مخفی کرده ام .

دفتردار هتل کلید اتاق من و «فیلیپ» را روی میز گذاشت
کلیدها را برداشتیم و بطرف آسانسور رفتیم . آسانسور بالا رفته
بود . همانجا ایستادیم تا پائین بیاید .

«فیلیپ» در حالی که نگاهش به در آسانسور بود ، گفت :
از این بی احتیاطی توهیج خوشم نیامد . لابد تا بحال باید فهمیده
باشی که آنها ائانه اتاق را واری کرده اند .

گفتم : من هم بجای آنها بودم همین کار را میکردم ،
- خودت که میدانی ، آنها هنوز به تواطعینان ندارند .
- این را هم میدانم .

- فکرش را بکن ، اگر کارت پلیسی تو یا هفت تیرت را
پیدا میکردند ، چه وضع خطرناکی برایت پیش می آید .
- این یکی را هم میدانم که همین جا کلکم را میکشند .

- پس تو که همه چیز را میدانی !
گفتم : منظورت از این حرفها چیست ؟ .. میخواهی
بگوئی نباید آنها را توی اتاقم مخفی میکردم ؟

گفت : نه ، فقط خواستم بدانم جایش امن است ، یا
شانس آورده ای که آنها پیدا نکرده اند .

با خنده گفتم : تو خیال می کنی که من در کار خودم ناشی
و ناوارد هستم ؟ حاضرم با تو که استاد من هستی ، شرط ببندم که
اگر تمام ائانه اتاقم را بهم بریزی ، فتوانی کارت و هفت تیرم

فرار بسوی هیج

را پیدا بکنی .

- پس جای امنی مخفی کرده‌ای ؟

- خوب ، معلوم است .

در این موقع آسانسور پائین آمد ما داخل آن شدیم . در بسته شد و آسانسور بالا رفت .

فیلیپ گفت : حالا خیالم راحت شد .

گفتم : پس برای این خودت را ناراحت کرده بودی ؟

- آره ، منتظرت بودم که از خودت بیرسم .

- خوب ، حالا که خیالت راحت شد ، برو بگیر بخواب .

- من ساعت شش صبح فردا برمیگردم . موریس همین

یکی دو روز باتو تماس میگیرد .

آسانسور ایستاد . من موقعی که میخواستم بیرون بروم ،

به فیلیپ گفتم : زودتر به این کار سروصورت بده . سفر بخیر . در

آسانسور پشت سرم بسته شد . من به اتاقم رفتم بایک نظر فهمیدم

که در غیبت من ، اثاثه اتاقم را واری کرده‌اند . به سراغ کارت

پلیسی و هفت تیرم رفتم هر دو همانجا که مخفی کرده بودم بود .

آنها را همانجا گذاشتم و بعد از چند دقیقه ، به رختخواب رفتم .

* * *

صبح فردای آن شب ، به ملاقات « تامپسون » همان کسی که

« فیلیپ » مرا به او معرفی کرده بود ، رفتم . ظرف چند دقیقه او

پرونده‌ای برای نمایندگی من تشکیل داد ، ساعتی بعد ، او مرا

به يك کارخانه دیگری که تفنگ شکاری میساخت ، معرفی کرد .

خلاصه تا عصر آنروز ترتیب کارها طوری داده شد که من در دو

کارخانه سابقه پیدا کردم . آنها حالا دیگر مرا میشناختند که

خواهان نمایندگی محصولاتشان هستم . بعد از ظهر ، موقعی که به

هتل برمیگشتم ، داستان ساختگی نمایندگی من که برای « کوچ »

جمل کرده بودم ، صورت حقیقت پیدا کرده بود و دیگر برای آنها

جای تردید نبود . که من حقیقت را گفته بودم .

دو روز از اقامت من در لندن می‌گشت . در مدت من

امیر عشیری

صبح و بعد از ظهر ، با هر دو کارخانه در تماس بودم ، یعنی اینکه با مدیران فروش ملاقات میکردم . ساعتی در دفتر آنها مینشستم ، يك فنجان قهوه میخوردم و بیرون می آمدم .

این ملاقاتها فقط برای اغفال کسی بود که مثل سایه شبوروز مرا تعقیب میکرد . او ماموریت داشت ببیند من که رامین هستم ، کجاها میروم و چه کار میکنم ، تا بعد بتواند گزارش ماموریتش را براساس مشاهدات خود تنظیم و برای روسای باند بفرستد . آنها میخواستند مرا بهتر بشناسند . چون اینطور فهمیده بودند که اطمینان «کوچ» به من برایشان کافی نیست . باید پرونده ای که برای من تشکیل داده بودند ، از هر جهت تکمیل میشد .

ساعت هفت صبح روز سوم بود که تلفن اتاقم زنگ زد . من هنوز در رختخواب بودم گوشی را برداشتم صدای موریس را شناختم

— الو ، من هستم ، شناختی ؟

— آره ، خوب کی آمدی ؟

— يك ساعت پیش ، فکر نمی کردم بیدار باشی .

— حتما چیزهای خوبی برایم آورده ای ؟

— ای ، تقریبا ... ببینم ، چه ساعتی وقت داری ؟

— من آزادم . منتها برای دیدن تو در هر ساعتی که باشد ،

تشریفات کوچکی را باید انجام بدهم .

موریس با تعجب گفت : تشریفات ؟

گفتم : حالا وقت توضیح دادنش را ندارم . کجا باید ترا

ببینم ؟

— موزه ویکتوریا و آلبرت ... موافقی ؟

— آره ، چه ساعتی ؟

— ده چطورست ؟

— بد نیست . تا آن موقع کارم تمام میشود .

گوشی را گذاشتم . معلوم بود که موریس در دریاچه پالاس

نیست و از يك هتل دیگر تلفن کرده است .

فرار بسوی هیچ

در حدود هفت و نیم بود که برای صبحانه خوردن از اتاق بیرون آمدم وقتی به سالن پائین رسیدم ، دیدم مامور مراقب من نزدیک در آسانسور نشسته و ظاهراً مشغول روزنامه خواندن است. زیرچشمی نگاهش کردم و بطرف رستوران هتل رفتم سرمیز صبحانه برای خلاصی از جنگ او نقشه کشیدم ، می بایست کلمکی میزدم که او مرا در نقطه ای گم بکند.

چند دقیقه از ساعت هشت گذشته بود که صبحانه ام را خوردم و از رستوران بیرون آمدم ، آن مرد هنوز سر جایش نشسته بود . از هتل خارج شدم . برخلاف روزهای پیش که از تراموای و مترو استفاده میکردم ، آن روز به ایستگاه اتوبوس که آنطرف میدان (پیکادلی) بود ، رفتم آن مرد هم بدنالم آمد و تارسیدن اتوبوس کمی آنطرف تر از محلی که من ایستاده بودم ایستاد و اینطور وانمود کرد که دارد مطلب مهمی را در روزنامه میخواند . اما معلوم بود حواسش پیش من است . اتوبوس رسید . من و چند تاسافر دیگر ، بالا رفتیم . آن مرد هم سوار شد و درست پشت سرم جا گرفت چهار چشمی مراقبم بود که مبادا مرا گم بکند ، شاید هم از اینکه آن روز سوار اتوبوس شده بودم تعجب کرده بود و فکر میکرد به محلی میخواهم بروم که برایش تازگی دارد .. اما من به ملاقات «تامپسون» میرفتم .. در ایستگاهی که در اول خیابان «برادوی» بود ، پیاده شدم از آنجا تا دفتر تامپسون در حدود يك صد قدم بود . احتیاجی نبود که برگردم و پشت سرم را نگاه کنم . چون میدانستم آن مرد دارد بدنالم می آید . این جریان برای من نه تعجب آور بود و نه ناراحت کننده . مثل روزهای پیش بود .

دفتر تامپسون در طبقه ششم يك ساختمان ده طبقه در اواسط خیابان «برادوی» بود . داخل ساختمان شدم و بطرف آسانسور رفتم . نقشه من این بود که خودم را در طبقه ششم گم بکنم . ولی وقتی به آنجا رسیدم ، نقشه دیگری کشیدم که اگر با موفقیت روبرو نشد ، سراغ آن یکی بروم ...

همانجا ایستادم . چند زن و مرد هم آمدند . همگی منتظر

امیر عشیری

پائین آمدن آسانسور شدیم... مامور مراقب من، نزدیک در آسانسور ایستاد، روزنامه‌اش را باز کرد و مشغول خواندن شد، ضمناً زیر چشمی مرا هم میپایید که مبادا غیبم بزند. ولی از قیافه‌اش پیدا بود که خیالش راحت است چون میدید همان برنامه روز قبل دارد اجرا میشود.

او چیزی بیادش نبود! فقط به خشونت ذاتی خود و هفت تیری که بدون شك زیر کتش بسته بود، متکی بود. مرد احمقی بنظر میرسید که دستورات روسای خود را کورکورانه اطاعت میکند، بی آنکه از خود اختیار یا ابتکاری داشته باشد. تنها کاری که از این موجود احمق ساخته بود، این بود که آدم بکشد، یا خود را به خطر بیندازد.

وقتی آسانسور پائین آمد، مرد روزنامه را تا کرد و توی مشتش گرفت. مسافری از آسانسور خارج شدند. حالا نوبت سوار شدن آنها می بود که آنجا ایستاده بودند. اول زنهای داخل آسانسور رفتند. من کمی جلورفتم و کنار مامور مراقبم جا گرفتم و سعی کردم او را جلوتر از خودم ببرم. او خواست خودش را کنار بکشد، ولی من دست به آرنجش گرفتم و او را جلو بردم. اینطور وانمود کردم که دارم تعارف میکنم.

همینکه او يك پایش را بداخل آسانسور گذاشت و نگاهش به مسافری داخل آسانسور بود، من با سرعت و چالاکی جای خودم را به مردی که پشت سرم قرار داشت جلو می آمدم. دادم و کنار کشیدم. در همان لحظه با چشم و در حالی که لبخندی بروی لبانم آورده بودم، به آسانسورچی حالی کردم که جا نیست. باشد برای دفعه بعد...

آسانسورچی با لبخند سرش را تکان داد و در يك چشم برهم زدن در آسانسور بسته شد و حرکت کرد. این جریان، یعنی از وقتی که من یکی دیگر را بجای خودم بدنبال مامور مراقبم بداخل آسانسور فرستادم، تا موقعی که آسانسور حرکت کرد، فقط چند لحظه بیشتر طول نکشید. البته من هم زیاد مطمئن نبودم که موفق

فرار بسوی هیچ

خوم . تنها عامل موفقیت من ، حماقت و سادگی مامور مراقبم بود . شاید هم يك نواخت بودن برنامه کارم که از دوروز پیش به اینطرف تکرار شده بود در این جریان موثر شده بود . خیلی دلم میخواست حالت او را پس از اینکه مرا در آسانسور نمیدید ، مشاهده میکردم . با سرعت از در ساختمان بیرون آمدم . مطمئن بودم که او در طبقه اول ، یا طبقه دوم ، از آسانسور خارج میشود و حداکثر دویاسه دقیقه دیگر خودش را به خارج ساختمان می رساند . من روی این حساب خیلی سریع بداخل خیابان «کاستن» ، پیچیدم و برای خود ادامه دادم به خیابان بوکینگهام که رسیدم ، سوار تاکسی شدم و نشانی موزه «ویکتوریا و آلبرت» را به راننده دادم . ساعت در حدود نه و پانزده دقیقه بود .

چند دقیقه ساعت ده مانده بود که نزدیک موزه ویکتوریا و آلبرت واقع در خیابان «کرامول» از تاکسی پیاده شدم . نفس راحتی کشیدم و آهسته بطرف موزه رفتم .

وقتی وارد موزه شدم ، چند لحظه بعد دیگر فکر نمی کردم که برای دیدن موریس در آنجا انتظار می کشم . دیدن تابلوها و اشیاء قدیمی مرا کمی بزندگی عادی برگرداند . به تابلوئی از کارهای برجسته «رافائل» رسیدم و همینطور که نگاهم به تابلو بود و داشتم بزندگی انسان های قدیم فکر میکردم ، وجود کسی را در کنار خود حس کردم . سرم را آهسته به راست گرداندم زن جوانی را دیدم که پالتوی پوست قهوه ای رنگی بتن داشت و کلاه قشنگی بر سر گذاشته بود و موهای سرش برنك طلائی تند بود . در همان لحظه ، او هم برگشت و مرا نگاه کرد . زنی بود در حدود سی و پنج سال . باریك اندام . بلند قد و خوش ترکیب و اگر عینك شیشه ای سفید را از چشماتش بر میداشت ، زیباییش بیشتر جلوه میکرد . چون صورتش زیباتر از آن بود که حالت يك معنشی فاضل نما را پیدا بکند .

مثل این بود که میخواست با من حرف بزند . کمی به من نزدیک شد و در حالی که نگاهش به تابلو بود ، گفت : تابلوی قشنگی

امیر عشیری

است ، فکر میکنید کار کی باشد ؟
گفتم : اگر کمی دقت بکنید ، روی کارت کنار تابلو مشخصاتش

نوشته شده .

سرش را جلو برد و بعد با خنده گفت : کار «رافائل» است .

من به اطراف نگاه کردم موریس هنوز نیامده بود .

زن پرسید : موزه بریتیش را دیده اید ؟

گفتم . بله ، شما چطور ؟

- دوسه دفعه ، چون بایک دفعه دیدن ، آدم چیزی نمیفهمد .

- مگر شما انگلیسی نیستید ؟

- چطور مگر ؟

- آخه ، شما طوری حرف حرف میزنید که افکار اولین بار

است موزه را می بینید .

زن حرفی نزد . نگاهش به تابلو خیره شده بود من يك

دفعه دیگر دور و برم را نگاه کردم از موریس خبری نبود .

زن جوان بسمت من برگشت . سکوت میان خودش و مرا

شکست و بدون مقدمه گفت : اسم من کاترین است .

- اسم من هم رامین .

- پس حتما شرقی هستید ؟

- ای ، اینطور میگویند .

کاترین تبسمی کرد و گفت :

- هندی هستید !

با خنده گفتم : فرق نمیکنند ، بالاخره شرقی هستم .

- میل دارید با هم گردش بکنیم ؟

- منظورتان همین جاست ؟

خندید و گفت : پس خیال کردید منظورم گردش در خیابانها

است ؟

گفتم : با کمال میل ، بفرمائید . باتفاق هم بتماشای موزه

مشغول شدیم . کم کم سر صحبت باز شد . میل او به حرف زدن با

من بیشتر بود . البته من هم بدم نمی آمد که یکی دوساعت با او

فرار بسوی هیچ

باشم . حس میکردم که او حواسش پیش من است ، در حالیکه من نوجهم بتابلوها و چیزهای دیگر بود ، در همان موقع مودیس را دیدم که جلو غرفه ایران ایستاده بود .

خواستم با معذرت خواهی از کاترین جدا شوم ، ولی او ناگهان گفت ، میتوانم پیشنهادی بشما بکنم ؟

من خیال کردم او میخواهد مرا به ناهار ، یا پنخانه خودش دعوت بکند . این بود که گفتم ، تا پیشنهاد شما چی باشد ؟
کاترین دور و برش را نگاه کرد و بعد پرسید ، الماسها را تحویل گرفتید ؟

من یکدفعه جا خوردم ، با تعجب ساختگی گفتم ، الماسها ؟
— بله ، همان الماسهایی که قرار است با خودتان به تهران ببرید ؟

— از حرفهای شما چیزی نمیفهمم !

— شاید نفخ خودتان را در این میدانید که وانمود کنید چیزی نمیفهمید !

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، شما از چیزی دارید حرف میزنید که من اسمش را در کتابها خواندهام و خودش را پشت ویتترین جواهر فروشها دیدهام . الماس !

کاترین ایستاد و گفت ، گوش کنید آقای رامین ، شما دارید عمداً خودتان را بآن راه میزنید .

با لبخند خفیفی گفتم ، راهی وجود ندارد ، خانم عزیز . من ! خیال میکنم مرا با شخص دیگری که شباهت زیادی بمن دارد عوضی گرفتهاید حتماً با او هم در همینجا قرار گذاشتهاید . به بینم نکند من یا شما یا هر دو مان داریم خواب می بینیم ؟ !

— من نه شما را عوضی گرفتهام و نه دارم خواب می بینم . شما را نمیدانم ، شاید بیک خواب سنگینی فرو رفته باشید . بهر حال این موضوع کاملاً جدی است .

— کدام موضوع ؟

— الماسها را میگویم .

امیر عشیری

باز هم خندیدم و گفتم : آخر خانم عزیز ، کدام الماس؟ کی باید تحویل بدهد؟ طرف شما کی هست؟ باور کنید همه اینها برای من تازگی دارد . اصلاً سردر نمیآورم .

گفت : حتماً آقای «گریس» هم برای شما تازگی دارد؟
- آقای گریس؟!

- بله ، لابد این اسم بگوشتان نخورده؟
- همینطور است .

«کاترین» بالحن محکمی گفت: بله همان شخصی را میگویم که دو یا سه شب پیش شمارا به ملاقات مردی در خارج شهر برد . اگر این نشانی کافی نیست ، اجازه بدهید چند کلمه ای هم از آقای «کوچ» بگویم که شما را اجیر کرده است او معشوقه ای به اسم «کاتی» دارد . شما هم برای گرفتن کار نمایندگی تفنگهای شکاری به لندن آمده اید و الان هم در اتاق شماره ۶۲ ریجنت پالاس اقامت دارید . . .

کاترین همه نشانی ها را درست میداد . مثل این بود که از هتل رامسر تا آنجا مرا تعقیب میکرد .
با خنده گفتم خواهش میکنم ادامه بدهید . داستان جالبی است .

گفت : امروز صبح ، یعنی یکی دو ساعت پیش با شتاب از ساختمان «برادوی» بیرون آمدید . بخوابان «کاستن» رفتید و در آنجا سوار تا کسی شدید و باینجا آمدید و الان دارید با کاترین صحبت می کنید و ظاهراً سعی دارید که همه چیز را انکار کنید من حرفی ندارم . فقط دلم میخواهد اینهایی را که گفتم و بقول شما یک داستان جالبی است تایید کنید؟

با خود گفتم ، اگر اشتباه نکرده باشم ، با اولین پیچ خطرناک و کیچ کننده این ماجرا رسیده ام و نباید کاترین را مفت و مسلم از دست بدهم . او خودش ماجرای تازه ایست .

کاترین خیلی محکم و با اطمینان حرف میزد . برای اینکه امتحانش کرده باشم ، گفتم ، با همه نشانی ها باز هم در اشتباه هستید.

فرار بسوی هیچ

خدا حافظ ...

راه افتادم که بروم .

- صبر کنید .

ایستادم و گفتم : بفرمائید .

او آمد رو برویم ایستاد و گفت : شما صبر نکردید که ببینید پیشنهاد من چیست . شاید نفعلش بیشتر و خطرش کمتر از پیشنهاد آقای کوچ باشد . بهر حال شما تازه کارید .

باخنده تلخی گفتم : خیلی خوب پیشنهادتان را بفرمائید ؟
بالحن محکم و اطمینان بخشی گفت : دو هزار لیره در مقابل تعویض الماسها .

گفتم : پول خوبی میدهید . ولی باید دید الماسهای اصلی پیش کیست ؟

کاترین گفت : اینطور که معلوم است آنها هنوز الماسها را بشما تحویل نداده اند . پیش خودشان است بعد هم در اختیار شما میگذارند .

قیافه حق بجانبی گرفتم و گفتم : راستی ، راستی شما خیال می کنید من همان کسی هستم که بدنبالش میکردید . البته این داستان از هر حیث شیرین و جالب است . شما میخواهید الماسهای اصلی را با الماسهای بدلی عوض بکنید و دو هزار لیره هم بدهید . بنظر من آن کسی که حاضر باین معامله شود ، باید آدم احمقی باشد . کاترین گفت : اگر اطمینان داشتم که شما همان مرد مورد نظر من نیستید دیگر لازم نبود که بخودم زحمت بدهم و تا اینجا شما را تعقیب کنم و با گفتن یک داستان شیرین و جالب سرتانرا درد بیاورم . اما نه آقای رامین ، شما همان کسی هستید که من برای آشنا شدن و حرف زدن با او خودم را بنظر انداختم . راجع بمن چیزی نپرسید . چون جوابی نخواهم داد . من پیشنهادی به شما دادم . این دیگر مربوط بخودتان است که قبول بکنید یا نه . ولی این معامله صد درصد نفع شماست . دو هزار لیره کم پولی نیست . تقریباً معادل مبلغی است که کوچ بشما میدهد .

امیر عشیری

لبخندی خفیف زدم و گفتم : خیلی دلم میخواست آن شخص مورد نظر شما من بودم .

او بالحن اطمینان بخشی گفت : شما خیال میکنید مرا آنها فرستاده اند که شمارا آزمایشی کرده باشند ؟ اطمینان داشته باشید که اینطور نیست . من خودم آمده ام شاید هم از طرف کسی ماموریت دارم که با شما معامله بکنم . بهر حال از هر جهت خیالتان راحت باشد .

کم کم داشتم به حرفهای « کاترین » اطمینان پیدا میکردم . برخورد با او ابتدای يك ماجرای تازه بود که بنظر من در بطن ماجرای بزرگ قرار داشت . وقت آن رسیده بود که شوخی را کنار بگذارم و جدی صحبت بکنم .

پرسیدم : شما چطوری میخواهید معامله بکنید ؟
خنده معنی داری کرد و گفت :

— پس موفق شدم .

گفتم : خوش بحال آن کسی که برایش کار میکنید . باید قوه تشخیص خیلی قوی باشد .

— شما اینطور فکر میکنید ؟

— تردید ندارم . علاوه بر زیبایی زن زیر کی هستید . بالاخره مرا به حرف آوردید .

— آخه ، اشتباه نکرده بودم . منتها شما داشتید مرا سر میدواندید .

— قبول کنید که حق با من بود . از کجا میتوانستم اطمینان داشته باشم که شمارا آنها فرستاده اند ؟

— و حالا مطمئن شدید ؟

گفتم : بله تقریباً و پیشنهادتان را برای مطالعه قبول میکنم .

کاترین با تعجب گفت : چرا دیگر برای مطالعه ؟ این معامله خیلی ساده است . وقتی الماسهای بدلی را به تهران ببرید و تحویل کوچ بدهید . او به شما سوءظن پیدا نمیکند . چون شما که در این کار

فرار بسوی هیچ

خبره نیستید .

گفتم ، تا اینجا درست . ولی بالاخره باید در لندن ، یا بین راه اتفاقی افتاده باشد که الماسهای اصلی تبدیل به بدلی میشود . این راجی باید بگویم ؟
بی تأمل جواب داد . خوب می‌توانید اظهار بی اطلاعی بکنید .

یوزخندی زدم و گفتم ، گفتنش آسان است . ولی لابد شما هم کوچ را میشناسید .

— بله میشناسمش . کاری از دست او ساخته نیست . يك طوری سروته قضیه را هم بیاورید .

— هر کاری بنظر شما آنقدر ساده و پیش پا افتاده است ؟ ببینم ، تا حالا چندتا از این معامله‌ها کرده‌اید ؟

— برای شما چه نفعی دارد که بدانید این اولی یا چندمی است ؟ مثل اینکه راجع به کار خودتان حرف بزنیم ، زودتر به نتیجه میرسیم .

— بله ، حق باشماست . خوب برویم به سراصل موضوع . پول را چطور می‌خواهید بدهید ؟

گفت ، هزار لیره همین حالا و بقیه پس از تعویض الماسها . خنده کوتاهی کردم و گفتم ، بد معامله‌ای نیست . از این معامله بهتر هم ممکن است .

کاترین به میان حرفم دوید و پرسید ، راه تازه‌ای بنظرتان رسیده ؟

بسیار بی‌اعتنائی گفتم ، والله راه تازه‌ای که بنظرم رسیده و مسلماً مرا حسابی پولدار میکند ، فروش الماسهاست که یکدفعه خیال شما و آنها و همچنین «کوچ» را راحت بکنم .

او لبخند معنی داری زد و گفت ، فروش الماسها تهور زیادی لازم دارد . از آدم کشتن مشکل تر است . ولی به قیافه شما نمي‌آید که دست به این قبیل کارها بزنید . چون نه جراتش را دارید ، و نه هاش را بلدید .

امیر عشق‌ری

گفتم ، آخه هنوز الماسهای اصلی را تحویل نگرفته‌ام که
ببینم چطوری میتوانم آبش بکنم .
گفت ، لابد کوچ به شما گفته است که اگر این فکر شیطانی
به مغزتان خطور بکند ، چه سرنوشتی در انتظارتان است ؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، بله ، اشاره‌ای کرد .
کاترین با لحن محکمی گفت ، خوب حالا من واضح تر
میگویم . شما را بابی رحمی میکشند .
لبخندی خفیف زدم و باخونسردی گفتم ، بهمین آسانی ؟
— حتی فرصت فکر کردن هم نمیدهند
— شما مطمئن هستید ؟
— بله ، مطمئن هستم . چون ممکن است قاتل شما
من باشم .
جلو رفتم ... بازویش را آرام گرفتم و گفتم ، بفرمائید قدم
بزنیم ... دوتائی براه افتادیم ... کمی بعد ، گفتم ، خیف نیست ،
زنی به جوانی و زیبایی شما مرتکب قتل شود و زندگیش را تباه
کند ، آنهم به خاطر چند قطعه الماس ؟
پوزخندی زد و گفت ، حرف بامزه‌ئی زدید . زندگی بدون پول
را باید تباه شده دانست . عامل دیگری لازم ندارد .
گفتم ، روی این حساب شما با تعویض الماسها ، میخواهید مرا
بکشتن بدهید ؟
— يك دفعه كه گفتم ، کوچ پا آنها ، به شما سوء ظن پیدا
نمی کنند ، چون شما توی این کار وارد نیستید .
— ببینم ، چطوری میخواهید الماسها را در بازار آزاد تبدیل
به لیره بکنید ؟
— لابد راهش را بلدیم .
— پس شما تنها نیستید ؟
— همینطور است آقای رامین . به تنهایی نمیشود کاری
انجام داد .
گفتم ، چطور است من هم با شما شريك شوم ؟

فرار بسوی هیچ

اینطوری پول بیشتری بدستم میرسد .
بالحن محکمی گفت : اصلا فکرش را هم نکنید . اگر همین
کاری که دارید ادامه بدهید ، بنفع شماست .
بعد از ادای این جمله چند لحظه سکوت کرد ... سپس
ایستاد و گفت : شما حتما داستان های پلیسی زیاد میخوانید ؟
پرسیدم : منظورتان چیست ؟
گفت : مثل اینکه از خانواده « شرلوک هلمس » هستید . شما
پلیسی تان خیلی قویست .

بی اختیار خندیدم و بعد گفتم : بدم نمی آید که پلیس میبودم
و می دیدم که « شرلوک هلمس » چه کار کرده است . منتها حالا من
آنطرف قضیه را شروع کرده ام . قاچاقچی و پلیس کارشان در يك
زمینه است . یکی فرار میکند و دیگری دنبالش میدود .
خندید و گفت : خوب بود پلیس میشدید .

دست به بازویش گذاشته او را براه انداختم و گفتم : حالا که
نیستم . این هم شانس شما و آنها ، چون آنوقت مجبور بودم بعد
از گرفتن هزار لیره شما را توقیف بکنم بعد هم به سراغ
آنها بروم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

جای شکرش باقیست که پلیس نشدید .

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : من باید بروم . خیلی
وقت است باشما دارم حرف می زنم .

گفتم خوب ، حالا آن هزار لیره را بدهید که خیلی

بی پولم .

- بله ، هزار لیره . با احتیاط خرج کنید .

- مگر اسکناسها قلابی است ؟

- نه ، منظورم اینست که کم کم خرج کنید . چون پول بی

حساب نیست .

دست به کیفش برده ، پاکتی بیرون آورد ، بدستم داد و گفت :

شمردن لازم ندارد . هزار لیره درست است . من بعد با شما تماس

امیر عشیری

میگیرم؟ - اجازه بدهید من بسراغ شما بیایم .
- نه ، شما زحمت نکشید . خودم به موقع بدیدنتان میایم .
فعلا خدا حافظ .

- خدا حافظ خانم کاترین .
« کاترین » آهسته دستم را فشرد . و از من جدا شد . همانجا ایستادم با چشم او را تعقیب کردم . همینکه دور شد ، متوجه « موریس » شدم که در چند قدمی من ایستاده بود . آهسته بطرف او رفتم .

- سلام موریس .
او همینطور که نگاهش به يك مجسمه یونانی بود ، گفت :
سلام ، او کی بود ؟
گفتم : يك آشنای تازه .

- چه کار داشت ؟
- جزو برنامه بود . خوب ، میل داری همین جا صحبت بکنیم ؟

« موریس » بطرف من برگشت و گفت : نه اینجا نمیشود صحبت کرد . به محل اقامت من میرویم . او اسط خیابان « کرامول » نزدیک « کوئین گاردن » شماره ۱۰۵ ، همراه من بیا .

او براه افتاد و بطرف در خروجی موزه رفت . بدنبالش حرکت کردم . از موزه بیرون آمدیم . موریس جلو میرفت . حدس زدم که شماره ۱۰۵ تا آنجا چندان فاصله ای ندارد . همینطور هم بود . در حدود ده دقیقه راه بود . « موریس » بداخل خیابان « گلوس » پیچید . من هم بدنبالش رفتم . شماره ۱۰۵ پشت « کوئین گاردن » واقع بود . يك ساختمان دو طبقه ، به طبقه دوم که رسیدیم ، « موریس » کلیدی از جیبش درآورد و در آپارتمان را باز کرد . هر دو بداخل رفتیم . پس از اینکه او در را بست گفت :

- این آپارتمان در اجاره یکی از دوستان من است .
پرسیدم : پس توبه هتل نرفته ای ؟

فرار بسوی هیچ

گفت ، نه . من هروقت وارد لندن میشوم ، یکسر به اینجا میایم . حالابنشین که خیلی حرف دارم .

گفتم ، اول بگو ببینم نتیجه مذاکرات « فیلیپ » و « فوستر » از جهت من مثبت است ، یا نه ؟

قیافه جدی بخود گرفت گفت : متاسفانه آنها با پیشنهاد « کلنل برادلی » موافقت کردند .

به میان حرفش دویدم و گفتم : چی داری میگوئی ، « فیلیپ » به من قول داد که این ماموریت را به من واگذار میکند .

— خوب دیگر ، آخه موافقت « فوستر » هم لازم بود .

— ولی من وضع خودم را برای او شرح دادم و گفتم که چه موقعیتی پیدا کرده ام .

« موریس » با همان لحن گفت : بهر حال من آمده ام که به تو اطلاع بدهم وقتی به تهران برگشتی و الماسها را به کوچ تحویل دادی ، باید فوراً برگردی به لندن و خودت را به کلنل « برادلی » معرفی بکنی او منتظر توست .

گفتم : حرفهایی که میخواستی بزنی ، همین بود ؟

— مگر تو منتظر نتیجه مذاکرات آنها نبودی ؟

— چرا ، ولی دیگر فکر نمیکردم که نتیجه منفی باشد .

— ببینم ، تو جدا علاقمند بودی که این ماموریت را خودت انجام بدهی ؟

بایبحوصلگی گفتم : علاقمند بودم یا نبودم ، فعلاً تمام شد .

« موریس » یالبنخنه معنی داری گفت : فیلیپ و « فوستر » خیال میکردند که ممکن است از دارو دسته « کوچ » یک کسی خاطر ترا بخودش مشغول کرده که آنطور علاقه نشان میدادی .

گفتم : لابد میخواهی بگوئی پای یک زن در میان بوده . تخیل اینطور نیست ؟

گفت ، آنها اینطور خیال کردند .

با خنده گفتم : آدم های کج خیالی هستند . اگر هم مقدمه اش

امیر عشیری

زن باشد، هست. ولی نه آنطوری که شما استنباط میکنید.
دیدن يك زن در اوج زیبایی و معصومیت، ولی در ته چاه
سیاهی که اشخاصی مثل «کوچ» و افرادش برای هزارها مثل او میکنند
مرا واداشته بود که در سرنگون کردن این چاه کن‌ها در چاهی که
خودشان کنده اند، سهمی داشته باشم. این سهم هم بنظر من شاید
در کمتر مأموریتی نصیب آدم بشود. این کار چشم گیر نیست. مشعشع
نیست، اما خاطر آدم را برابر با درخشان‌ترین کارها آرامش می-
بخشد.

موريس گفت: پیشنهاد میکنم که راجع به این موضوع يك
کنفرانس بدهی. چون خیلی خوب صحبت میکنی. با این توضیحی
که تو دادی، من حق بجانب تو میدهم. خودم هم میدانستم تو
کسی نیستی که به خاطر يك زن کاری را شروع کنی و به خاطر يك
زن تمام بکنی. حالا میفهمم که درست فکر کرده بودم.
خواستم بلند شوم که «موريس» دستم را گرفت و گفت: بگیر
بنشین، هنوز حرف‌هایم تمام نشده.

گفتم: لابد میخواهی بگوئی وقتی دو مرتبه به لندن آمدم،
چطوری باید با «برادلی» تماس بگیرم.
در حالی که نگاهش بمن بود، خندید و با دست آهسته به
شانه‌ام زد و گفت: شوخی کردم، ولی ناچار بودم این شوخی را
بکنم.

پشیدان هم نیستم. حالا با اعتقاد و اعتماد بیشتری در باره
تو فکر میکنم.

با اوقات تلخی سیگاری آتش زدم و گفتم: تو چند جور حرف
میزنی. بالاخره من باید چکار بکنم؟
«موريس» از جایش بلند شد و گفت: يك گیللاس مشروب بز
تا حالت جا بیاد.

کمی بعد دو گیللاس کنیاك روی میز گذاشت و گفت: معطل چی
هستی؟ مشروب را بخور تا بگویم چکار باید بکنی.
میخوریم برای موفقیت جدید تو...

فرار بسوی هیچ

گیلاسهای خالی را روی میز گذاشتیم. «موریس» گفت: من در مذاکرات «فیلیپ» و «فوستر» شرکت داشتم. راجع به تو خیلی صحبت شد.

«فوستر» بهیچوجه زیر بار نمی رفت و اصرار داشت که ترا به «سی. اس. آی» بفرستد. ولی بالاخره من و «فیلیپ» او را متقاعد کردیم به اینکه این مأموریت به تو واگذار شود.

گفتم: پس میخواستی چند دقیقه ای مرا ناراحت کنی؟
گفت: بهر حال «برادلی» بر سر این قضیه خیلی ناراحت شده. او روی تو خیلی حساب میکند.

- مهم نیست. خوب، من از کجا باید شروع بکنم.
- از همین جا که خود بخود شروع شده اگر درست جلو بروی به هدف اصلی میرسی والا باید فاتحه ات را خواند.

گفتم: تا ببینم چه میشود. به خودم خیلی امیدوارم.
گفت: من خلاصه ای از پرونده های قاچاق الماس را که در بایگانی اداره بود، برایت آورده ام که آنها را مطالعه کنی. مرکز اصلی قاچاق الماس در این چند نقطه ایست که حالا اسم میبرم: لندن، پاریس - آمستردام - هنگ کنگ - طنجه و جنوب آفریقا، پرونده ها اطلاعات لازم را در اختیار می گذارند.

«موریس» کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: کلیه تلگرامهایی که به مرکزمان منجا بره میکنی، با شماره و حرف «۷۰۷- بی» باید باشد.

به تو اختیار داده اند هر کاری که ترا سریعتر به هدف اصلی می رساند، انجام بدهی. البته نباید تماس خودت را با مرکزمان قطع کنی. شماره رمز «۷۰۷- بی» به اسکاتلند یارد و پلیس فرانسه و خلاصه بهر نقطه ای که لازم باشد، تو به آنجا بروی، در اختیار پلیس محلی گذاشته میشود. همین الان اسکاتلند یارد ترا با این شماره و حرف می شناسد میتوانی گوشی تلفن را برداری و با معرفی خودت با رئیس صحبت کنی.

پرسیدم دستور دیگری نداده اند؟

امیر عشیری

گفت ، چرا ، نظر «فیلیپ و «فوستر» بر این است که تو باید با احتیاط با قاچاقچی ها همکاری بکنی . بخصوص با کوچ و آنها و حتی من هم معتقدم که برای همیشه نمی توانی به این همکاری ادامه بدهی . خوب ، حالا بگو . در اینجا با چند نفرشان ملاقات کرده ای ؟ ..

جریان شیی که «گریس» مرا به ملاقات یکی از رؤسای خودش برد ، برای «موریس» تعریف کردم و دنباله آنرا به آنروز صبح و فرار خودم از چنگ مأمور مراقب در ساختمان «برادوی» کشاندم .

موریس گفت ، پس آنها شب دروز مراقب توهستند ؟
گفتم ، از لحظه ای که وارد فرودگاه لندن شدم ، حتی يك دقیقه بدون مراقب نبوده ام فقط امروز صبح با هر کلکی بود او را قال گذاشتم چون آنوقت نمیتوانستم با تو تماس بگیرم .
درحالی که نگاهش به چشمانم بود گفت ، آن زن جوان را چه میگوئی ؟

— دیدی چه قیافه ای داشت ؟
— به قیافه اش کاری ندارم . آن قیافه ساختگی بود .
— خودم میدانم .

— بالاخره نکفتی چه کارت داشت ؟ قبلا هم دیده بودیش ؟
گفتم ، والله ، دفعه اولی بود که هیدیدمش . آمده بود معامله ای بکند . ظاهراً با ماجرای دیگری روبرو هستم که از او شروع می شود ، خلاصه از آن مأموریت های پیچیده و خطرناکست نمیدانم پرونده هایی که تو برایم آورده ای ، تا چه حد بدردم خواهد خورد . فکر میکنم راه اصلی را خودم باید پیدا بکنم .
«موریس» از جایش بلند شد ، کیف دستی اش را از داخل اشکاف فلزی بیرون آورد و آنرا باز کرد . يك پوشه از داخل آن در آورد و بدستم داده گفت ، اوراق این پرونده را بدقت مطالعه کن . پرونده را نگاهی کردم و بعد آنرا روی میز گذاشتم و گفتم ، ممکن است خواهش بکنم که این پرونده را بیک وسیله ای

فرار بسوی هیچ

در تهران به من برسانی؟ چون در اینجا موقعیتم طور است که نمیتوانم آنها را با خودم ببرم.

«موریس کمی فکر کرد سپس گفت: در تهران مشکل است. توی فرودگاه چطور است؟ یعنی موقعی که عازم تهران هستی. گفتم: بدفکری نیست. خودت باید ترتیبش را بدهی. — همین کار را میکنم. اوه، راستی يك نامه برایت دارم. — برای من؟ تا حالا سابقه نداشت که کسی برایم نامه بفرستد.

نامه‌ای را از توی کیفش در آورد، آنها بدستم داد و گفت: از «سی. اس. آی» رسیده، بازکن ببین کی نوشته است. نامه را باز کردم امضای «ادینا» در پائین نامه، مرا بیاد مأموریت بافکولانداخت. او نوشته بود که با سرگردلیندن ازدواج کرده و این ازدواج باعث شده به امورخانه‌داری مشغول شود. موریس پرسید: نامه از کیست؟

گفتم: یکی از دوستان نوشته. هیچ فکر نمی‌کردم او زن خانه‌داری از آب دربیاید. حالا يك خرج افتاد روی دستمان. — از تو تقاضای پول کرده؟

— نه، طوق ازدواج را بگردن سرگردلیندن انداخته. چاره‌یی نیست، باید هدیه‌ای برایشان بفرستم. این کار را تو بکن. من وقتش را ندارم. هرچقدر خرجش شد، بگذار بحساب من. ولی سعی کن يك چیز حسابی باشد.

بعد از جایم بلند شدم. موریس گفت: سعی کن همین یکی دو روزه برگردی به تهران، آنها را زیاد معطل نکن. — آره، شاید تا آخر هفته حرکت بکنم.

خدا حافظی کردم و بطرف در رفتم. ناگهان بیاد هزارلیره ای افتادم که «کاترین» به من داده بود. ایستادم و گفتم خوب شد یادم افتاد، بیا این هزارلیره را بگیر.

«موریس» با تعجب پرسید این دیگر چه پولیست؟ گفتم: اوه، کمی صبر کن. صد و پنجاه لیره دیگر هم

امیر عشیری

هست . پولها را در آوردم و تحویل «موريس» دادم و اضافه کردم :
این هزار لیره را آن زن جوان توی موزه بمن داد . قرار است
هزار لیره دیگر هم بعداً بدهد . جریانش را بعد برای تعریفه
میکنم .

— این صد و پنجاه لیره از کجا رسیده ؟

— مرحمتی آقای کوچ است . به حساب خودش پول تو جیبی

به من داده . البته بوسیله گریس پرداخت شده .

بعد خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم . نزدیک به
يك بعد از ظهر بود . برای ناها ر خوردن به رستوران «کراچی» که در
خیابان «ارلس کورت» واقعست رفتم ، بامدیر آن آقای «اسدالله» آشنائی
کمی داشتم . آن روز خیلی بمن محبت کرد . بطوری که نمیخواست
پول نهار را حساب بکند .

حدود دو ونیم بعد از ظهر رستوران «کراچی» را بقصد
«ریجنت پالاس» ترك گفتم که کمی استراحت کنم . تصمیم گرفتم در
اولین برخورد با «گریس» به او بگویم که برای حرکت به تهران
آماده‌ام . وقتی وارد «ریجنت پالاس» شدم ، دیدم مأمور مراقب با
قیافه‌ای ناراحت و آشفته روی در ورودی نشسته است . زیر چشمی
نگاهش کردم و بطرف آسانسور رفتم . بنظر می‌رسید که روز بدی را
گذرانده و بدون شك مورد مواخذه هم قرار گرفته بود .

شب بعد در حدود ساعت هشت بود که «گریس» در هتل بدیدم .
آمد . پرسید : کار شما تمام نشده .
گفتم : از دیشب تا حالا منتظر شما هستم . من در لندن دیگر
کاری ندارم .

— موفق شدید نمایندگی را بگیرید ؟

— متأسفانه موفق نشدم بهمین دلیل میخواهم برگردم
تهران .

— از اول هم معلوم بود که کار شما در این زمینه بی‌شرف

قرار بسوی هیچ

ندارد . این کارها پول زیادی لازم دارد .
- مهم نیست ، يك کار دیگری را شروع میکنم . تا اینجا
ضروری نکرده‌ام .

گریس نشست و کمی بعد گفت: چطور است برای ما کار بکنید
فکر میکنم کوچ چنین پیشنهادی را بشما کرده باشد .
گفتم : او بطور صریح حرفی به من نزد ، ولی احساس کردم
که در آینده به من پیشنهاد کار خواهد داد .
«گریس» بلند شد و گفت : بفرمائید برویم ، رئیس منتظر
است .

باخنده گفتم: پس شما پیش از اینکه اینجا بیائید ، از کار
نمایندگی من خبر داشتید ؟
حالت مخصوصی بخود گرفت و گفت: همین طور است آقای
رامین .

با لحن جدی گفتم : از این يك کار شما هیچ خوشم نیامد .
- چاره‌ئی نبود . باید در جریان کار شما قرار میگرفتم .
- صبر میکردید و از خودم می‌پرسیدید .
- من در این کارها دخالتی ندارم . دستور رئیس بود .
کتم را پوشیدم و پرسیدم : کجا باید برویم ؟
لبخند معنی‌داری زد و گفت : با من بیائید .
به اتفاق گریس از هتل بیرون آمدم . سوار همان اتومبیل
کذائی شدیم . اطراف ما جز پرده‌ای سیاه چیز دیگری دیده نمیشد .
«گریس» مثل مجسمه نشسته بود و درویش را نگاه میکرد
حرفی نداشتیم که باو بزنم . در فکر تحویل گرفتن الماسها و تعویض
آنها با الماسهای بدلی «کترین» بودم . تقریباً برای من روشن بود
که «کترین» در دستگاه آنها کار میکند که از جزئیات خبر دارد . این
را هم میدانستم که اگر او آن شب بسراغم نیاید ، بدون شك روز ،
یا شب بعد سرو کله‌اش پیدا میشود . تعویض الماسها کار خطرناکی
بود . ولی چاره‌ئی نداشتیم . برای دنبال کردن ماجرای «کترین» و
بهر شناختن او باید این کار را میکردم .

امیر عشیری

به همان ویلای چند شب قبل رسیدیم . از اتومبیل پیاده شدیم . من بدنبال «گریس» بداخل ویلا رفتم . چند دقیقه بعد آن مرد موقر که عنوان «رئیس» را داشت ، وارد اتاق شد . در دستش جعبه کوچکی بود که آنرا برای بار دوم می دیدم. رئیس پس از اینکه با من دست داد ، نشست . من و «گریس» هم نشستیم ... رئیس رو کرد به من و گفت: از اینکه در کار نمایندگی موفق نشدید، متأسفم . گفتم: متشکرم از اول هم می دانستم که موفق نمی شوم. اعتبار زیادی میخواستند.

درحالی که در جعبه كوچك را باز میکرد ، گفت : بنظر من فكرش را هم نکنید .

بعد اشاره به الماسهای داخل جعبه کرد و ادامه داد ، الماسهایی که باید با خودتان به تهران ببرید و تحویل کوچ بدهید، اینهاست . بیست و دو قطعه است که رویهمرفته پانصد و پنجاه قیراط وزن دارد .

پرسیدم : فكرش را کرده اید که چطوری باید این بیست و دو قطعه را از مرز خارج کنم ؟

گفت : ما يك جعبه فشنگ شکاری برای این کار تهیه کرده ایم الماسها را در ته فشنگ ها جا میدهید و روی آنها را باروت و ساچمه میریزید و سرفشنگ را هم می بندید . ظاهراً فشنگ نمونه ای از فشنگ هایی است که باید بعداً از کارخانه برای شما به تهران فرستاده شود .

به میان حرفش دویدم و گفتم : این حرفهای شما معنی اش اینست که من در گرفتن نمایندگی موفق شده ام .

رئیس خنده ای کرد و گفت : درست فهمیدید ، این تنها راه خارج کردن الماسهاست . مأموران گمرک و مرزی بهیچوجه به شما سوءظن پیدا نمیکنند .

گفتم: اصلاً بفکرم نمی رسید که برای مخفی کردن الماسها از فشنگ های شکاری استفاده بکنم .

— پس حالا نگرانی شما رفع شد ؟

فرار بسوی هیچ

— تا اندازه‌ای .

— خوب الماسها را بدقت شمارش کنید و تحویل بگیرید .
گفتم ، درست است دوردیف ده تائی و دوتا هم بالای ردیف

اول .

رئیس در جعبه را بست و آنرا بدست من داد و گفت : « گریس ،
ترتیب بلیط هواپیمای شما را میدهد . موفق باشید سفر بخیر .
بعد دست مرا فشرد و خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون
رفت .

در تمام این مدت من هر چند یکبار به آن دری نگاه میکردم
که دفعه پیش از شکاف وسط آن دو چشم زن یا مردی به ما
خیره شده بود . ولی آن شب ، شکاف در بسته بود .
« گریس » خنده‌ای کرد و گفت : « بفرمائید شما را به هتل
برسانم . جعبه فشنگ توی اتومبیل است .
به اتفاق هم از آنجا بیرون آمدیم و با همان اتومبیل از راهی
که رفته بودیم ، ویلای مرموز را ترك گفتیم . بین راه « گریس »
پرسید :

— فردا شب چطور است .

— با اینکه میدانستم منظور او چیست ، پرسیدم : فردا

شب ؟

گفتم : منظور پرواز شب است .

خندیدم و گفتم : بله ، فهمیدم . از نظر من اشکالی ندارد .
— پس بلیط را برای فردا شب تهیه میکنم . شما میتوانید فردا
بین ساعت ده تا یازده صبح ، به شرکت هواپیمائی . . . مراجعه و
بلیط خود را دریافت کنید . اگر هم چیزی لازم دارید ، بگوئید
که تهیه کنم .

— نه ، چیزی لازم ندارم ، متشکرم .

دیگر بین ما حرفی نشد . . . من نزدیک « ریجنت پالاس » از
او خدا حافظی کردم و از اتومبیل پائین رفتم . با شتاب خودم را به
هتل رساندم و به اتاقم رفتم . جعبه فشنگ را روی میز گذاشتم جعبه

امیر عشیری

محتوی الماسها را باز کردم و هر بیست و دو قطعه را آزمایش کردم ولی دیدم هیچکدام از آنها الماس اصل نیست. آزمایشی که من کردم، خیلی ساده بود. هر کدام از آنها را توی مشتم گرفتم. متوجه شدم که این قطعات حرارت دستم را میگیرد در صورتیکه الماس اصلی حرارت دست را نمیگیرد. به این آزمایش هم اکتفا نکردم چراغ اتاق را خاموش کردم.

الماسها اصلاً درخشندگی نداشتند و حال آنکه الماس اصل تا چند ثانیه نور را درخود نگه میدارد. چراغ اتاق را روشن کردم و درحالی که نگاهم به الماسهای بدلی بود، ازخودم پرسیدم پس این چه نوع سنگی است؟. فکرم به اینجا رسید که باید «کریستوبالیت» باشد. چون درست شبیه الماس مکعبهای آن بلور شده بود. لبخندی بروی لبانم آمد و با خود گفتم: آدمهای زرنگی هستند. «کریستوبالیت» را بعبوض الماس تحویل داده اند که امتحان کرده باشند. این احمقها هنوز بمن اطمینان ندارند.

در جعبه را بستم و آنرا توی چمدانم گذاشتم و برای شام خوردن پائین رفتم. موقعی که میخواستم وارد رستوران شوم، سینه بسینه «موریس» خوردم. آهسته و تندی گفتم: فرداش حرکت میکنم.

او رفت و من داخل رستوران شدم. شام مختصری خوردم و چند دقیقه ای هم نشستم و بعد برگشتم به اتاقم... روی يك حساب دقیق هر لحظه منتظر این بودم که «کاترین» بسراغم بیاید. حتی موقعی که در رستوران شام میخوردم، فکر میکردم در آنجا سروکله اش پیدا میشود.

حدود ساعت یازده و نیم شب بود. لباسم را درآورده بودم و می خواستم بر تخت خواب بروم که چند ضربه کوتاه بدر اتاقم خورد. باخود گفتم: باید خودش باشد.

در را باز کردم «کاترین» را با همان ریخت و قیافه دیدار اول در برابر خود دیدم. او بی آنکه حرفی بزند، داخل اتاق شد و گفت: شب بخیر در را بستم و گفتم: برای الماسها

فرا. بسوی هیچ

آمده ای ؟

نگاهم کرد و گفت : ما کار دیگری باهم نداریم . مگر قرار ما این نبود ؟
گفتم : چرا پس شما خبرش را دارید که من تحویل گرفته ام ؟

گفت : وقت زیادی ندارم . مامور مراقب شما که یکدفعه او را در ساختمان « برادوی » قال گذاشتید پائین نشسته است . خواهش میکنم مرا زیاد معطل نکنید . بقیه دو هزار لیره حاضر است .

گفتم : هر کجا میروم مثل سایه تعقیبم میکنند . معنی این کار را نمیدانم . در ساختمان برادوی هم عضبانی شدم که او را قال گذاشتم . دلم میخواست آزاد بگردم .

« کاترین » نگران بنظر میرسید شاید هم از اینکه به اتاق من آمده بود ، مضطرب بود بهر حال ناراحتی او ناشی از وضع و موقعیت خاصی بود که در دستگاه آنها داشت و نمیخواست خودش را به خطر انداخته باشد . با لحنی که اضطرابش را آشکار میساخت ، گفت : این حرفهائی که میزنید ، بمن مربوط نیست . شما دارید وقت مرا با حرفهای بی سروته خودتان تلف میکنید . الماسها کجاست ؟ من برای تعویض آنها آمده ام .

گفتم : الماسها همین جاست پیش من ... اگر شما میدانستید که از آمدن به اینجا ناراحت می شوید ، خوب بود خارج از هتل قرار میگذاشتید . برای من هم امنیتش بیشتر بود .

او با ناراحتی و شتابزدگی در کیفش را باز کرد . پاکتی بیرون آورد و روی میز انداخت و گفت : این بقیه دو هزار لیره . پاکت را برداشتم . نگاهی به اسکناسهای داخل آن انداختم . و بعد پرسیدم : الماسهای بدلی شما کجاست ؟ برای بار دوم دست بداخل کیفش برد . دستمال بسته کوچکی را در آورده و بدست من داد و گفت : بیست و دو قطعه است و همان وزن الماسهای اصلی را دارد فقط جنسشان « کریستوبالیت » است .

امیر عشیری

قیافه تعجب آمیزی به خود گرفتم و گفتم : کریستوبالیت ؟
این دیگر چه جورسنگی است ، « کاترین » بایی حوصلگی گفت : چه
کار دارید که « کریستوبالیت » چه جورسنگی است . مگر این جا کلاس
درس شیمی است . همین ها را بعوض الماسهای اصلی تحویل کوچ
بدهید . خوب ، پیش از این مرا معطل نکنید . از لحاظ خطر وضع
من دست کمی از شما ندارد .

من جعبه الماسها را که روی میز ، کنار تختخواب و زیر یک
روزنامه بود آوردم ، در آن را باز کردم و گفتم : این هم الماسهای
اصلی .

« کاترین » دستش را جلو آورد که جعبه را بگیرد . من دستم
را عقب کشیدم و گفتم : در کیفتان را باز کنید که اینها را توی آن
بریزم و فوراً هم از اینجا بروید چون میبینم که خیلی مضطرب
هستید .

حرفی نزد . در کیفش را باز کرد . من در حالیکه در دل
میخندیدم ، بیست و دو قطعه الماس بدلی را که از جنس « کریستو-
بالیت » بود توی کیفش ریختم و جعبه خالی را روی میز گذاشتم
« کاترین » در کیفش را بست . به او گفتم : نمیخواهید الماسها را
امتحان کنید ؟ شاید من هم الماس تقلبی به شما داده باشم .
با اطمینان گفت : نه ، خاطرم جمع است . چون لحظه ای که شما
الماسها را تحویل گرفتید من حتی یک دقیقه هم از شما غافل نبودم .
اطمینان من روی همین اصل است .

پس شما هم در همان ویلای مرموز اقامت دارید ؟
- برای شما چه فرق میکند که من کجا اقامت دارم . خیال
کنید همانجا هستم . شب بخیر .
- شب بخیر خانم کاترین .

راه افتاد که برود . ناگهان چند ضربه بدر اتاق خورد .
« کاترین » بر جایش میخکوب شد . لحظه ئی بعد آهسته بسمت من
برگشت ترس و اضطراب بیشتری بر چهره اش سایه انداخته بود . هر
دوبیکدیگر نگاه کردیم . او با اشاره چشمانش از من پرسید : این

فرار بسوی هیچ

دیگر کیست ؟

من شانه‌هایم را بالا انداختم و آهسته گفتم : من منتظر کسی نیستم .

با صدای خفه‌ئی که ترس در آن احساس میشد، گفت خواهش میکنم کمک کنید .

گفتم : من شما را زنی پر دل و جرأت میدانستم و حالا می‌بینم اشتباه کرده بودم . چرا آنقدر میترسید ؟ طوری نشده ، اگر يك كمی خونسرد باشید ، بهتر میتوانم به شما کمک کنم . حتی به خودم . لطفاً کنار در اطاق بایستید . اگر آشنا بود ، من طوری او را وارد اطاق میکنم که شما بتوانید خیلی سریع بیرون بروید و اگر هم نشناختمش ، لابد يك كاری دارد . همانجا جواب مناسبی به او میدهم . بهر حال سعی کنید خونسردی‌تان را از دست ندهید .

«کاترین» مثل جوجه تیغی خودش را به کنار در اطاق رسانید و پشتش را بدیوار داد . . . من جلو رفتم . نزد يك در که رسیدم ، پرسیدم : کی هستی ؟

صدای مردی از پشت در جواب داد: ببخشید ممکن است در را باز کنید ؟

صدا بگوשמ آشنا نبود . باخود گفتم ، این دیگر از کجا پیدایش شده که این وقت شب سراغ من آمده ؟! در را باز کردم . هامور مراقبم بود . تعجب کردم که او با من چه کار دارد .

پرسیدم : فرمایشی داشتید ؟ بالبخندی که معلوم بود ساختگی است ، گفت : معذرت میخواهم ، خانم من يك سك پشمالو کوچولوئی دارد . که از اطاق بیرون رفته بهمه اطاقهای این راهرو سرزدم ، فکر کردم شاید به اتاق شما آمده باشد نگاهم به قیافه احمقانه‌اش بود که حرفهای مسخره‌اش را گوش میکردم . منظورش چیز دیگری بود و حالا من باید جوابی به او میدادم که در همان زمینه باشد . گفتم : ممکن است . چون چند دقیقه‌ای که من بیرون رفته بودم در اتاق نیمه باز بوده بفرمائید خودتان بگردید ، شاید زیر تخت خواب رفته باشد .

امیر عثمري

بعد با خود گفتم : نباید بگذارم این احمق دست خالی از اینجا برود . باید درسی بهش بدهم که دیگر از این حماقت هانکند آن مرد از همانجا که ایستاده بود دوسه بار گردن کشید و تا آنجا که می توانست داخل اتاق را نگاه کرد و بعد گفت معذرت میخواهم که شمارا ناراحت کردم ، فکر نمیکنم باینجا آمده باشد . من کمی جلو رفتم و بعد نگاهم را به پشت سر او دوختم و اینطور وانمود کردم که دارم به کسی نگاه میکنم . در این چنین حالتی گفتم ،

- ببخشید آقا پسر ، شما هم کاری داشتید ؟
مامور مراقبم ناگهان سر به عقب گرداند که ببیند من باکی دارم حرف میزنم . معطلش نکردم . دست انداختم و کراواتش را گرفتم و بایک حرکت تند و سریع او را جلو کشیدم . مرد تا آمد به خودش بجنبید ، من تعادلش را بهم زدم و او را بداخل اتاق انداختم و دو تا کشیده محکم هم بصورتش زدم و گفتم : حالا بهتر میتوانی سک پشمالوی خانمت را پیدا کنی .
مرد چند قدمی عقب رفت .

خیلی سریع دست به جیب کتش برد . در یک لحظه تیغه بلند چاقو در دست او درخشید . نوک آنرا رو به بالا گرفت و چشمانش را به من دوخت . در همان موقع متوجه شدم که « کترین » غیبش زده . او از موقعیتی که پیش آمده بود ، از اتاق خارج شده و رفته بود . پا پا در اتاق را بستم و به آن مرد گفتم : چاقو را بگذار توی جیب اینجا جائی نیست که تو بتوانی از این کارها بکنی .
با خشونت گفت : باید روی بازوی چپ یاراست ، یک علامت یادگاری بگذارم که فراموشم نکنی .
گفتم : پس معطل چی هستی ؟ جرات داشته باش .

مرد حالت حمله به خود گرفته بود . نظایر همین وضع در تهران هم برایم اتفاق افتاده بود . می بایست با این یکی هم همان معامله را میکردم . خودم را عقب کشیدم و صندلی دم دست را برداشتم و پایه های آنرا روبه او گرفته ، جلو رفتم . صندلی تنها حربه ای بود

فرار بسوی هیچ

نه با کمک آن میتوانستم چاقو را از دست او بیرون بیاورم . بی آنکه از تیغه چاقویش وحشت داشته باشم ذره ذره فاصله‌ام را با او کم کردم . منتظر بودم که حمله کند و من صندلی را جلو پایش بیندازم . ولی او خود را عقب کشید . وقتی پشتش بدیوار خورد ، من پایه‌های صندلی را بروی سینه‌اش گذاشتم و فشار دادم .

مامور مرا فیم که قصد داشت مرا زخمی بکند . بادرست دیگرش یکی از پایه‌های صندلی را گرفت . کوشید که آنرا از روی سینه‌اش رد کند . وقتی دید زورش نمیرسد ، از دست مسلحش هم کمک گرفت و با همه قدرتی که درخود داشت ، صندلی را بطرف من فشار داد . من عمدا عقب آمدم . . اینطور وانمود کردم که دیگر نمیتوانم در برابر او مقاومت بکنم . دوسه قدم به عقب رفتم . او همچنان سعی میکرد مرا عقب بزند . دیگر در فکر این نبود که خودش را از زیر فشار پایه های صندلی خلاص کند بلکه میخواست صندلی را از دستم بیرون بکشد . من ناگهان صندلی را ول کردم ... مرد که تمام سنگینی بدنش بر روی پایه های صندلی افتاده بود ، ناگهان به جلو خم شد . نتوانست خودش را نگهدارد . یکی دو لحظه پایه‌های صندلی را بادرست های لرزانش نگهداشت و خیلی سعی کرد که از افتادن خود جلو گیری کند .. و همینکه صندلی را رها کرد ، خودش هم بروی آن افتاد .

يك پايم را بروی مچ دست مسلحش فشار دادم . فریادش بلند شد . مچش خود بخود باز شد . خم شدم و چاقو را از زیر دستش برداشتم . چاقوی او نظیر همان چاقویی بود که در تهران بدستم افتاده بود . آن را توی جیبم گذاشتم بعد کنار رفتم و گفتم : حالا بلند شو ، وقت یادگاری رسیده .

همینکه نیم خیز شد ، با لگد به سینه‌اش کوبیدم . به پشت افتاد . گفتم : حالا نوبت من است که چند تا یادگاری بهت بدهم . چون میترسم فراموش کنی .

مرد که قافیه را باخته بود . به التماس افتاد و گفت : تقصیر من نیست .

امیر عشری

پوزخندی زدم و گفتم: من باید بفهمم به چه علت هر کجا میروم، مثل سایه تعقیب می کنی.

همانطور که به پشت افتاده بود، گفت اودستور داده بود که شما را تعقیب کنم. من که از خودم اختیاری ندارم.

گفتم: بلند شو و درست حرف بزن. مجبورم نکن که پلیس را خبر بکنم.

آهسته بلند شد. درست سر پا نایستاده بود که ناگهان روی حسابی که پیش خودش کرده بود، با سر بطرف من حمله کرد. من از این کلک ها زیاد خورده بودم. خیلی زود جا خالی کردم و همینکه او بمن رسید، با دست محکم به پشت سرش کوبیدم. او با همان سرعتی که حمله کرده بود، تعادلش را از دست داد و با سینه کف اتاق افتاد. فرصتی بهش ندادم که از جایش بلند شود. خودم را به او رساندم. یک پایم را به پشتش گذاشتم و فشار دادم و بعد هیچ درد دستش را نگرفتم و بالا کشیدم. سعی کردم تا آنجا که ممکن است ناراحتش کنم. نفس توی سینه اش پیچیده بود. صدایش بسختی بالا می آمد. با لحنی که حاکی از ضعف و درماندگیش بود، گفت: قول میدهم هر چه بدانم بگویم. به پلیس احتیاج نیست. شما را بخدا راحتم بگذارید.

پرسیدم: کی به تودستور داده که مرا تعقیب کنی؟

- آقای گریس.

- با من چکار داشتی؟

- آخه زنی وارد اتاق شما شد، خودم دیدم.

- اینکه دیگر به تو مربوط نیست.

- ولی من مأمور مراقب شما هستم.

فشاری بدستهایش دادم و گفتم: این حرفها را به پلیس هم باید بگوئی. یادت نرود.

با صدای خفه ئی گفت: نه، این کار را نکنید.

دستش را ول کردم. بعد یقه کتش را گرفتم و او را از کف اتاق بلند کردم. روی صندلی انداختم و گفتم: حالا به سوالاتم

فرار بسوی هیچ

حوال بدد .

- ولی من چیزی نمیدانم .

- اسمت چیست ؟

- لوچیانو

- پس تو ایتالیائی هستی ، این جا چکار میکنی ؟

«لوچیانو» که پریشان و مضطرب شده بود گفت : همین کاری

که دیدید من اهل «سیسیل» هستم .

گفتم : منظورت اینست که همیشه اشخاص بخصوصی را تعقیب میکنی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت : نه همیشه ، کارهای دیگری هم میتوانم انجام دهم .

پرسیدم ، مثلاً چه کارهایی .

- این دیگری به خودم مربوط است .

- آره ، میدانم .

با پشت دست محکم بصورتش زدم و اضافه کردم ، سعی کن جوابم را بدهی .

با اینکه غافلگیر شده بود ، گفت اجباری ندارم .

چاقو را از توی جیبم درآوردم . نوک تیغه آنرا پشت گوشش

نذاشتم و گفتم ، حالا چطور ؟

- خیلی خوب ، میگویم . بعضی وقتها آدم هم میکشم .

- خیال داشتی مرا هم بکشی ؟

- دستور داده بودند که شما را فقط تعقیب کنم .

- اسم رئیس ، چیست ؟

- گریس .

گفتم : منظورم او نبود ، یکی دیگر هم هست .

گفت : من شخص دیگری را نمی شناسم .

و بعد با ترس و اضطراب اضافه کرد ، حالا میتوانم بروم ؟

- آره ، بلند شو گورت را کم کن .

«لوچیانو» از جایش برخاست ، رو بروی من ایستاد و گفت :

امیر عشیری

چاقو چطور میشود؟
گفتم: مگر تو نمیخواستی بمن یادگاری بدهی؟
با لحن تضرع آمیز گفت: خواهش میکنم، اگر «گریس»
از این جریان بویبرد و بفهمد که من چاقویم را از دست داده‌ام ...
در اینجا حرفش را تمام نکرد... پرسیدم: گریس چه کارت میکند؟
گفت: درست است که من جزو افرادش نیستم و هیچ چیز از
کارهایش نمیدانم و فقط گاهی وقت‌ها پول میگیرم و از این جور کارها
میکم، با وجود این ممکن است مرا با کمال بیرحمی بکشد.
گفتم: لابد آنقدر آدم کشته‌ای که نوبت خودت رسیده باشد.
- خواهش میکنم. این موضوع شوخی بردار نیست.
- ببینم، با پلیس میانه خوبی داری یا نه؟
با اضطراب گفت: نه، شما این کار را نمیکنید.
چاقو را بدستش دادم و گفتم: برو کم شو، بدقیافه برو
بیرون.

در حالی که نگاهش بمن بود، عقب عقب رفت. دم در اطاق
ایستاد و گفت: باید آدم با معرفتی باشید. به «گریس» حرفی
نزنید. اگر او بفهمد که شما مرا شناخته‌اید، راحت نمیگذارد. آدم
لجوج و بدکینه‌ایست.
گفتم: من باین چیزها کاری ندارم. حالا برو می‌خواهم
بنخوابم.

«لوچیانو» سرش را پائین انداخت و از اطاق بیرون رفت.
ماجرای آنشب از هر لحاظ جالب بود. «کاترین» به نیت
تحویل گرفتن الماس‌های اصل، خودش را به خطر انداخت.
«کریستو بالیت» ها را با «کریستو بالیت» عوض کرد و بعد
«لوچیانو» احق که شاید به «کاترین» سوءظن پیدا کرده بود.
بدنبال او تا اتاق من آمد، اما خودش غافلگیر شد. جالب‌تر از همه
اینها، تجسم وضعی بود که «کاترین» از معلوم شدن فریبی که نخورده
بود، پیدا میکرد. در حالیکه از این دو ماجرا خنده‌ام گرفته بود،
جراغ اطاق را خاموش کردم و بر تخت خواب رفتم... ناگهان از خواب

فرار بسوی هیچ

پرسیدم . علتش سروصدای زیادی بود که از بیرون اتاق شنیده می-
شد. به ساعت نگاه کردم . حدود دوونیم بعداز نیمه شب بود. سرو
صدا غیرعادی بود. حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد. از تخت
بائین آمدم و در اتاقم را باز کردم که ببینم توی راهرو چه خبر است
چندتا پلیس نظرم را جلب کردند . به یکی از آنها نزدیک شدم
و پرسیدم : ببخشید اتفاقی افتاده ؟

پلیس نگاهم کرد و گفت : بله . مردی در اتاق شماره ۶۵
بقتل رسیده .

— حتماً بعداز نیمه شب بقتل رسیده ؟

— بله ، اینطور که دکتر میگوید قتل باید در حدود يك-
ساعت پیش صورت گرفته باشد .

— جسد مقتول اینجاست ؟

— دارند عکس برداری میکنند .

نمیدانم چطور شد که ناگهان تصمیم گرفتم جسد را از نزدیک
ببینم. از پلیس پرسیدم : از قاتل اثری بدست آمده ، یا نه ؟ شانه
هایش را بالا انداخت و گفت : من چیزی نمیدانم. خواهش میکنم شما
برگردید به اتاقتان و استراحت کنید .

من برگشتم به اتاقم. لباسم را پوشیدم. کارت پلیسی ام را
از محلی که آنرا مخفی کرده بودم ، برداشتم و بیرون آمدم . حس
کنجکاوی راحت نمی گذاشت. عده ای زن و مرد از اتاقها بیرون آمده
بودند دم در اتاق ۶۵ که رسیدم، پلیسی که در جلو ایستاده بود ، از
ورودم به اتاق ممانعت کرد. کارت پلیسی را نشان دادم و به داخل
اتاق رفتم بنظر میرسید که کارآگاهان تازه به محل وقوع قتل آمده
اند . چون دکتر مشغول معاینه جسد مقتول بود. دو نفر دیگر که
معلوم بود از کارآگاهان اسکاتلند یارد هستند ، نزدیک جسد ایستاده
بودند ، یکی از آنها که نسبتاً جوان و لاغر اندام بود ، متوجه من
شد. جلو آمد و پرسید: چنانچه عالی چه کار دارید ؟

نگاهی به جسد کردم و گفتم : میخواستم مقتول را ببینم .

پرسید: شما چه نسبتی با او دارید ؟

امیر عشیری

گفتم : فعلا نمیدانم مقتول همان کسی است که میشناسم یا نه . باید صورتش را ببینم .
همکار او که نگاهش بمن بود گفت : اشکالی ندارد اگر او را شناختید ، حتماً اطلاعاتی هم در اختیار ما خواهید گذاشت .
بالحن محکمی گفتم : البته ، با کمال میل
مرد لاغر اندام به من گفت : بفرمائید .
من با قدمهای آهسته به جسد نزدیک شدم ... از دیدن جسد «لوچیانو» جا خوردم . يك گلوله به شانه راستش خورده بود و گلوله دوم که منجر به مرگش شده بود ، قلبش را سوراخ کرده بود .
مرد لاغر اندام که پشت سرم ایستاده بود ، پرسید : او را شناختید ؟

به سمت او برگشتم و گفتم : خوشبختانه آن کسی که من فکر میکردم ، نیست . خیلی نگران بودم .
راه افتادم که بروم . او پرسید : شما در همین هتل اقامت دارید ؟

— بله اتاق شماره ۶۲ .

— اسمتان ؟

من مکث کردم .. همکار او جلو آمد و گفت : نشنیدید ، سؤال شد اسمتان چیست ؟

گفتم : ولی من مقتول را نمی شناسم .
گفت : مجبورم شما را بازداشت کنم . پلیس اسمتان را میپرسد . شما هم باید جواب بدهید .

در همان موقع دکتر از کنار جسد بلند شد و جلو آمد . من رو کردم به آن مردی که بنظر میرسید از مرد لاغر اندام ارشدتر است و گفتم :

— ممکن است يك دقیقه با هم صحبت بکنیم ؟

هر دو نگاهی بهم کردند . آن مرد گفت : ما از اسکاتلند یارد هستیم . اسم من «چارلز» ایشان هم آقای ریچارد .

«ریچارد» بمیان حرف «چارلز» دوید و گفت : آقای چارلز معاون اسکاتلند یارد هستند . هر حرفی دارید بزنید .

فرار بسوی هیچ

رو کردم به آقای «چارلز» و گفتم : فکر میکنم باید باشما صحبت بکنم .

آواز «ریچارد» و دکتر فاصله گرفت و به من گفت : بفرمائید .
بطرف اورفتم و گفتم : من «بی ۷۰۷» هستم .

اولبختی زد و گفت : از آشنائی با شما خوشوقتم .
بعد «ریچارد» را صدا کرد : وقتی او جلو آمد «چارلز» مرا اینطور باو معرفی کرد .

ایشان هم از خودمان هستند . «ریچارد» دستش را بطرف من آورد و در حالی که دست یکدیگر را میفشردیم ، او گفت چرا اول خودتان را معرفی نکردید ؟ شما طوری قیافه گرفته بودید که من و آقای «چارلز» سوءظن پیدا کردیم من حدس زدم که شما در کشتن این مرد دست داشته اید . .

گفتم : موقعیت طور است که نمیخواستم خودم را معرفی بکنم البته در اینجا .

چارلز گفت : جزمین و «ریچارد» کسی اینجا نیست .
خنده کوتاهی کردم و گفتم مثل اینکه دکتر و عکاس و آن پلیسی را که دم در ایستاده فراموش کرده اید .

ریچارد پرسید : مقتول را شناختید ؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : اسمش «لوچیانو» ، اهل سیسیل است . اطلاعات دیگری درباره او ندارم .

«چارلز» نگاهی به جسد انداخت و سپس گفت : مادر جیب های او چیزی پیدا نکردیم که هویتش را بدانیم . از شما متشکرم ممکن است بفرمائید از کجا او را می شناسید ؟
در حالی که میخندیدم ، گفتم ممکن است خواهش بکنم اجازه بدهید که به اتاقم برگردم ؟

ریچارد پرسید : پس نمیخواهید حرفی بزنید ؟
گفتم : اینطور نیست دوست عزیز . من درمأموریتی هستم که تازه شروع شده و هیچ چیز نمی دانم . امیدوارم از این توضیح کوتاهی که دادم ، موضوع را فهمیده باشید . ببینم ، از قاتل اثری نیست .

امیر عشیری

آمده یا نه؟

« چارلز » شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : هنوز نه .
 ظاهراً قاتل در کار خود خیلی وارد بوده که اثری از خودش بجا
 نگذاشته اینطور که معلوم است ، مقتول با يك هفت تیر خودکار
 با کالیبر ۳۸ که مجهز به صدا خفه کن هم بوده بقتل رسیده . چون
 ساکنین اتاق پهلویی صدای گلوله را نشنیده اند گفتم ، ولی بنظر من
 قاتل در کار خودش ناشی بوده . چون يك آدمکش حرفه‌ای هیچوقت
 تیرش به خطا نمی‌رود . بخصوص که از فاصله نزدیک شلیک بکند .
 « لوچیانو » با دو گلوله بقتل رسیده . در حقیقت گلوله دوم منجر به
 مرگش شده اگر قاتل حرفه‌ای بود ، مقتول را با يك گلوله از پای
 در می‌آورد دیگر احتیاج به شلیک گلوله دوم نبود . ضمناً نوع اسلحه
 که با صدا خفه کن مجهز بوده اینک قاتل از خودش اثری بجا
 نگذاشته دلیل بر این نیست که او در کار خود ناشی نبوده . منظورم
 از ناشی بودن او این نیست که با اسلحه آشنائی نداشته ، یا دفعه
 اولی بوده که دست به چنین کاری زده ...

« چارلز » گفت . می‌فهمم ، از شما متشکرم .

« ریچارد » با اطمینان گفت بالاخره قاتل را پیدا می‌کنیم .

گفتم : همیشه همینطور بوده خوب آقایان شب بخیر

موفق باشید .

خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم
 البته خیلی احتیاط کردم . چون این کاری که من کردم ، از نظر
 موقعیتی که داشتم ، صحیح نبود امکان داشت یکی از افراد « گریس »
 در آنجا باشد . از فکر کشته شدن « لوچیانو » بیرون نمی‌رفتم .
 قاتل چه کسی می‌توانست باشد ؟ این سئوالی بود که از خودم می‌کردم
 تردید نداشتم که قاتل کسی جز « کترین » نیست . اورو ی این فکر
 که ممکن است « لوچیانو » او را شناخته باشد ، او را بقتل رسانده
 بود . این يك بررسی کوتاه و عمیق درباره کشته شدن « لوچیانو »
 و قاتل او « کترین » بود که پیش خودم حدس می‌زدم . شاید هم در
 واقع قاتل کسی دیگری بود ۱۱ . لباسم را کندم و بسرختخواب

فرار بسوی هیچ

فتم . . .

• * •

قبل از ظهر بود که به شرکت هواپیمائی مراجعه کردم . بلیط حاضر بود . هواپیما ساعت ده شب پرواز میکرد . آن روز ناهار را در هتل خوردم و بعد از ظهر مشغول جا دادن قطعات « کریستوبالیت » در فشنگ‌ها شدم . این کار خیلی زحمت داشت . چرا آنها این کار را به عهده من گذاشته بودند ؟ نمی‌دانستم . پس از اینکه از این کار خلاص شدم ، فشنگ‌ها را سر جایش گذاشتم . تسوی جمبه دو جور فشنگ بود . فشنگ واقعی و فشنگ محتوی « کریستوبالیت » که ظاهراً باید آنها را الماس بدانم .

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود . قصد داشتم پائین بروم و برای رفع خستگی يك قنجان قهوه بخورم در همان موقع تلفن زنگ زد .

گوشی را برداشتم . صدای زنی بگوشم خورد که بالحن تندى برسید : رامین ، توهستی .

— بله ، خودم هستم . شما کی هستید .

— من کاترین .

— خوب خانم کاترین ، بفرمائید کاری داشتید ؟

— تو با این کاری که کردی ، قبرت را با دست خودت کندي ؟

— نفهمیدم ، واضحتر حرف بزن . نکند داری هذیان

می‌گوئی ؟

« کاترین » با همان لحن که تهدید آمیز هم بود ، گفت :

همین روزها است که خودم يك گلوله تسوی منزلت خالی بکنم . اگر هم قاتل تو من نباشم ، آنها به حسابت میرسند . تو بخیال خودت آمده‌ئی زرنکی کنی ؟

— کدام زرنکی ؟

— خوب الماسهای بدلی را قالب کردی ؟

باخونسردی گفتم : پس توقع داشتی با آن پولی که دادی ،

الماس اصل تحویل بدهم ؟ جوش نزن کاترین . تنها تو و آنها که

امیر عشیری

برایشان کار میکنی و من نمیشناسمشان ، زرنک نیستید .

— بعد بهم میرسیم .

— هنوز هم دیر نشده ، دست بکار شو . بدم نمیآد مهمان قشنگی

مثل تو داشته باشم .

— به این زرنکی تو يك موقعی جواب میدهم .

— گوش کن ، بگذار يك چیزی بهت بگویم . تو بدکاری

کردی که مامور مراقب مرا کشتی . این کار هنوز برای تو زود

است . هیبینی که دريك بازی دو اشتباه کردی .

کاترین بالحن وحشت زده ای گفت : چی ، کشتم ؟ کشته شد ؟ ...

اوه ، خدای من ..

گفتم : آره دیگر ، تو او را کشتی .

او دیگر حرفی نزد . تلفن را قطع کرد . من هم گوشی را

گذاشتم . باخودم گفتم : حالا بیا درستش کن . هنوز شروع نکرده ،

يك نفر پیدا شد که قصد کشتنم را دارد .

از اتاق بیرون آمدم و پائین رفتم يك فنجان قهوه خوردم .

چند دقیقه ای از ساعت پنج گذشته بود که برگشتم به اتاقم ... ساعت

نه شب « گریس » آمد . پرسید دیگر کاری نداری ؟

گفتم : یکی دوروزی هست که درلندن کاری ندارم .

— پس بفرمائید شما را بفروودگاه برسانم .

— حالا زود نیست !

— نه ، حساب این را هم بکنید که در فروودگاه باید

شام بخوریم .

— متشکرم آقای « گریس » شما خیلی لطف دارید .

چمدانهایم را پائین بردند . کیف دستی را هم خودم برداشتم

و با اتفاق « گریس » پائین رفتیم و چند دقیقه بعد مادر راه فروودگاه

بودیم . بین راه از او پرسیدم : برای کوچ پیغامی نداری ؟

گفت : نه . وقتی الماسهارا تحویلش بدهید ، خودش میداند

چه کار باید بکند ، راستی ، جعبه شنك ها را جای مطمئنی

گذاشته اید ؟

فرار بسوی هیچ

گفتم : جاش مطمئن است ولی اگر ماموران گمرک هوسی بکنند که يك يك آنها را بگردند ، آنوقت کار من تمام است .
- شما آدم ترسوئی هستید ؟

- این دیگر حساب ترس نیست فقط باید شانس بسراغم بیایم .

« گریس » نیمرخ نگاهم کرد و گفت : باید خونسرد باشید .

ماموران گمرک آدمهای روانشناسی هستند . فقط کافیست يك کمی تغییر قیافه بدهید ، آنوقت است که تازیر تخت کفشان راهم میگردند .

لبخندی خفیف بروی لبانم آوردم و گفتم : خلاصه هراتفاقی که برخلاف جریان فعلی بیفتد ، به شما آسیبی نمیرسد . این وسط من فله میشوم . راستی کوچ میگفت اگر مامورین گمرک الماسها را کشف کنند ، او يك ساعت هم نمیکندارد من توی زندان باشم . کوچ اطمینان زیادی بهم داد .

گریس خنده معنی داری کرد و گفت : گمان نمیکنم پول وکیل را هم بدهد . تو اگر زرنگ باشی ، باهم آشنا هستیم . ولی اگر آدم ترسوی بدبختی باشی ، ما اصلاً ترا نمی شناسیم . حالا خودت میدانی ... این گوی و این میدان . ببینم چه کار میکنی . راجع به این موضوع دیگر حرفی نزدم .

بعد از چند لحظه سکوت گفتم : راستی ، دیشب در هتل اتفاق وحشتناکی افتاد .

- چه اتفاقی ؟

- مردی در اتاق شماره ۶۵ کشته شده بود .

با خونسردی گفت : بله ، خبرش رادر روزنامه های صبح خواندم . از این قتلها زیاد اتفاق میافتد .

- میگفتند از قاتل اثری بدست نیامده .

- اوه ، آقای رامین ، اینها جزو حوادث روزانه است .

همه جا اتفاق میافتد . شما نباید فکر تان را متوجه این چیزها

امیر عشیری

کنید . مسأله‌ای که الان برای شما مهم است ، الماسهاست و اینکه
چطوری آنها را بدون خطر برسانید

گفتم ، تا ساعت ده معلوم میشود چه کاره هستم .

گفت ، این دیگر با خودتان است .

به فرودگاه رسیدیم . چمدانها را برداشتیم و بسالن فرودگاه
رفتیم گریس گفت ، چمدانها را تحویل بده ، بعد بیا برویم
شام بخوریم .

چمدانها را به شرکت هواپیمائی دادم و فقط کیف دستی را که
« کریستوبالیت » هاتوی آن بود ، پیش خودم نگهداشتم . بعد به
اتفاق گریس به رستوران فرودگاه رفتم .

چند دقیقه بساعت ده من از « گریس » خدا حافظی کردم و
بسالن گمرک رفتم . تا آن موقع از « موریس » خبری نبود . حدس زدم
که باید او را در سالن گمرک ببینم . حدسم درست بود . موریس را
در لباس ماموران گمرک دیدم که مشغول وارسی چمدان های
مسافری بود .

خودم را به او رساندم آشنائی ندادم او خیلی عادی گفت ،
لطفاً در کیف را باز کنید .

من در کیف را باز کردم . او نگاهي بداخل کیف انداخت و در
يك چشم برهم زدن ، از میان اوراقی که در دستش بود ، يك پاکت
نسبتاً بزرگی را بداخل کیف دستی من گذاشت و گفت : متشکرم با
شما کاری ندارم . از اینطرف بفرمائید .

بدنبال مسافرینی که از در سالن گمرک خارج میشدند ، براه
افتادم . چند دقیقه بساعت ده مانده بود که من سر جایم در هواپیما
نشسته بودم . ساعت ده هواپیما فرودگاه لندن را بمقصد تهران
ترك گفت ...

۳

فردای آن شب ساعت شش و نیم صبح بود که هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد نشست .. در فرودگاه یا زبردستی بطوری که کسی متوجه نشود از کلاوت پلیسی استفاده کردم و از مأموران گمرک خواستم که چمدانم را دست نزده بمن بازگردانند . آنها هم قبول کردند ... نزدیک ساعت هفت که از در گمرک بیرون آمدم ، کوچ را دیدم . در حالیکه لبانشی متبسم بود ، دست مرا فشرد و گفت : خدا را شکر بخیر گشت .

گفتم : بنظرم دیشب را همین جا خوابیده بودی ؟
با خنده گفت : نه ، یکساعت پیش آمدم . خوب اتفاقی که نیفتاد ؟

گفتم ، فعلا که از هفت خوان گذشتم .
کوچ گفت : راه بیفت برویم ، اتومبیل آن پائین است .
گفتم ، برو اتومبیل را بیار اینجا ، چمدانها سنگین است .
— کلاوت با اینجا رسیده که دستور هم میدهی ؟ فکر نمی کنی حالا خیلی زود است ؟

— این حرفها بین ما دیگر مطرح نیست . من و تو با هم دوست هستیم . کوچ رفت و دوسه دقیقه بعد با اتومبیل جلوی پای من ترمز کرد . چمدانها را روی تشک عقب گذاشتم و خودم بفل

امیر عشیری

دستش نشستم و بطرف شهر حرکت کردیم .. پس راه از حال کتابون
برسیدم .

گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، گلویت پیش او گیر کرده .
گفتم : حدست درست است ، بالاخره او هم دوست هردوی
ماست . باید احوالش را بپرسم .

- درلندن به تو خوش گذشت ؟

- آره ، بخصوص که یکی دوبار با آقای «گریس» بودم .
و گفته بودی که يك شخص متوسط القامه ای بدیدنم می آید . ولی
«گریس» قدش بلند بود !؟

- لابد آنها تغییر عقیده داده بودند . مگر طوری شده ؟

- نه ، هیچ اتفاقی نیفتاد . اصل کار رمزین من و او بود که
درست بود . حالا قد بلند یا قد کوتاه برای من فرق نمیکرد .

گفت : چطور است به منزل من برویم ؟

گفتم : اشکالی ندارد . تا دیر نشده ، باید امانتی را تحویل
ندهم . نگهداشتنش کار آسانی نیست .

- پول توهم حاضر است .

- آره میدانم .

بعد در کیف دستی ام را باز کردم جعبه محتوی فشنگ ها را
بیرون آوردم و گفتم : هیچ میدانی این جعبه فشنگ چقدر ارزش
دارد ؟

خنده ای کرد و گفت بدون الماس ها ارزش ندارد .

- پس تو میدانی ؟

- ای ، تقریباً .

گفتم البته این راه را او نشانم داد . اسمی را هم نمیدانم
چیست ؟

- اسمش «لوگان» است .

- پس چرا خودش را معرفی نکرد ؟ حتی «گریس» هم

چیزی راجع به او نگفت .

- خوب معمول این نیست که اسم خودمان را فوراً به طرف

فرار بسوی هیچ

بگوئیم .. ببینم . حالا ترست ریخت . یا باز هم وحشت داری ؟
پرسیدم : مگر باز خیال داری بمن کار بدهی ؟
گفت : اگر تو خواسته باشی ، نه من و نه « لوگان » هیچکدام
حرفی نداریم . چون خبرش را دارم که کار نمایندگیت بجائی
نرسید .

— از اول هم میدانستم که موفق نمیشوم .
— پر . نمایندگی گرفتن پول زیادی میخواهد ، با این پولی
که تو داری نمایندگی اسباب بازی بچه ها را هم بهت نمیدهند .
ول معطلی .

— مهم نیست فعلا که نماینده تو هستم .
با صدای بلند خندید و گفت : پس قبول کردی ؟
گفتم : هنوز تصمیم نگرفته ام .
— سعی کن همین امروز به من جواب بدهی .
— خیلی عجله داری ؟
— يك عيب بزرگ من اینست که آدم عجولی هستم .
— خیلی خوب سعی میکنم .

شك نداشتم که آنها راجع به الماسهای بدلی که به من تحویل
داده بودند ، به کوچ هم اطلاع داده اند و حالا معلوم نبود که این
موضوع را برای من آفتابی میکرد . یا اصلا صدایش در نمی آمد .
کوچ ظاهراً اشتیاق فراوانی داشت که هر چه زود تر بیست و دو قطعه
الماس را از من تحویل بگیرد . در صورت گوشتالودش چیزی خوانده
نمیشد . قیافه اش طوری بود که انگار تا چند دقیقه دیگر الماسهای
اصلی بدستش میرسد .

به خانه اش که در شمیران بود ، رسیدیم . اولین باری که به
آنجا میرفتم . خانه ای بزرگ بود . اثاثه تجملی آن چشم را خیره
میکرد . کوچ مرا به سالن پذیرائی برد . جز زن و مرد مستخدم
کسی دیگر را ندیدم . حدس زدم که کتابون هنوز خوابیده است . او
در سالن را بست و گفت : تا صبحانه حاضر میشود . الماسها را بده
ببینم . من عاشق رنگ و درخشندگی آنها هستم .

امیر عشیری

جعبه محتوی فشنگ‌ها را روی میز گذاشتم . . همینکه او دستش را جلو آورد که جعبه را بردارد ، من جعبه را عقب کشیدم و گفتم :

- از پنجاه هزار تومان خبری نیست ؟
نگاهم کرد و گفت : مگر ما بهم اطمینان نداریم ؟
- چرا داریم ، ولی حساب و کتاب باید درست باشد . تو پول را رد کن ، من هم الماس‌ها را میدهم .
- آدم حساب‌گری هستی .

- مگر تونیستی ؟
- نه به این شدت ، من دیگر تو خانه‌ام به تو کلك نمیزنم .
با خنده گفتم اصلا فکرش را هم نمیکنم . میدانی چیه ، دلم میخواهد معامله پایاپای و نقد باشد .
گفت : همین آلاں ...

از سالن بیرون رفت . چند دقیقه بعد ، برگشت و پنجاه تا چك تضمین شده ده هزار ریالی روی میز گذاشت و گفت : این پول بشمار که کم یا زیاد نباشد .

چك‌ها را شمردم ، درست بود . گفتم : ولی قرار بود آن صد و پنجاه لیره پول توجیبی را که در لندن به من دادند . از این پول کم کنی ؟
گفت : آن هم پاداش تو .

در حالی که چك‌ها را توی جیبم میگذاشتم گفتم : آقای کوچ ، خیلی محبت دارند . خوب حالا ، میتوانی جعبه فشنگ را برداری فشنگ‌هایی که روی مقوای سر آن ضرب در قرمز خورده ، بدون الماس است .

کوچ در جعبه را باز کرد . یکی از فشنگ‌هایی را که علامت نداشت ، بیرون آورد . مقوای سر آنرا برداشت و ساچمه‌اش را بروی میز خالی کرد . يك قطعه الماس (کریستوبالیت) روی میز افتاد . آنرا با دوانگشت سبابه و شستش برداشت و جلو چشمانش گرفت . خنده‌ای کرد و گفت . می‌بینی چه درخشندگی خیره‌کننده‌ای

فراہ بسوی هیچ

دارد : در همان موقع مستخدم با میز چرخدار صبحانه وارد سالن شد. جلوی من نگهداشت و ایستاد. کوچ باو گفت با توکاری ندارم. مستخدم بیرون رفت. کوچ رو کرد بمن و گفت : تا تو صبحانهات را بخوری. من برمیگردم.

حصبه فشنگها را برداشت و از سالن خارج شد. میدانستم برای چه کاری رفته است. مثلاً میخواست به من حالی بکند که رفته است الماسها را در محل امنی پنهان کند. من مشغول صبحانه خوردن شدم. چند دقیقه بعد، کوچ برگشت. قیافه اش خیلی درهم بود. نزدیک من که رسید، با خنده گفتم، الماس ها را جای امنی گذاشتی ؟

حرفی نزد. نگاهش بروی من ثابت ماند. حالت چشمانش نقطه ای بود از خشم واقعی. در این حالت اصلاً احساس نمی شد که اواز بدلی بودن الماسها اطلاع داشته است.

گفتم، چرا اینطوری نگاه میکنی، مگر طوری شده؟ ناگهان دست راستش را که توجیش بود بیرون آورد. نگاهم به هفت تیر در دستش افتاد. با خود گفتم، این دیگه چه بازی مسخره ایست که میخواهد در بیارد.

او همچنان بمن خیره شده بود و حرفی نمیزد. درست مثل انفار باروتی بود که به يك کبریت احتیاج داشته باشد. آهسته از جایم بلند شدم و گفتم، من از این لوس بازیها خوشم نیامد. حرف بزن ببینم چی شده. مگر تعداد الماسها درست نبود ؟

انفار باروت منفجر شد. با لحنی که حاکی از عصبانیت بود گفت، حقه باز باید میدانستم که نمیشود به تو اطمینان کرد. الماسهای اصل را کجا آب کردی ؟

قیافه حیرت زده ای بخود گرفتم و گفتم، چی گفتی ؟ الماسهای اصل را کجا آب کردم ؟ مگر اینهایی که تحویل گرفتی اصل نبودند ؟

نه. بالاخره از این راه خودت را پولدار کردی ؟
چی داری میگوئی کوچ !!! اینها همانهایی است که «لوگان» به من تحویل داد. من که توی این کار وارد نیستم که

امیر عشیری

نوانسته باشم بدلی را بموض اصل به توتحویل بندم .
گفت : یادت هست که برایت تعریف کردم اگر کسی بخواهد
به من حقه بزند ، چه بلایی برش می آورم ؟

گفتم : یادم نرفته ، ولی این چه ارتباطی با آن تعریف تو
دارد ؟ توداری اشتباه میکنی . شاید . شاید آن ها عوضی داده اند .
میتوانی بررسی .

با همان لحن گفت : آن ها هیچوقت اشتباه نمیکنند . این
من بودم که درمورد تو اشتباه کردم . هنوز هم دیر نشده ، فقط رحمت
نکش کشی ترا باید بگردن بگیرم . واقعا که خوب بلدی قیافه
بگیری .

ابتدا تصور کردم دارد شوخی میکند . ولی کم کم متوجه شدم
که موضوع کاملاً جدیست و او قصد دارد مرا بکشد . خلاصه بنحو
بدی درتله افتاده بودم . نباید میگذاشتم مفت و مسام در ابتدای
ماجرای کشته شوم . با وجود اینکه اوقیافه ای مصمم داشت و من هم
غافلگیر شده بودم ، سعی میکردم بی اعتنا و خون سرد باشم . در همان
موقع کتابیون وارد سالن شد . رب دشامبر پنبه دوزی گلداریت داشت .
وقتی کوچ و مرا در آن حالت دید ، جاخورد . با اضطراب گفت :
کوچ مگردیوانه شده ای ؟ چکار داری میکنی ؟ کوچ فریاد زد : به تو
مربوط نیست ، برگرد به اتاقت .

کتابیون بی اعتنا به فریاد او جلو آمد . کنار « کوچ » ایستاد
و گفت : از رامین اینطور بدیرائی میکنی ؟ مگر چی شده ؟

کوچ دستش را به سینه کتابیون گذاشت ، و او را کمی بعقب
برد و گفت : نشنیدی چی گفتم ؟ برگرد به اتاقت . رامین الماسها
را عوض کرده از خودش پیرس الماسهای اصلی را چکار کرده .

در اینجا فهمیدم که کتابیون وارد کار است و از همه چیز خبر
دارد . در صورتی که کوچ او را طور دیگری معرفی کرده بود . یعنی
که او اصلاً هیچ چیز نمیداند .

کتابیون نگاه تنیدی بمن انداخت و گفت : پس کوچ حق
دارد . اگر حقیقت را نگوئی ، به ضررت تمام می شود .

فرار بسوی هیچ

رو تَردم به کوچ و گفتم: چطور است پولها را پس بدهم و از خدمتتان مرخص شوم؟

با حالت خاصی گفت: پس بدهی؟! تو خیال میکنی این پول برای من الماس میشود. فقط يك راه دارد. وقتی الماسهای اصل را تحویل دادی. آن وقت میتوانی بروی. فعلا سرچایت بنشین.

نشستم و گفتم: پس اجازه بده صبحانهام را بخورم، بعد با هم صحبت میکنیم.

ناگهان کوچ بمن نزدیک شد. لوله هفت تیرش را پشت سرم گذاشت و گفت: تا سه شماره بهت فرصت میدهم که یکی از دو راه را انتخاب کنی. یا الماسهای اصل، یا مرك. کمی بعد از شماره سوم ماشه را میکشم. سعی کن موقعیت خودت را تشخیص بدهی... يك.. دو..

من ظاهراً خونسرد بودم. ولی مرك برویم سایه انداخته بود و تا چند لحظه دیگر او ماشه را میکشید. مرد بیرحم و خشنی بود. حرف حساب سرش نمیشد. او الماسهای اصل را میخواست. گفتم: تعذری مرتکب اشتباه بزرگی میشوی. کشتن من فایدهای بحالت ندارد و برای تو الماس اصل نمیشود. از «لوگان» موضوع اصل یا بدلی بودن الماسها را بیس در قضاوت عجله نکن. کوچ گفت: فقط يك شماره مانده.

نگذاشتم او شماره سه را بر زبان بیاورد. قنجان شیر را که در دستم بود، بصورت او که پشت سرم ایستاده بود پاشیدم و خیلی سریع خودم را کف اتاق انداختم. تنهام به میز صبحانه خورد. میز کف اتاق برگشت. در همان لحظه من غلت زدم... و بعد با يك خیز خودم را به کتابیون رساندم. اوتا آمد خودش را عقب بکشد. هر دو پایش را محکم چسبیدم. تعادلش را از دست داد و بروی من افتاد. او را سیر خود قرار دادم و به کوچ گفتم: حالا میتوانی ماشه را بکشی.

کتابیون سعی کرد خودش را از چنگ من خلاص بکند، ولی

امیر عشیری

اورا محکم گرفته بودم . نگاهم به کوچ بود . شیر به صورت و لباسش ریخته بود . بالحن تشدی گفتم : کوچ . چرا معطلی ؟ حالا بهتر میتوانی شلیک کنی .

بعد کتابیون را در حالی که خودم هم از کف اتاق بلند میشدم ، سرپا نکیداشتم . و او را عقب کشیدم . وقتی پشتم بدیوار خورد گفتم : کوچ حرف بزن . یا ماشه را بکش . یا هفت تیر را ببنداز . کوچ از جایش تکان نمیخورد . زل زده بود و مارا نگاه میکرد . کمی بعد هر دو دستش را بالا برد . لبخندی بروی لباسش آورد و گفت :

- تا بحال دیده بودی کسی اینجوری خودش را تسلیم بکند ؟ تعجب کردم . چون هنوز هفت تیر در دستش بود . گفتم : سعی نکن مرا اغفال بکنی . موقعیت کتابیون را هم در نظر بگیر . هفت تیر را ببنداز و خودت هم برو گوشه اتاق بایست ناگهان کتابیون و کوچ خندیدند . کوچ گفت :

بابا از اولش هم چیزی نبود . بیا این هفت تیر بعد خشار هفت تیر را در آورد و جلوی پای من و کتابیون انداخت و برای اطمینان من ، لوله هفت تیر را روبه خود گرفت و دوسه بار ماشه آنرا چکاند و سپس گفت : حالا خیالت راحت شد ؟ اگر فشنگ داشت ، الان من نفله شده بودم . پس حالا قیامیدی جز شوخی رنگ دیگری نداشت ؟

کتابیون گفت : کوچ يك شوخی بظاهر جدی را شروع کرده بود . خوب هم تمامش کرد . دیگر لازم نیست تو بمن بچسبی . گفتم : بنظر من این هم يك تیرك تازه ایست از این کوچ هر کاری بر می آید . يك وقت دیدی همان هفت تیر خالی پر از فشنگ شد .

در آن موقع حواسم پیش کیف دستی ام بود که کنار میز صبحانه کف اتاق بود . نوی آن مدارك هویت بود که اگر بدست کوچ می افتاد . کارم تمام بود . کوچ در حالی که میخندید ، گفت : چطور است برای اطمینان

فرار بسوی هیچ

ويك گلوله بهمنز جودم خالی بکنم !
از کتابون جدا شدم و گفتم : نه . لازم نیست . ولی اذایر
شوخی بی مزه تو خوشم نیامد .
کوچ گفت : آفرین رامین . فقط می خواستم ببینم اگر يك
جنین وضعی برایت پیش بیاید ، درجه مقاومتت جقدر است .
پرسیدم : خوب ، چطور بود ؟
گفت : عالی بود . خونسرد و مثل فولاد سخت و در عین حال
چابك . دلم میخواست پلیس بودم و همیشه در سرسختی و خونسردی
از تو میدیدم .
گفتم : اگر پلیس بودی که خونسردتر بودم . چون پلیس
ماشه هفت تیر را نمیکشد .
کوچ بادت آهسته بهمانه ام زد و گفت : حالا يك فرد قابل
اطمینانی هستی که بهیچ قیمتی حاضر نیستم ترا از دست بدهم
هر طور بخواهی با تو کنار می آیم .
کتابون باخنده گفت : اگر موضوع جدی بود . کوچ منجم
ترا با يك گلوله نفله میکرد .
کوچ گفت : هر دو تان را بدیوار میدوختم . ولی برای منجر
مقاومت و خونسردی رامین لازم بود این صحنه را بسازم .
بعد رو کرد بهمن و افزود : اینتهائی که تو خیال میکردی
الماس واقعی است . در حقیقت « کریستوبالیت » است که شاهد
زیادی به الماس دارد .
قیافه نمجب آوری به خود گرفتم و گفتم : چسی گفتی ؟
کریستوبالیت !! پس قیمت ندارد ؟
کوچ شانه هایت را بالا انداخت و گفت : چطوری بگویم ؟
قیمت دارد ، هم بی ارزش است .
گفتم : تو باید هنر پیشه تاثر یا سینما میشدی . راستتر من
حسابی جا خوردم . حالا باید بروم درس الماس شناسی هم بخوانم .
چون شناختن الماس و کریستوبالیت کار آسانی نیست .
معلومات لازم دارد .

امیر عشیری

کوچ گفت : لازم نیست . خودمان یادت میدهیم .
گفتم : خلاصه لذت این مسافرت را از دعاغم در آوردی .
خوب ، وقتی که تو میدانستی آنها بعبوض الماس واقعی کریستوبالیت
بمن تحویل داده اند . دیگر لازم نبود که هفت تیر بکشی و آن قیافه
را بسازی .

کایون گفت : خودمانیم ، من هیچ فکر نمیکردم رامین تا
این حد از خودش خونسردی نشان بدهد . حالا لازم شد که یک مشروب
حسابی بخوریم . خودم ترتیبش را میدهم .

او ما را تنها گذاشت . کمی بعد مستخدم برای جمع کردن
ظروف شکسته داخل سالن شد . کوچ گفت : بیا با اتاق دیگری
برویم . من کیف دستی ام را برداشتم و به اتفاق او از سالن بیرون
آمدم و به اتاق نسبتاً بزرگی رفتم .

او گفت : از تو خوشم آمد هم خونسردی و هم زرنگ و
چابک . قول میدهم سر یکسال نشده حسابی پولدارت بکنم .

پوزخندی زدم و گفتم : نه بابا ، همین یک دفعه بسرایم بس
بود . من دور این کار را قلم گرفتم . یکی دیگر را پیدا کن .

با دست آهسته بروی میز زد و گفت : ببخود حرف
نزن ، تو از این ساعت در اختیار من هستی . راه دومی هم
وجود ندارد .

گفتم : خیلی جدی داری حرف میزنی . مثل اینکه یک چیزی
دست من سیرده ئی !

با خونسردی گفت : در سازمان ما قانونی وجود دارد که
مربوط به تازه وارد هاست . بد نیست . تو هم بدان
پرسیدم : این قانون چیست ؟

- پول ، یا گلوله سربی .

- چی ؟ یک کمی بیشتر توضیح بده . چون از این دو کلمه
چیزی نفهمیدم .

سیگار برکش را آتش زد و گفت :

- وقتی ماه تازه واردی مثل تو اطمینان پیدا کردیم .

قرار بسوی هیچ

معنی اش اینست که پل های پشت سرش را خراب میکنیم که دیگر راه برگشت نداشته باشد و او یکی از دو راه را باید انتخاب کند . یا برای ما کار بکند و پول بگیرد . و اگر پیشنهادمان را قبول نکرد ، تا بخواهد سرش را بجنباند ، در نتیجه يك حادثه معمولی به خاکی برده اند .

گفتم : پس راه دومی هم وجود دارد . چون تو میگفتی راه دوم وجود ندارد .

گفت : آره . منتها من نمیخواستم از گلوله سربی حرفی زده باشم . امیدوارم حرفهای مرا فهمیده باشی .

میفهمیدم او چی دارد میگوید . میخواستم به من بفهماند حالا که تو مرا شناخته ای ، دیگر اختیارت دست خودت نیست و باید کور کورانه هر دستوری که داده میشود . انجام بدهی ... اما من میخواستم این حرف را خودش بزند

گفتم : والله هنوز چیزی دستگیرم نشده .

— یعنی میخواهی بگوئی آنقدر خنکی که نمیفهمی ؟

— شاید چون بقول تو مسأله زندگی و مرگ است .

بالجن محکمی گفت : خوب گوشهایت را باز کن . اگر پیشنهاد را قبول نکنی ، شاید صبحانه فردا را نتوانی بخوری . شاید هم شام امشب را

— خوب . اگر واقعا آنها الماس اصل به من داده بودند و

من بدلی تحویل میدادم . چه کار میکردی ؟

— آن وقت اول الماسها را از تو می گسرفتم و بعد

میکشتمت .

— پس در حال حاضر تنها راه زنده ماندن قبول کردن

پیشنهاد توست .

— قریبون آدم چیز فهم دیگر حرف ندارم .

گفتم : کدام آدم دیوانه ای باشد که بخواهد بارد پیشنهاد

تو ، دستی خودش را بکشتن بدهد . خلاصه اگر میدانستم که

تو چنین خیالی درباره من داری ، از همان روز اول زیر بار نمی رفتم

امیر عشیری

که حالا مجبور نباشم تن باین کار بدهم . خیلی خوب . قبول میکنم .
ولی یک موضوع برای من هنوز روشن نشد .. جطور شد که در اولین
ملاقات خودمان تو به من اعتماد کردی ؟ بنظر من این اطمینان تو
همینطوری پیدانشده بود . باید علت دیگری داشته باشد .
گفت : کم کم میفهمی .

کتابون لباس عوض کرده . وارد اتاق شد .. کوچ پرسید :
پس مشروب چی شد ؟
او گفت : الان می آورند .

کتابون نشست . به صورتش نگاه کردم . عمان برق مخصوص
در چشمانش وجود داشت . سر حال و بشاش بود . معلوم بود که خودش
را ساخته است . با اینکه چشمانش گواهی میداد معتاد است ، ولی
خوش حالت بود و زیبایی چهره اش را بیشتر میکرد . از نگاه کردن
به او لذت میبرد . او معصومیت و نیرکی را با هم داشت . تا آن روز
صبح او را زنی معصوم میدانستم که اسیر هوسهای کوچ شده . ولی
وقتی دیدم در وسط گود قرار دارد . فهمیدم که دروای معصومیت و
چهره بظاهر آرام و زیبایش . شیطننت خاصی هم وجود دارد که به موقع
نشان میدهد .

کتابون پرسید : درلندن به تو خوش گذشت ؟
گفتم : جای تو خالی بود .

کوچ خندید و گفت : خوب بود مرا هم به حساب میآوروی .
در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم : تو که با این چیزها
میانہ خوبی نداری . آن شب یادت هست که به کاباره رفته بودیم تو
تمام حواست در اطراف کار من و خودت دور میزد ؟

گفت : ولی من همیشه آنطور نیستم . از کتابون پرس .
آدم خوش ذوق و خوش گذرانی مثل من کم پیدا میشود .

گفتم : خدا کند اینطور باشد . در همین موقع مستخدم با
یک سینی که در آن بطری ویسکی و چند گیلانی و بطری سودا
و پنچ قرار داشت وارد اتاق شد . سینی را روی میز گذاشت
و رفت .

فرار بسوی هیچ

کتابیون سه کیلاس ویسکی درست کرد . کوچ کیلاس را برداشد و گفت : میخوریم بخاطر موفقیت و همکاری بارامین . من و کتابیون سه کیلاسهامان را بلند کردیم و کمی از آن خوردیم .

کوچ کیلاش را روی میز گذاشت و گفت : این بیست و دو خطمه کریستوبالیت بود و باعث فکرائی من نبود . ولی در ماموریت های بعد . تانو الماسهارا به من برسانی دل توی دلم نیست . راستی . ایگر « لوگان » راه خارج کردن الماسهارا به تو نشان میداد ، آنها را چطوری میآوردی ؟

سیگاری آتش زدم و گفتم : آن موقع راهی بنظر من میرسد ولی توی هواپیما راههای مختلفی به خاطر من رسید که به عقل جبر من میرسد .

کتابیون پرسید : مثلاً چه راهی به نظرت رسید ؟
کوچ گفت : آره . یکی از آنها را بگو ما هم بدانیم .
یکی به سیگار زدم و گفتم : این یکی دیگر جزو اسرار است . چون خودم باید از آنها استفاده کنم . البته يك طوری که نو و « لوگان » و آن « گریس » نتوانید سراز کارم در بیاورید . فقط آنقدر میدانم که میتوانم مقداری الماس را از نقطه ای به نقطه دیگر ببرم که هیچکس بمن سوء ظن پیدا نکند . نو و آنها هم همین را میخواهند .

« کوچ » کمی ویسکی خورد و سپس گفت : افراد زیادی برای ما کار میکنند ولی تا یا امروز مثل تو کمتر دیده ام و شاید هم ندیده باشم . از حرف زدنت پیداست که به خودت اطمینان زیادی داری . یادت باشد که زیاد به خودت متکی نباش . من تجربه ام از تو بیشتر است . تو تازه میخواهی شروع بکنی . ولی من سالها پیش شروع کرده ام و حالا دارم طور دیگری ادامه میدهم . در حقیقت من این کارها را کهنه کرده ام . احتیاط اولین شرط کار است . تجارت ما قهرمان بازی بر نمیدارد . پرسیدم : راستی این الماسهایی که تو عاشق رنگ و درخشندگیش هستی . از کجا بدست میروند ؟
سیگار برگش را بادو انگشت از میان لبانش برداشت و

امیر عشری

آوردید پرسید :

— برای چه می‌رسی ؟

گفتم : منظور خاصی ندارم ، بالاخره من هم باید بدانم .
باقیافه جدی و کمی عصبانی گفت : توصیه میکنم که دیگر
پرسی نه از من و نه از دیگران . این سؤال بموقع تو باعث میشود
تطرف به تو سوءظن پیدا بکند .

گیلاس ویسکی را برداشتم و گفتم : باشد ، قبول میکنم
سکوت برقرار شد . بعد پرسیدم : راستی از مهندسان دلاور خبر
ندارید ؟

کتابیون گفت : چرا . دوسه دفعه به اینجا آمد . راجع به
توهم پرسید :

کوچ به میان حرف او دوید و گفت : ممکن است امشب
اورا ببینی .

پرسیدم : امشب مگر خبری هست ؟

کوچ گفت : تو درست به موقع برگشتی . چون امشب یک
مهمانی خصوصی ترتیب داده‌ام که توهم حتماً باید باشی . غریبه نیست ،
خودمان هستیم .

از جایم بلند شدم و گفتم : خوب ، من باید بروم .

کوچ برخاست و گفت : با هم می‌رویم . من ترا جلوه‌تل پیاده
میکشم و بعد دنبال کارم می‌روم .

از کتابیون خدا حافظی کردم . کیف دستی‌ام را برداشتم و به
اتفاق کوچ بیرون آمدم . چمدان‌های من توی اتومبیل بود . ساعت
در حدود نه و نیم صبح بود که به طرف شهر حرکت کردیم . بین راه
راجع به کار من صحبتی نشد . ظاهراً من پیشنهاد کوچ را قبول کرده
بودم و این همان چیزی بود که انتظارش را داشتم . وضع او و سایر
همکارانش که «لوگان» در رأس آنها قرار گرفته بود ، تا اندازه‌ای
روشن بود . آنها هدف اصلی من بشمار می‌رفتند . فقط موضوع
«کاترین» برایم معما می‌شده بود . چون او از همه چیز خبر داشت .
بنظر می‌رسید که درست‌گاه آنها شبیه دیگری وجود دارد که مخفیانه

فرار بسوی هیچ

فعالیت‌هایی دارد و کاترین یکی از اعضای آن شبکه مخفی است و برای شخص بخصوصی کار میکنند. درحقیقت باندی بود در داخل يك باند دیگر. «کاترین» در لندن موفق نشده بود که بفهمد «لوانگان» به من الماس داده است. یا کریستوبالیت. فقط از این یکی بی اطلاع مانده بود و اطلاعاتش درمورد من و برخورد با آنها کاملاً درست بود.

کوچ مرا جلو هتل محل اقامتم پیاده کرد و قول گرفت که ساعت ده شب به خانه‌اش بروم. از او پرسیدم که چرا ساعت ده شب. بقول خودش از آنروز من رسماً در استخدام او بودم و در هر مجلسی میبایست شرکت میکردم و با اشخاص تازه‌ای آشنا میشدم و راه خودم را پیدا می‌کردم. گوا اینکه راه اصلی را در اروپا و افریقا باید می‌جستم.

اتاق من در هتل همیشه بنام خودم بود، حتی در مواقعی که در تهران نبودم. وقتی وارد هتل شدم، دفتردار جلو آمد و با خوشحالی گفت:

— خوش آمدید آقای رامین. اتاق شما مرتب است.
— متشکرم نامه‌ای برای من نرسیده؟
— خیرولی يك ساعت پیش دو نفر به اینجا آمدند و سراغ شما را گرفتند.

— نگفتند با من چکار دارند؟
— حرفی نزدند من به آنها گفتم که شما در تهران نیستید.
نمیدانستم که مراجعت کرده‌اید. ولی مثل اینکه آنها از برگشتن شما خبر داشتند.

— نفهمیدی اهل کجا بودند؟
— والله فارسی را خیلی خوب حرف می‌زدند.
— خیلی خوب، بگو چمدانها را توی اتاقم بگذارند تا من برگردم.

با کیف دستی از در هتل بیرون آمدم و با تا کسی به توقفگاهی که اتومبیل را در آنجا گذاشته بودم، رفتم. آنچه که باعث میشد

امیر عشیری

من به خطر بیفتم و هویت اصلیم فاش شود. سه جین بود. یکی اورا قی بود که «موریس» در گمرک فرودگاه لندن نوی کیفم گذاشته بود و مربوط به قاچاقچیان الماس بود و تا آن موقع فرصت مطالعه آنها را پیدا نکرده بودم. آن دوتای دیگر، کارت هویت پلیس و هفت تیرم بود. باید آنها را از خودم دور نگه میداشتم. و اما راجع به آن دو نفری که از دفتر هتل سراغ مرا گرفته بودند، حدس زدم آنها باید از باندی باشند که «کاترین» هم عضو آن بود. شك نداشتم که آنها بدنبال الماسهای اصل آمده بودند. مثل این بود که عامل آنها در دستگاه «لوگان» نتوانسته بود اطلاعات خودش را درباره کریستو-بالت هائی که «لوگان» بعموض الماس بمن تحویل داده بود، کامل کند. همین بی خبری آنها باعث شده بود که مرا تا تهران تعقیب کنند. باید منتظر برخورد با آنها میشدم. پاکت محتوی اطلاعات مربوط به قاچاق الماس و همچنین کارت پلیسی و هفت تیرم را زیر تشک عقب اتومبیلم گذاشتم و با تا کسی به هتل برگشتم.

از دفتر دار پرسیدم: از آن دو نفر خبری نشد؟

گفت: نه آقا، اگر آمدند به شما اطلاع میدهم.

کلید اتاقم را گرفتم و با آسانسور بالا رفتم. ساعت در حدود یازده صبح بود که داخل اتاقم شدم. همینکه در را بستم، صدای مردی را از پشت سرم شنیدم که گفت: کجا هستی آقای رامین؟ ما از هفت صبح تا حالا منتظرت هستیم.

آهسته به سمت صاحب صدا برگشتم. با دهمرد جوان که یکی شان کوتاه تر از دیگری بود، روبرو شدم.

پرسیدم: آقایان کی باشند؟

یکی از آن دو تا که کوتاه تر از دیگری بود و شانه های پهنی داشت، با نوك شصت راستش کلاه شاپویش را کمی بالا زد و به رفیقش گفت: خوب نیست آقای رامین را سر پا نگهداریم.

رفیق او که مثل خودش تنومند و کمی بلندقد بود، جلو آمد کیف دستیم را از دستم گرفت و بدقت جیب های پارانی، کت و شلوارم را گشت و آنگاه مرا برد و بروی صندلی نشاند. برای من

فرار بسوی هیچ

روشن بود که این دو نفر چه میخواهند و از جانب چه کسی آمده‌اند .
مرد کوتاه قد که خوش قیافه هم بود ، به من نزدیک شد و گفت :
یادت هست که درلندن «کاترین» تلفنی به توجی گفت ؟
گفتم : بله یادم هست .

خنده معنی‌داری کرد و گفت : خوب ، حالا چه میگوئی ؟
— راجع به چه چیز ؟

— به ، تازه داری میپرسی چه چیز؟ الماسها را میگویم که
بدلی تحویلش داده بودی .

با خونسردی گفتم : حالا متوجه شدم . آن الماسهای اصل
را به کوچ تحویل دادم . شما باید با او حرف بزنید .
اوبا لبخندی که خشونت ذاتیش در آن احساس میشد ، گفت :
— راستی ما هیچ نمیدانستیم !

ونا گهان کشیده محکمی به صورتم زد که سرم از درد و گیجی
وحشتناکی سنگین شد . بعد با لحن تند و تهدید آمیزی گفت :
— اگر میخواستیم با او طرف شویم ، دیگر لازم نبود که وقتمان
را با تو احمق تلف کنیم . تو بحساب خودت آمدی زرنگی کنی ، ولی
دیگر این یکی را نخوانده بودی که اگر به اعماق جنگلهای افریقا
هم بروی ، از چنگ ما خلاصی نداری . حالا درست مثل بچه آدم
بگو الماسها را به کی دادی ؟

گفتم : مگر نشنیدی ، امروز صبح آن‌ها را به کوچ دادم .
دومین کشیده ، ولی سنگینتر از اولی بصورتم خورد . جای
هر دو سیلی شدت میسوخت . صورتم داغ شده بود . آنها به این
آسانی‌ها دست بردار نبودند و تا پسای کشتن من ایستاده بودند .
الماس‌های اصل را میخواستند که تهیه آن برای من امری محال بود
اوبا همان لحن گفت : منظورم را نفهمیدی؟ الماس‌های اصل را در
لندن به کی فروختی ؟

با بی‌اعتنائی گفتم ، داری وقت تلف میکنی ، از الماس خبری
نیست .

— پولش را چکار کردی ؟

امیر عشیری

— کدام پول؟! منظورت دو هزار لیره ایست که کاترین داده؟
— نه احمق جون. پول فروش الماسها را میگویم. لابد می-
خواهی بگوئی از پول خبری نیست. شاید خرجش کرده ای؟
— درست فهمیدی.

با حالت خاصی گفت: جون من؟! چه زود! خوب، پول
مفت را باید هم زود خرجش کرد. آنها را ببین که هنوز خیال
میکند تو آدم صاف و ساده‌ئی هستی. خوب بلدی کلک سوار کنی.
گفتم، شما دوتا آدمهای بی فکری هستید. هیچ فکر نکردید
که اگر من الماسهای اصل را فروخته بودم، جواب کوچ را چه باید
میدادم؟ او زودتر از شما بحساب من میرسید. حالا هر چه زودتر
گورتان را گم کنید و بروید.

با خنده کوتاهی که خشم و کینه اش را آشکار میساخت گفت:
— خوب که گفتم گورمان را گم کنیم و برویم. ما یا الماسها
را میگیریم، یا گلوله سربی داغ تحویل می دهیم. یکی از این دو
تا. خلاصه دست خالی از اینجا نمیرویم. حالا هر کدام را تو دوست
داری بگو تا دست بکار شویم.

نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه مغز توی کله ات نیست.
چند دفعه بگویم که از الماس خبری نیست. کشتن من هم نتیجه‌ئی
به حال شما دوتا و آنهایی که شما را فرستاده اند ندارد. چون پلیس
فوراً دستگیرتان میکند.
اوبا صدای بلند خندید و با دست به شانه رفیقش زد و گفت:
شنیدی؟ از پلیس دارد حرف میزند.

بعد با حالت وحشیانه‌ای کف دستش را بصورت من گذاشت
و فشار داد... درد شدیدی در چشم‌ها و صورتم حس کردم. با هر دو
دست مع دستش را گرفتم. ولی در آن حالت که من روی صندلی
نشسته بودم و او ایستاده بود، زورزش بمن می‌چربید. رفیقش برای
اینکه مرا بیشتر تحت فشار گذاشته باشد، یک دستش را بزرچانه‌ام
انداخت و فشار داد سرم. بمقب خم شده بود. نفس در سینه‌ام پیچیده
بود. بزحمت می‌توانستم خودم را نگهدارم. در آن حالت صدای

فرار بسوی هیچ

آن مرد را شنیدم که گفت: پسر پلیس کدامست . من طوری ترا می-
کشم که پلیس خیال کند تو خود کشی کرده ای .

دستش را از صورتم برداشت و چپ و راست با پشت و کف
دست بصورت زد و گفت : میکشمت . بگو الماسهای اصل را چه کار
کرده ای، به کی فروختی ؟

رفیقش هم دستش را کشید . من به نفس نفس افتاده بودم .
گلو و صورتم بشدت درد میکرد . در صورت فشرده و برافروخته اش
ذره ای رحم و شفقت دیده نمیشد . درست يك جنايتكار حرفه ای
بود که خون جلو چشمهایش را گرفته بود .

رفیقش که تا آن موقع سکوت کرده بود ، به او گفت : ای...!
حق الزحمه ای که کوچ به رامین داده ، باید همین جا باشد . جیب
هایش را بگرد .

آن مرد مثل اینکه معمای مشکلی را حل کرده باشد .
ناگهان صورتش باز شد . فوراً دست به جیب های من برد ... پول
زیادی پیدا نکرد . نگاهی را به اطراف دوخت . متوجه کیف دستی ام
شد . باشتاب بطرف آن رفت . پنجاه هزار تومان پولی را که کوچ
بابت حق الزحمه به من داده بود ، از توی کیف بیرون کشید . نگاه
حریصانه اش را به چك های تضمین شده دوخت . بعد در حالی که دسته
چك ها را آهسته به کف دستش میزد ، با خنده گفت : حالا يك چیزی
شد . يك کمی از دو هزار لیره بیشتر .

رفیقش گفت : شاید پول فروش الماس های اصل هم توی
کیفش باشد . دو مرتبه بگرد .

او با تردید گفت : رامین آدم عاقلی است . آن پول را در
لندن به حساب خودش گذاشته .

این دفعه هر چه داخل کیف بود ، کف اتاق ریخت . از میان
کاغذها پاکت محتوی هزار لیره ای را که « کاترین » داده بود ،
پیدا کرد و با خوشحالی به رفیقش گفت : تو هم يك چیزی سرت
میشود . این باید بقیه دو هزار لیره ای باشد که « کاترین » به
رامین داده .

امیر عشیری

بعد از من پرسید ، مگر نه ؟
گفتم ، آره ، خودش است . . .
از اینکه پول‌ها از دستم می‌رفت ، ناراحت بودم . من این
پول را می‌بایست در فرودگاه لندن به « موریس » میدادم ، ولی
موفق نشدم .

رفیقش به او گفت ، پس ما دیگر کاری نداریم .
او گفت ، کاری نداریم ؟ تازه کارمان شروع شده . اولای
رامین باید پول فروش الماس‌های اصل را تحویل بدهد و ثانیاً این
که منتظر تلفن رئیس هستیم . مگر یادت رفته ؟
رفیقش با خنده احمقانه‌ای گفت ، راستی این پول‌هایی که از
رامین گرفتیم ، جزو گزارش کارمان نیست که مجبور باشیم به رئیس
بدهیم

آن مرد پول‌ها را توی جیبش گذاشت و گفت ، احق ، اینکه
پرسیدن ندارد . آقای رامین همه‌اش چند تومان پول دارد که مال
خودش است . ما که دیگر نباید به پول‌های جیبش دست بزنیم .
در همان موقع تلفن زنگ زد ... مرد کوتاه قد گفت ،
بنظرم رئیس باشد .

بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت ،
- الو ... سلام رئیس ... آره ، همین جاست ... چی ؟ ...
مطمئنی ؟ ... پس دیگر کازش نداشته باشیم ؟ خیلی خوب ، اطاعت
میشود .

گوشی را گذاشت و بجای خود برگشت و به من گفت ، رئیس
بدادت رسید . آنها بموض الماس ، کریستوبالیت داده بودند و نو
خیال میکردی الماس با خودت آورده‌ای . نوبی این معامله ما ضرر
نکردیم . يك چیزى هم گیرمان آمد .

گفتم ، من از این چیزها اطلاعی ندارم .
رفیقش پرسید ، رئیس چه گفت ؟
آن مرد خنده‌ای کرد و گفت ، مگر گر بسودی نشنیدی
چه گفتم ؟ راه بیفت برویم ، با آقای رامین دیگر کاری نداریم .

فرار بسوی هیچ

بعد رو کرد به من و ادامه داد : البته حالا کاری نداریم ، ولی باز هم خدمت میرسیم .

هر دو بطرف در اطاق رفتند . . دم در که رسیدند ، آن مرد کوتاه قد ایستاد و گفت : يك وقت بستر نزنند که ما را تعقیب کنی . چون بایک گلوله میفرستمت به آن دنیا خوب فعلا خدا حافظ . برای اینکه پولها را از آنها پس بگیرم و حساب هر دو شان را برسم ، اشکال زیادی در پیش نبود . منتها ممکن بود دو تاضرر عمده داشته باشد . یکی اینکه واقعه برای کوچ آفتابی شود و دست مرا که هنوز نتیجه نگرفته بودم ، بخواند و دیگر اینکه امکان داشت باند دوم برای انتقام جوئی مرا از بین ببرد .

تا چند دقیقه از جایم بلند نشدم و در اطراف این جریان فکر کردم . به این نتیجه رسیدم که باند دوم رئیس با قدرتی دارد که از کلیه فعالیت های کوچ « ولوگان » و معاملاتی که آنها انجام میدهند ، خبر دارد . در لندن ، در تهران و بدون شك در خیلی جا های دیگر هم عواملی باید داشته باشد که دقیق ترین اخبار را به اطلاعی میرسانند . این شخصی با قدرت کی بود ؟

پاسخ دادن به این سؤال وقت لازم داشت . اطمینان داشتم که رئیس آنها از دوستان صمیمی کوچ و « ولوگان » است و در باند آنها کار میکنند و به از کی بفکر تشکیل باند مستقلی افتاده است . از یکی دو چشمه کاری که از باند دوم دیده بودم ، تردید نداشتم که با زیرکی خاصی کارشان را شروع کرده اند . چون اگر سابقه دار بودند ، بدون شك پلیس از آنها رد پائی می داشت شاید هم سابقه دار بودند . چون من هنوز خلاصه پرونده هائی که مورسی به من داده بود ، مطالعه نکرده بودم بهر حال رئیس باند دوم مردی زیرک و کار کشته بنظر میرسید که ترس از باند بزرگ را در خود و افرادش از بین برده بود که با تهور عجیبی به غنائم آنها دستبرد میزد .

از اتاقم به کار آگاه مسعود تلفن کردم ... او اصرار داشت که همان موقع به ملاقاتش بروم . ولی من برای سه بعد از ظهر در

امیر عشیری

خانه اش قرار ملاقات گذاشتم . دلیلش هم این بود که با پیدا شدن
یافتد دوم ، وضع من خطرناک شده بود و نمی توانستم مسعود را در دفتر
کارش ببینم .

برای صرف ناهار پائین رفتم ... تا ساعت دو بعد از ظهر
از رستوران هتل بیرون نیامدم . دوسه دقیقه از دو گذشته بود که
از هتل خارج شدم . مقصد اول من توقفگاه اتومبیل بود میخواستم
با اتومبیل به خانه مسعود که در تهران تو واقع بود بروم . سوار تا کسی
شدم حدس زدم که ممکن است از افراد یافتد دوم کسی در تعقیب
باشد . برای اطمینان و گمراه ساختن آنها ، اول لازم بود خودم
را گم کنم . با تا کسی به خیابان لاله زار رفتم . اول کوچه برلن
پیاده شدم و بداخل کوچه رفتم . چند قدم آنطرفتر ، به داخل
کوچه ای که انتهای آن به یکی از پاساژهای خیابان اسلامبول
راه داشت ، پیچیدم داخل پاساژ شدم ایستادم و داخل کوچه را
نگاه کردم . حدسم درست بود . یکی از آن دونفری که پیش از
ظهر مرا در اتاقم غافلگیر کرده بودند و قد نسبتا بلندی داشت ،
مرا تعقیب میکرد . همینکه او به انتهای کوچه رسید و پایش را
بروی اولین پله گذاشت ، من بداخل کافه ای که نزدیک بود رفتم .
پشتم بدر بود و یک بری ایستاده ، زیر چشمی بیرون را میپائیدم .
آن مرد با قدمهای سریع از مقابل کافه گذشت . من باشتاب از
کافه بیرون آمدم خودم را به خیابان فردوسی رساندم و در آنجا
سوار تا کسی شدم و به توقفگاهی که اتومبیل در آنجا بود ، رفتم .
اولین کاری که کردم این بود که تشك عقب را بلند کردم . امانتی ها
سرجایش بودند . حدود بیست دقیقه بساعت سه بعد از ظهر با
اتومبیل از توقفگاه بیرون آمدم . مقصد خانه کار آگاه مسعود
بود ...

کمی از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که به آنجا رسیدم .
امانتی ها را از زیر تشك برداشتم و زنك در خانه مسعود را به صدا
در آوردم . خودش در را برویم گشود .

— سلام دوست من ، حالت چطوره ؟

فرار بسوی هیچ

— فعلاً که خوب هستم .
به طبقه بالا رفتیم و کنار بخاری نشستیم . مسعود گفت :
خبرهای خوبی برایت دارم .
گفتم : خوب ، شروع کن . من هم برای همین منظور به
اینجا آمده‌ام .

گفت : اولاً کوچ ایرانی نیست . یهودی لبنانی است و
چند سال است که در تهران اقامت دارد . البته نه بطور دائم ، بلکه
در اینجا هم برای خودش خانه‌ای درست کرده که راحت باشد .
دیگر اینکه اوزن و بیچه هم ندارد و همانطور که خودت میدانی ،
تنها سرگرمیش برای کاری که دارد ، معاشرت با زنهای زیبائی
مثل کتایون است . البته کتایون وضع دیگری دارد که تو بهتر از
من خبرداری .

گفتم : کتایون علاوه بر اینکه معشوقه اوست ، خودش يك
پا قاچاقچی است . خوب ، دیگر چه فهمیدی ؟
گفت : کوچ برای مدت چهار روز از تهران خارج شد .

— نفهمیدی کجا رفته بود ؟
— چطور ممکن است نفهمم ؟ او به دمشق رفته بود . شاید هم
سری به بیروت زده باشد .

— خبرهای مهمی که میگفتی همین‌ها بود ؛
مسعود خنده‌ای کرد و گفت :
— مهمتر از اونهایی که گفتم خبری است که باور کردنش
برایت مشکل است .

گفتم : برای من و تو هیچ چیز مشکل وجود ندارد .
گفت : زنی بنام « پرسیلا » را می‌شناسی ؟ منظورم همان
زن است که در باند قاچاق مواد مخدره طاهر و عبدل کار میکرد و
تو آنها را در تهران بدام انداختی و پدر خوانده‌ات هم در آن حادثه
کشته شد . البته در آن موقع من سراین پست نبودم ، ولی خبرش
را دارم .

امیر عشیری

گفتم : چطور است از حاشیه رفتن کم کنی و به اصل مطلب
بپردازی .

— پرسیلادر تهران است .

— چی ؟ پرسیلادر تهران است ؟ ! تو از کجای شناسیش ؟

— از روی عکسهائی که در آرشیو اداره است او را

شناختم .

گفتم : نا آنجا که اطلاع دارم ، او به شش ماه زندان
محکوم شد . البته جرمش سنگین بود ، ولی به خاطر همکاری با
پلیس و گزارشهای من ، جرمش سبک شد . همان موقع به من قول
داد که پس از آزادی از زندان کار شرافتمندانه ای برای خودش
پیدا کند .

مسعود گفت : همین دیگر ، کار شرافتمندانه ای پیدا
کرده . در همین تهران .

گفتم : لابد میخواهی بگوئی پرسیلا را با کجای دیده ای ؟

— درست فهمیدی ، کوچ در مراجعتش از دمشق تنها

نبود . پرسیلا هم با او بود . حالا خودت حدس بزن قضیه از چه
قرار است .

— قضیه خیلی ساده است .

— ساده و در عین حال مهم .

کمی فکر کردم و بعد گفتم : از آنجائی که پرسیلا در کار
قاجاق پختگی و تجربه زیادی دارد ، پس از اینکه از زندان
بیرون می آید ، کوچ او را استخدام میکند . حالا چطور شده به
تور کوچ خورده ، معلوم نیست . بدون شك از سوابق من اطلاعاتی
بدست کوچ رسیده و حالا پرسیلا را به تهران آورده که با من روبرو
کند ، تا ببیند من همان رامینی هستم که در باند قاجاقچیان مواد
مخدره بنفع پلیس بین المللی کار میکردم . یا يك شخص دیگر ...
فقط پرسیلا میتواند او را مطمئن سازد .

مسعود گفت : حتماً کوچ از طاهر و عبدل که در بیروت زندانی

هستند ، راجع به تو يك چیزهائی پرسیده و بعد سراغ پرسیلا

قرار بسوی هیچ

رفته . بدون شك آنها ترا به کوچ شناسانده اند که در آن موقع چه نقشی بازی میکردی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : البته اگر طاهر و عبدل زنده بودند این موضوع واقعیت داشت . ولی خوشبختانه خیلی وقت است که آن دو تا جانور در قید حیات نیستند . طاهر در دادگاه محکوم به اعدام شد . چون دو پرونده قتل داشت و در حقیقت قاتل فراری بود . عبدل هم دو ماه بعد از محکومیتش بطور مرموزی در زندان مرد . حالا خواهش میکنم این چند کلمه ای که گفتم به اطلاعات ناقص خودت اضافه کن که تکمیل شود .

مسعود سیگاری آتش زد و گفت : همان موقع که راجع به پرسیلا و کوچ حرف زدم ، باید میدانستم که برای طاهر و عبدل باید اتفاقی افتاده باشد . چون تو اسمی از آنها نبردی . گفتم : و حالا باید راجع به پرسیلا حرف بزنیم . آنچه که برای من مهم است ، این است که چگونه شده کوچ پرسیلا را با خودش به تهران آورده .

مسعود گفت : شاید این فکرها ای که می‌کنیم هیچکدام درست نباشد . هیچ بعید نیست که کوچ از خیلی وقت پیش پرسیلا را میشناخته و حالا در تهران برای او کاری در نظر گرفته . خلاصه این قضیه را خودت باید کشف کنی . من هم تا آنجائی که بتوانم کمکت میکنم . منتها احتیاط را نباید از دست بدهی . باید اینطور فکر کنی که درست لب پرتگاه قرار گرفته ای . موقعیت خطرناکی پیدا کرده ای که فقط پرسیلا میتواند با گفتن « آره » یا « نه » راه ترا معین کند . نادیده نرفته باید او را ببینی .

گفتم : فکر نمی‌کنم پرسیلا محبت های مرا فراموش کرده باشد . مطمئناً درباره من حرفی به کوچ نزده .

مسعود با لبخندی خفیف گفت : زیاد اطمینان نداشته باش ممکن است شش ماه زندان و این مدتی که او مشغول فعالیت است ، محبت های ترا از یادش برده باشد . وانگهی ، او قاچاقچی بوده و هنوز هم هست . محبت و کمک برای آنها مفهومی ندارد .

امیر عشیری

یکی از سیکارهای مسعود را برداشتم و آتش زدم ... کمی بعد گفتم: در اینکه کوچ راجع به من از پرسیلا پرسیده، تردید ندارم و از دو حال خارج نیست. یا پرسیلا هر چه درباره من میداند به او گفته، یا اینکه جوابی نداده و صبر کرده که خودم را ببیند. - شاید هم چنین نقشه‌ای در کار نباشد.

- چرا، هست. من باید بفهمم پشت این پرده چه خبر

است.

- از اینها گذشته ممکن است پرسیلا در تنگنایی قرار بگیرد که مجبور شود تو یا خودش را انتخاب کند.

- ببینم محل اقامت او را میدانی؟

- هتل «دره آفتاب» اتاق شماره ۱۸. از همین جا تلفن کن

ببین هست؟

گفتم: نمیخواهم تلفنی با او حرف بزنم، یا بدانم هست یا نه. باید برخورد من و او برخلاف افتظارش باشد.

مسعود گفت: پس تا دیر نشده، باندشو برو. ضمناً این را هم بگویم که پرسیلا دیگر آن پرسیلایی که تو میشناختی نیست. صورتش شکسته شده و پای چشمانش خطوط زیادی دیده میشود. از حالت چشمهایش حس کردم که باید معتاد باشد.

پوزخندی زدم و گفتم: اگر اینطور که تو میگوئی، او زیبایی‌اش را از دست داده باشد، پس دیگر بدرد کوچ نمیخورد. چون معمولاً، کوچ و امثال او، از زنهای جوان و زیبا استفاده میکنند.

مسعود خنده معنی‌داری نکرد و گفت: بالاخره به تور زدن زنهای جوان راه دارد. همینطوری که نمیشود. لابد کوچ به این فکر افتاده که از پرسیلا برای شکار کردن زنهای زیبا استفاده کند پس میبینی که او کارشرا فحشده‌های پنهان کرده.

- شاید ... شاید همینطور باشد.

- خواست را جمع کن.

از جایم بلند شدم و گفتم: من عمداً به خانه تو آمدم که یکی

فرار بسوی هیچ

دو ساعت بمانم و خلاصه چند پرونده مربوط به قاچاق الماس را مطالعه کنم و حالا مجبورم آنرا پیش تو بگذارم .

گفت : اشکالی ندارد . بنظر من ملاقات با پرسبلا مهم تر از مطالعه خلاصه پرونده است . زندگی تو دردست اوست . فکرش را بکن . اگر پرسبلا ترا بد کوچ معرفی کند ، چه وضعی برایت پیش می آید . فقط کار من زیاد میشود . چون باید در بدر بدنبال پیدا کردن جسد تو تمام شهر را بگردم .

- نترس ، بالاخره به آرزویت میرسی .

- آن ساعتی که بفهمم دوست عزیزم مثل ترا ازدست داده ام . انگشتم را از روی ماشه هفت تیر برنمیدارم . هر کدام از آنها را پیدا کنم میکشم .

- ولی فراموش نکن که در این قبیل مواقع نباید احساسات را در کارت دخالت بدهی . . .

بعد پاکت محتوی اوراق مربوط به قاچاق الماس و همچنین هفت تیر و کارت پلیسی ام را پیش مسعود گذاشتم و گفتم : اینها را توی خانه ات بگذار و سفارش کن اگر یک موقعی برای گرفتنش به اینجا آمدم توهم نبودی . بی دردسر بگیرم . ضمناً اگر پرسبلا را در هتل دیدم و نتوانستم با او کنار بیایم ، به تو تلفن میکنم که بی سر و صدا توقیفش کنی . چون راه دومی وجود ندارد .

به اتفاق هم از طبقه بالا یائین آمدم . از او خدا حافظی کردم و بقصد ملاقات پرسبلا براه افتادم . بین راه تمام فکرم در اطراف او دور میزد . حدود ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود که در چند قدمی هتل «دره آفتاب» از اتومبیل پیاده شدم . از دفتر هتل پرسیدم :
- خانمی که در اتاق شماره ۱۸ اقامت دارند ، هستند یا نه ؟

دفتردار هتل تبسمی کرد و گفت : ببخشید ، ایشان در حدود نیم ساعت پیش از هتل خارج شدند .

- شما نگفتند چه وقت برمیگردند ؟

- متأسفانه معمول نیست که از ایشان یا دیگران پرسیم ،

امیر عشیری

مگر اینکه خودشان بگویند .

- متشکرم آقا .

- اگر آمدند بگویم کی با ایشان کار داشت ؟

- تلفن میکنم .

از هتل بیرون آمدم . حدس زدم که پرسیلا به خانه کوچ رفته است . از آنجا یکسر به هتل خودم رفتم از دفتر به خانه کار آگاه مسعود تلفن کردم . معلوم شد که چند دقیقه پس از رفتن من ، او هم از خانه اش بیرون آمده . شماره مستقیم دفتر کارش را گرفتم . هنوز نیامده بود . روی یکی از مبلهای کنار سالن نشستم . دستور دادم برایم يك فنجان چای بیاورند . از فکر پرسیلا بیرون نمیرفتم . کوچ مرا برای ساعت ده آنشب دعوت کرده بود که در مهمانی خانه اش شرکت کنم . حدس زدم که تنها همان آنشب من هستم و کوچ قصد دارد پرسیلا را با من روبرو بکند و مرا بهتر بشناسد . اینها همه حدس‌هایی بود که پیش خودم می‌زدم . ولی این حدس‌ها خیالی نبود ، ریشه دار بود .

پیشخدمت فنجان چای را روی میز جلوی من گذاشته و رفت . من غرق در افکار خودم بودم و برای پیشرفت کار و روبرو شدن با صحنه‌هایی که تجسم آنها برایم آسان بود ، نقشه‌های زیادی میکشیدم . نقشه‌های من هر کدام به مواعی برمی‌خورد . چاره‌ای نداشتم . باید با روشن شدن این وضعی که برایم پیش آمده بود و تعیین جهت اصلی ، نقشه حساب شده‌ای را طرح میکردم . پی در پی سیگار میکشیدم . جای سرد شده بود و من همچنان در جستجوی راه صحیح بودم . بالاخره پیدایش کردم . آنوقت بعوض چای يك گیلان كنیاك خواستم . . كنیاك را که خوردم ، بدنم داغ شد و از جایم برخاستم . بطرف تلفن رفتم . شماره دفتر کار مسعود را گرفتم . گوشی برداشته شد .

- الو . من هستم ۷۰۷- بی . .

- خوب ، چه کار کردی ؟

- از هتل بیرون رفته بود .

فرار بسوی هیچ

- متأسفم . از من چه کاری ساخته است ؛
- گوش کن . ساعت ده امشب در خانه کوچ مهمانی است
من هم دعوت دارم . سر ساعت ده باید چندتا از مأموران ورزیده
نو مراقب آنجا باشند . مخصوصاً یکی دوتا از مأموران تو که مرا
میشناسند ، باید جزو آنها باشند .
- سعی میکنم خودم هم باشم . اگر نتوانستم بروم
تعلیمات لازم را به آنها خواهم داد کار دیگری نداری ؟
- نه متشکرم .

گوشی را گذاشتم و به اتاقم رفتم . میخواستم ضمن استراحتی
که میکنم ، بهتر و بیشتر در باره نقشه‌ای که فقط اسکلت آنرا
کشیده بودم ، فکر کنم و آنرا تکمیل نمایم ...

ساعت هشت و نیم شب بود که اتومبیلم را کمی پائین‌تر از
خانه کوچ نگه‌داشتم و از اتومبیل پائین آمدم . باد سردی بصورتم
میخورد . یقه بارانی را بالا زدم و کلاه شاپو را پائین کشیدم .
هیچ نوع اسلحه‌ای با خود نداشتم . بداخل کوچه‌ای که دیوار شمالی
باغ کوچ در آنجا بود ، رفتم . در آن وقت شب و هوای سرد ۳ در
آن حدود پرنده پر نمی‌زد . من ساعت ده دعوت داشتم . ولی
میخواستم قبل از آن ساعت ، هرطوری هست پرسیلا را در آنجا
بینم و با او حرف بزنم و وضع خودم را روشن کنم . تنها راه ورود
به آنجا ، این بود که از دیوار بداخل باغ بروم و مثل دزدان خودم
را بداخل ساختمان برسانم و پرسیلا را پیدا کنم . از دیوار کوتاه
باغ خودم را بالا کشیدم و بداخل باغ پریدم و با سرعت از کنار
دیوار گذشتم . چراغ سالن طبقه بالا و یکی از ایوانهای طبقه پائین
روشن بود . بنظر میرسد که کوچ قبل از ساعت ده مهمانهای دیگری
داده . ساختمان را دور زدم و با احتیاط از پله‌ها بالا رفتم و داخل
ساختمان شدم ... پشت در اتاقی که چراغ آن روشن بود ، رسیدم
از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کردم . پرسیلا و کتایون به اتفاق
دو زن دیگر که یکی از دیگری زیباتر بود ، مشغول بازی ورق بودند

امیر عشیری

پرسیلا خیلی شکسته شده بود . صدای زنك بلند شد . من با شتاب بیرون دویدم و به پشت ساختمان رفتم . منتظر بیرون آمدن مستخدم بودم ، ولی بعد فهمیدم که صدای زنك از داخل ساختمان بود . دیدن پرسیلا در آن وضع امکان نداشت از کوچ هم خبری نبود . حس کنجکاو مرا متوجه طبقه بالا کرد . با خود گفتم : حتماً آن بالا خبرهایی هست . یکی دودقیقه صبر کردم . دومرتبه داخل ساختمان شدم و خیلی سریع از پله ها بالا رفتم . به طبقه دوم رسیدم در آنجا هم مثل طبقه پائین سکوت سنگینی حکمفرما بود . کمترین صدائی از داخل سالن بیرون نمی آمد . دلیل داشت . چون گرد و روی در اتاق ، از چرم پوشیده بود . در اتاقی را که چسبیده به سالن بود ، باز کردم . این هم از خوش شانسی من بود که در قفل نبود . در را بستم . قندکم را روشن کردم . آن اتاق دری به سالن نداشت . بطرف پنجره رفتم و پرده را عقب زدم . نور چراغهای سالن کف تراس افتاده بود . ولی پنجره آن از کف اتاق بالاتر بود پنجره را باز کردم و آهسته بروی تراس پریدم . پشتم را بدیوار گذاشتم و پا و رچین پا و رچین جلو رفتم کنار در سالن که به تراس باز میشد ، رسیدم . آهسته سرم را جلو بردم و داخل سالن را نگاه کردم . شیشه ها بر اثر سردی هوای خارج و گرمای داخل ، عرق کرده بود . ولی از شیارهای شفافی که بر سطح شیشه عرق کرده بوجود آمده بود ، میتوانستم آنهایی را که پشت میز بیضی شکل نشسته اند ، ببینم . پنج نفر بودند یکی از آنها کوچ بود کمی که دقت کردم در میان آن جمع ، چشمم به «لوگان» افتاد . از دیدن او جا خوردم . از خود پرسیدم : او اینجا چه میکند ؟ حتماً جلسه مهمی است که «لوگان» از لندن به تهران آمده بقیه را نمیشناختم . آنها خیلی آهسته حرف میزدند و من حتی يك کلمه از مذاکراتشان را نمیتوانستم بشنوم . چند دقیقه ای که گذشت ، دیدم «لوگان» بسته ای از جیبش در آورد و بدست کوچ داد . چشمهای همه به آن بسته خیره شده بود . کوچ بسته را باز کرد . شیشی کوچکی از داخل قوطی بیرون آورد . شکل بخصوصی داشت که

فرا بسوی هیچ

تشخیص آن از محلی که من ایستاده بودم ، امکان نداشت . با بی- صبری نگاهم را به کوچ دوخته بودم تا ببینم چه کار می‌خواهد بکند . او از سطح زیر آن شیئی كوچك ، چیزی بیرون آورد که بنظر می‌رسید باید تکه کاغذی باشد . همین‌طور بود . او آن تکه کاغذ را باز کرد و نگاهی را به آن دوخت . لبخندی روی لبانش نقش بست و بعد با صدای بلند گفت : شماره دو .

«لوگان» و دونفر دیگر از جای خود برخاستند . ناگهان مردی که آنطرف می‌نشسته بود ، به زبان فرانسه فریاد زد : صبر کن : رحم داشته باش . من بی‌گناهم . خواهش می‌کنم . لوگان . نرو . برگرد .

«لوگان» و آن دونفر از سالن بیرون رفتند . در بسته شد ناگهان دیدم کوچ از جایش بلند شد و دستش را زیر کتش برد . وقتی بیرون آورد ، هفت تیر کوچکی توی مشتش بود . لوله آنرا روبه مرد وحشت زد / گرفت . مرد نگاهی باو کرد و بعد بطرف در سالن دوید که خودش را به «لوگان» برساند و زندگیش را نجات بخشد . اما کوچ راه را براو بست و با چند گلوله به زندگیش خاتمه داد . من صدای گلوله‌ها را میشنیدم . آن مرد با اولین گلوله که به سینه‌اش خورد ، هر دو دستش را به روی محل اصابت گلوله گذاشت . عقب عقب رفت . گلوله بعدی هفت تیر کوچ ، کارش را تمام کرد . و جسدش کنار میز بر کف اتاق نقش بست .

از قیافه کوچ پیدا بود که مست پیروزی بزرگی است . موضوع تا اندازه‌ای ، روی اطلاعاتی که در زمینه کار سازمان «مافیا» داشتم . برایم روشن بود . ظاهراً این‌طور استنباط کردم که «لوگان» با دادن آن شیئی كوچك که در حقیقت يك نوع علامت «رمز مرك» بود ، یکی از روسای باند را که مورد بی‌مهریش قرار گرفته بود ، بدست کوچ از بین برد و اگر آن طور که من میدانستم قاعدتاً می- بایست مقام مقتول به قاتل داده شود ، خوشحالی کوچ هم همین را ثابت می‌کرد .

کوچ هفت تیرش را زیر کتش پنهان کرد و با غرور و نخوت

امیر عشیری

از سالن خارج شد . سالن با کشته شدن یکی از همکاران آنها ، در سکوت فرو رفت . من دیگر در آنجا کاری نداشتم . همینکه خواستم بر-
گردم ، لوله هفت تیری به پشتم نشست و بدنم را آن صدای مردی را
از پشت سرم شنیدم که گفت : سعی نکن مقاومت بکنی انگشت من
روی ماشه است . حالا سمت را بگو ، دستهایت را هم ببر بالا .
دست هایم را بالا بردم و با خودم گفتم : این دیگر از کجا
پیدایش شد ؟

سکوت کردم . آن مرد پرسید است چیست . اینجا چه کار
میکنی ؟

من جز سکوت چاره ای نداشتم . اواز افراد کوچ بود و من
نمی خواستم صدایم را بشنود .

مرد یوزخندی زد و گفت : حالا میبرمت پیش ارباب .
آنوقت او زبانت را باز میکند . بطرف پنجره برو . با قدم های آهسته
به طرف پنجره ای که از آنجا بروی تراس آمده بودم ، رفتم . لوله
هفت تیر او همچنان به پشتم چسبیده بود . نباید میگذاشتم او مرا از
آن اتاق بیرون ببرد . باید هر کلکی که برای خلاصی خودم میزدم ،
در همان جا بزنم . بهترین موقع وقتی بود که من باید از پنجره
داخل اتاق شوم .

- برو توی اتاق .

از لبه پنجره رفتم و داخل اتاق شدم و کنار در ایستادم .
اتاق تاریک بود . همینکه او خودش را بالا کشید و من حس کردم
که يك پایش داخل اتاق سرازیر شده با دست در پنجره را محکم به
او زدم . معطلش نکردم . بزگشتم ، يك پایش را گرفتم و با يك
حرکت او را به عقب انداختم . او به پشت ، روی تراس افتاد .
بدنم را از پشتش گرفتم . تا آمد بلند شود ، با پا به سینه اش کوبیدم سرش
محکم به کف تراس خورد . صدا در گلویش خفه شد . هفت تیر را
از دستش بیرون کشیدم . سعی میکردم که او صورتم را نبیند یقه کت
چرمیش را گرفتم و بلندش کردم و با مشت يك ضربه کاری به شکمش
زددم . خم شد . وقتی ولش کردم ، مثل نعش کف تراس افتاد . فهمیدم

فرار بسوی هیچ

نه تا دو ساعت دیگر بهوش نمی آید . او را به لبه پنجره کشیدم و خودم بالا رفتم . بعد هر دو دستم را زیر بغلش انداختم و او را بداخل اتاق بردم و همانجا انداختم .

حالا اشکال کار بیرون رفتن از ساختمان بود . از ترس نمی- توانستم خودم را پائین بکشم . ارتفاع زیاد بود . باید از همان راهی که به آنجا آمده بودم . بر میگشتم در اتاق را با احتیاط باز کردم چراغ سرسرای بالا روشن بود . صدای خنده چند نفر از طبقه پائین شنیده می شد . از اتاق بیرون آمدم در ااول پله ها ایستادم و پائین را نگاه کردم . هیچکس دیده نمیشد . در این قبیل مواقع ، قطع سرعت عمل لازمست . در يك لحظه تصمیم گرفتم از آنجا خارج شوم . با سرعت از پله ها پائین آمدم و بی آنکه دور و برم را نگاه بکنم ، بطرف در ساختمان رفتم . و همینکه در را باز کردم که بیرون بروم ، چشمم یکی از افراد کوچ افتاد که پائین پله ها ایستاده بود او هم مثل آن یکی کت جرمی بتن داشت . راه برگشت وجود نداشت و باید از آنجا خارج میشدم . از بازو بسته شدن در صدائی بر نمی- خاست . و همین به من کمک میکرد . اینجا دیگر لازم بود که کمی احتیاط کنم . و بعد سرعت عمل بخرچ دهم . کلاهم را پائین تر کشیدم و از پله ها پائین رفتم . آن مرد برگشت و همینکه مرا دید ، ایستاد . من سرم پائین بود . بی اعتنا به او براه خود ادامه دادم .

- آقا صبر کنید .

ایستادم . او جلو آمد و گفت :

شما کی هستید ؟

فرصت فکر کردن به او ندا دادم که دو مرتبه پیرسد من کی هستم . با سربه صورتش زدم . و زود دست بکار شدم . يك لگد به ساق پایش زدم و همینکه بر اثر درد خم شد ، هر دو دستم را قلاب کردم و محکم به روی گردنش کوبیدم .

صدای آخ که در گلویش پیچید ، بگوشت خورد . مرد مثل فانوس تاشد . یقه کت جرمی را گرفتم . او را بروی زمین کشیدم و کنار باغچه بروی بر فها انداختم ، نفسی تازه کردم و بطرف در باغ

اهم عشیری

رفتم . دیگر لازم نبود از دیوار بالا بروم دوسه دقیقه بعد ، من توی اتومبیل پشت فرمان نشسته بودم . سیگاری آتش زدم . به ساعت نگاه کردم . حدود یکربع به ساعت ده مانده بود . اتومبیل را روشن کردم و از آنجا دورشدم ، اول خیابان جعفرآباد ، مقابل کافه ای اتومبیل را نگهداشتم . یکی دوتا بوق کوتاه زدم . کمی بعد سربچه ای که از سرما قوز کرده بود ، از کافه بیرون آمد .

- آقا چه فرمایشی دارید ؟

گفتم : يك كمی مشروب بیار ؟

- چه مشروبی میل دارید ؟

- يك كمی کنیاك یا ودكا . و دكاتوی این هوای سرد بیشتر میچسبد .

- غذا چی باشد ؟

- غذا لازم نیست .

سربچه همانطور که دست هایش را بهم قلاب کرده بود و سرش را توی گردنش فرو برده بود . با شتاب داخل کافه شد . یکی دودقیقه بعد با يك لیوان بیرون آمد کنار در سمت من ایستاد و گفت : بفرمائید .

لیوان و دکارا از او گرفتم و يك نفس بالا رفتم . بعد لیوان را باو دادم و يك اسکناس ده تومانی هم توی جیب کت مفید مخصوصی که تنش بود ، گذاشتم و گفتم : بقیه اش مال خودت .

از آنجا حرکت کردم . مقابل درباغ کوچ که رسیدم ، دوسه دقیقه از ساعت ده گذشته بود . از اتومبیل پائین آمدم . صدای باز شدن در اتومبیلی که در عقب اتومبیل من ایستاده بود ، توجهم را جلب کرد . ایستادم و سربعقب گرداندم مسعود را دیدم .

گفتم : خیلی محبت کردی که خودت آمدی ؟

گفت : فقط خواستم ترا ببینم و بعد برگردم شهر .

- متشکرم . افرادت همین جا هستند ؟

- آره ، مطمئن باش .

کلاهم را از سرم برداشتم و گفتم : بیا این کلاه را پیش خودت نگهدار .

فرار بسوی هیچ

- باز دیگری شده ؛

- هیچ ، تو که میدانی من به کلاه گذاشتن عادت ندارم .
خندید و گفت : آره ، میدانم ، تو اهل کلاه گذاشتن نیستی !
آدم صاف و ساده ای هستی .. از این حرف او هر دو خندیدیم . از او
خدا حافظی کردم و بطرف در باغ رفتم ...

چند قدمی که رفتم متوجه بارانی ام شدم . برگشتم پیش
مسمود و آنرا با بارانی او عوض کردم و بعد پراه افتادم ..
زنك در خانه كوچ را بصدا در آوردم .. یکی دو دقیقه بعد
در باز شد و من داخل شدم . حدس می زدم که اگر پیش بینی من
در باره « پرسلا » حقیقت داشته باشد ، کوچ بدون مقدمه مرا با
او روبرو نمیکند . ضمناً اطمینان داشتم که اگر کوچ آدم خیلی
زرقنگی باشد ، از جریان واقعه یکی دو ساعت قبل که قهرمان آن
مردی ناشناس یا بعبارت دیگر خود من بودم ، حرفی به میان
نمی آورد .

جلو در ورودی ساختمان یکی از آن دو نفر که در طبقه
بالا از چنگش فرار کرده بودم ایستاده بود . او نتوانست مرا
بشناسد . نگاهش مثل همیشه عادی بود ، ولی از قیافه اش پیدا
بود که آن واقعه از یادش نرفته است .

بارانی ام را در آوردم و بداخل سالن طبقه پائین رفتم .
جزه همان دوزن موبور که از سوراخ کلید دیده بودمشان غریبه ای
در آنجا نبود . « پرسلا » را ندیدم . حدس زدم که او باید در
اتاق دیگری باشد و کوچ قصد دارد دريك موقعیت حساس او را
با من روبرو کند . مهندس دلاور هم بود . همینکه چشمش به من
افتاد ، گیلان مشروبش را روی میز گذاشت و با خوشحالی به
طرفم آمد . دست یکدیگر را فشردیم . دلاور گفت . خبر ورودت
را از کوچ شنیدم . منتظرت بودم .

گفتم : کوچ و کتابون وسیله ای شده اند که ما بیشتر همدیگر
را ببینیم

- من که از دیدن تو دوست قدیمی ام خوشحالم .

امیر عشیری

- منهم همینطور .
راستی ، کار نمایندگی ات بکجا رسید ؟
این راهم میخواستی از کوچ بپرسی . بطور خلاصه ، نتیجه ای
نگرفتم .
- متاسفم . فکر میکردم موفق میشوی .
- تاسف ندارد . این کار نشد ، يك کار دیگر .
کوچ با صدای بلند پرسید : حرفهای شما دو تا تمام نشد ؟
من و دلاور بطرف کوچ که بایکی از آن دوزن سرگرم صحبت
بود ، رفتیم . با وجود موفقیتی که کوچ در آن شب بدست آورده بود ،
یعنی با کشتن یکی از همکارانش مقام بالاتری را در دستگاه خودشان
اشغال کرده بود ، طبعا باید از خوشحالی روی پا بند نباشد .
ولی مثل اینکه از جایی ناراحتی داشته باشد ، کمی گرفته بنظر
میرسید . علت این ناراحتی برای من روشن بود . در فکر همان
ناشناسی بود که ساعتی پیش به خانه او راه یافته و از نزدیک کشته
شدن آن مرد را دیده بود .
از او پرسیدم : باز دیگر چه خبر است ، مثل اینکه کشتی
هایت غرق شده ؟
گفت : چیزیم نیست ، برای خودت مشروب بریز .
به خنده گفتم : من ته بندی کرده ام .
بالبخند تلخی که ناشی از گرفتگی اش بود ، گفت : پس
بگو چرا دیر آمدی ؟ مگر اینجا مشروب نبود که بیرون
خوردی ؟
گفتم : به يك دوست سمج بر خوردم که بهیچ قیمتی ول کن
نبود . چیزی نخوردم ، يك کمی کشمش معمولی .
صدای کتایون را از کنار شنیدم که گفت : يك گیلان
ویسکی بد نیست .
گیلان را از او گرفتم و تشکر کردم .. دلاور گفت : تو
که در اینجا دعوت داشتی ، دیگر چرا ته بندی کردی ؟
کمی ویسکی خوردم و گفتم : بابا ، مگر حالا طوری شده ؟!

فرا. بسوی هیچ

دوسه گیلان که جائی را نمیگیرد .
دلور ازما جدا شد . کتایون هم با آن زن موبور رفت . من
ماندم و کوچ . دوباره علت گرفتگی اش را پرسیدم .
گفت : بیا برویم تا برایت بگویم .
به اتفاق یکدیگر از سالن بیرون آمدیم . بهمان اتاقی که
یکی دو ساعت قبل پرسینا و کتایون را با آن دوزن سرگرم بازی
ورق دیده بودم رفتیم . کوچ در را بست و گفت : بگیر بنشین .
نشستم و با خود گفتم : این شروع مقدمه برخورد با پرسینا
باید باشد .
کوچ آمد و بروی من نشست . سیکار برگش را آتش زد
و گفت : علت ناراحتی ام را پرسیدی ؟
گفتم : آره ، میل دارم بدانم . حتماً اتفاقی برایت
افتاده ؟
گفت : اتفاقی که نیفتاده ، ولی نمیدانم چرا کسلم . بعضی
وقت ها این حالت به من دست میدهد مدتش هم کوتاهست .
گفتم : حق باتوست ، يك وقت میبینی آدم کسل میشود
بی آنکه بداند علتش چیست . خوب ، مثل اینکه میخواستی
موضوعی را با من درمیان بگذاری که مرا به اینجا آوردی .
یکی به سیکار زد و گفت : تا به امروز هیچ از خودت
پرسیده ای علت اینکه کوچ به تو اعتماد کرده چیست ؟
- آره ، همیشه این سؤال را از خودم میکنم .
- و جوابی نداری که به آن بدهی . اینطور نیست ؟
- والله جوابش را از خودت شنیدم . اگر یادت باشد يك
دفعه راجع به این موضوع پرسیدم و تو گفتی که آدم خودت را
میشناسی .
- این درست ، ولی همین شناسائی باید مقدمه و سابقه ای
داشته باشد .
- راستش ، هنوز نمیدانم .
کوچ سیکار برگش را از میان دولبش برداشت و گفت :

امیر عشیری

علت اصلیش اینست که من سابقه ترا از خیلی پیش دارم .
از این حرف او نتیجه گرفتم که پرسینا هرچه درباره من
میدانسته ، به او گفته است و اگر موضوع پلیس بودن مرا هم لو
داده باشد ، کارم تمام است و کوچ کلکم را میکند ؛
با تعجب ساختگی پرسیدم : سابقه من ۱۹ چه سابقه‌ای ۱۹ ؟
گفت : تعجب میکنی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : نه ، چون بالاخره
هر کس گذشته‌ای دارد . خوب یابد ...
نگذاشت حرفم را تمام کنم . با لبخند معنی داری گفت :
آدمی مثل من هیچوقت اشتباه نمیکند . من ترا پیدا کردم که يك
وقت مثل خودم قاچاقچی بودی . قاچاقچی زرنك و بز ن بهادر .
ولی يك قسمت از زندگی گذشته تو برایم مجهول است . ذلسم
میخواهد خودت بگوئی . اینکه دیگر اشکالی ندارد .
باخونسردی گفتم : تو که همه‌اش را میدانی . قاچاقچی ...
قاچاقچی و حالا هم قاچاقچی .
— نه ، این کافی نیست . آنچه که من میخواهم بدانم ، مربوط
به یکی دو سال اخیر است .

— منظورت را نمیفهمم ۱۹

کوچ در جای خود کمی جا بجا شد . یکی به سیکار برگشت زد
و گفت : بدنبال آن ماجرائی که در قطار اهواز — تهران برایت
اتفاق میافتد ، به زندان میروی . در آنجا با عبداللطیف آشنا میشوی .
از زندان که بیرون میائی او ترا وارد بساند خودش میکند و تو
قاچاقچی مواد مخدره میشوی . بعد طاهر از بیروت به تهران میاید .
او به توسوء ظن پیدا میکند ، شکنجه‌ات میدهد و خلاصه چیزی
دستگیرش نمیشود . او خیال کرده بود که تو با پلیس بین‌المللی
همکاری میکنی .

بعد از مدتی پلیس بین‌المللی طاهر و عبدل را دستگیر میکنند .
ولی از تو خبری نیست . دستگیر میشوی ، معلوم نیست ، فرار میکنی ،
معلوم نیست . خلاصه از اینجا به بعد دیگر من راجع به تو چیزی نمیدانم .

فرار بسوی هیچ

حالا میل دارم خودت بقیه‌اش را تعریف کنی که بعد از آن ماجراها کجا رفته‌ای و چه کارها کرده‌ای ؟

تا اندازه‌ای خیالم راحت شد که کوچ راجع به پلیس بودن من چیزی نمیداند و پرسیلا هنوز در این باره حرفی به او نزده‌است. اطمینان من به صد درصد نرسیده بود. چون با پرسیلا روبرو نشده بودم. فکر اینکه ممکن است پرسیلا به محض دیدن من هویتم را فاش کند. خیلی ضعیف بنظر میرسید. زیرا من زندگی او را نجات داده بودم. بهر حال لحظه‌های حساس و خطرناکی بر من میگذشت. در قیافه گرفته کوچ چیزی خوانده نمیشد. آدم تودار و مرموزی بود. ناراحتی‌اش را بروز نمیداد.

از او پرسیدم. در آن موقع توجه‌کاره بودی ؟
گفت : من يك باند قاچاق مواد مخدره را اداره میکردم و کم‌کم وارد قاچاق الماس شدم. طاهر از دوستان نزدیک من بود.

او سکوت کرد. من چاره‌ئی نداشتم، باید يك داستان جعل میکردم و تحویلش میدادم. او میخواست بداند بعد از دستگیری طاهر و عبدل برای من چه اتفاق افتاده است. در حقیقت منظورش این بود که پرونده مرا که از هتل رامسر شروع شده بود، تکمیل کند.

در این فکر بودم که داستان جعلی را از کجا شروع کنم.
کوچ پرسید : پرسیلا را میشناسی ؟

گفتم : آره. او یکی از اعضای باند ما بود. بعد از اینکه باندا متلاشی شد، دیگر از او خبری بدست نیاوردم. چطور شد راجع به او پرسیدی ؟ ببینم، تو هم او را میشناسی ؟

- بهتر از تو، حالا تعریف کن. ولی دروغ بهم نبافی.

- دلیلی ندارد که بخوام دروغ بگویم.

- پس چرا معطلی ؟

گفتم : آن شبی که پلیس باند ما را کشف کرد، من از چنگ پلیس بین‌المللی فرار کردم. البته فرار من يك معجزه بود، والا

امیر عشیری

میبایست يك راست به زندان بروم . همان شب از تهران خارج شدم و بوسیله یکی از دوستان قاجاقچی ، به آنطرف مرز رفتم .

— مثلاً کجا ؟

— کرکوک .

— بعد چه شد ؟

سیکاری آتش زدم و گفتم : چند روزی در کرکوک ماندم . بعد بایک گذرنامه جعلی که همان دوستم برایم درست کرده بود . از کرکوک به بصره رفتم و از آنجا بایک کشتی هلندی خودم را به « بمبئی » رساندم . دوسه ماه در بمبئی کار کردم و سپس با پولی که داشتم به هنگ کنگ سفر کردم . یکسال و چند ماه در آنجا ماندم . همینکه حسابی پولدار شدم ، هوای کشورهای اروپا ب سرم زد . بار سفر را بستم و بایک کشتی ژاپنی که عازم بندر « مارسی » بود هنگ کنگ را ترک گفتم . خلاصه چند ماهی هم در شهرها و بنادر اروپا سرگردان بودم تا اینکه تصمیم گرفتم با پولی که دارم کار شرافتمندانه را شروع کنم و بفکر نمایندگی تفنگ های شکاری افتادم .

کوچ به میان حرفم دوید و گفت ، و کمی بعد ، از هتل رامسر سردر آوردی و به تور من خوردی .

گفتم : خیلی سعی کردم پیشنهاد ترا قبول نکنم . ولی بالاخره نو باعث شدی که برگردم بشغل سابقم .

— يك موضوع در اینجا برای من روشن نیست .

— چیه پیرس تا جواب بدهم .

— از چه راهی حسابی پولدار شدی ؟ کار کردن ، آنهم در مدت کوتاهی که خودت گفتی ، پول زیادی به جیب آدم سرازیر نمی کند !!

گفتم : حق با توست ، باید خودم میگفتم . من از راه قمار پولدار شدم ،

با تعجب پرسید : قمار ؟! پس قمار باز هم هستی ؟!

— بازی من در کازینو های هنگ کنگ طوری شده بود که همه

فرار بسوی هیچ

مرا شناخته بودند.

— لابد کارت میزدی؟

— ای دیگر، هرطور میخواهی حساب کن.

— پس تو همه فن حریف هستی؟

با خنده گفتم، حالا خیلی مانده بیای تو برسم.

کوچ کمی فکر کرد و بعد پرسید: با پلیس بین المللی

چکار کردی؟

با تعجب ساختگی پرسیدم: چکار کردم؟؟ منظور چیست؟

— منظورم اینست که قاعدتا آنها باید در تعقیبت باشند.

— پلیس بین المللی از من مدرک و نشانه ای نداشت و حالا

هم ندارد. از این بابت خیالم راحت است که هیچ وقت آنها نمیتوانند

مرا بشناسند.

قیافه کوچ همچنان گرفته بود. فقط کمی از آن سایه تردید

که در چشمهایش بود، کاسته شده بود. مثل اینکه نتوانسته بود

حرفهای مرا بخودش بقبولاند. بعد از کمی مکث نفسی بلند کشید و

گفت: بله، این راهم میدافتم که آن شب تو جزو دستگیر شده ها

نبوده ای.

پرسیدم: راستی از طاهر و عبدل چه خبر داری؟

— فکر میکنی آنها الان کجا باید باشند؟

— در زندان.

— آهسته سرش را تکان داد و گفت: و از زندان به

گورستان ...

— چی، گورستان؟ ..

— آره، طاهر محکوم بمرگ شده و عبدل در زندان مرد. دیگر

نمیخواهم راجع بآن دو تا چیزی بپرسی.

بعد از جایش بلند شد و گفت: الان برمیگردم.

از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد یکی از افرادش داخل

اتاق شد و کنار در ایستاد. فهمیدم که وضع من هنوز روشن نیست و

تردید کوچ برطرف نشده. ضمناً حدس زدم که تایکی دودقیقه دیگر

امیر عشیری

کوچ با پرسایلا بر میگردد.
تقریباً خیالم از جانب پرسایلا جمع شده بود. او مرا لو
نمیداد. دلیلی هم این بود که اگر چنین قصدی میداشت، زود تر
از آن لحظه های گیج کننده و حساس مرا به کوچ معرفی میکرد که
چکاره ام.

در این افکار بودم که در اتاق باز شد و کوچ با اتفاق پرسایلا
بداخل آمدند. من و پرسایلا به یکدیگر خیره شدیم. من با تمام
وجودم پرسایلا را نگاه میکردم. زندگی من در دست او بود. آهسته
از جایم بلند شدم و بطرف او رفتم. پرسایلا فریاد کوتاهی از خوشحالی
کشید و گفت: رامین.

من نفسی براحث کشیدم. چون نجات پیدا کرده بودم. هر دو
یکدیگر را در آغوش گرفتیم. پرسایلا صورتش را بصورت من گذاشت و
با لحنی هیجان آمیز گفت: اوه، رامین عزیز کجا بودی؟ خیلی
وقت است که ترا ندیده ام.

حس کردم که صورتم مرطوب شده. وقتی صورت پرسایلا را
میان دستهایم گرفتم، قطرات اشک از چشمانم فرو میریخت. او دیگر
آن پرسایلی زیبا و جذاب نبود. صورتش شکسته شده بود. پای
چشمهایش فرو نشسته بود و هاله ای کبود رنگ، آنرا پوشانده بود
در آن موقع من بصورتش چشم دوخته بودم، او چشمانش
را بسته بود و مژگانش از اشک خیس شده بود. لبانش آهسته بهم
خورد و گفت: به من نگاه کن... می دانم که دیگر مرا
دوست نداری.

گفتم: تو در هر وضعی که باشی دوست دارم.
چشمهایش را گشود. لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:
حتی حالا که از خودم بدم می آید؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره، تو برای من همان
پرسایلی قشنگی هستی که می شناسمت.
کوچ که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت: بعدا هم میتوانید
همدیگر را ببینید.

فرار بسوی هیچ

با خنده گفتم: این جورش هم ترا ناراحت میکند؟
کوچ بما نزدیک شد و گفت: ناراحت نمیکند. منظورم این است که بعد از این خیلی فرصت خواهید داشت که یکدیگر را ببینید حالا کارهای مهمتری داریم.

من از پرسیلا جدا شدم. دستش را توی دستم گرفتم و به کوچ گفتم: تو و پرسیلا را زیر يك سقف دیدن اگر تعجب نداشته باشد باید حتما علتی داشته باشد. من اصلا بچیزی که فکر نمی‌کردم دیدن پرسیلا در خانه تو بود. الان دو سالی هست که او را ندیده بودم. درست بعد از آن ماجرا و حالا دلم میخواهد خودت حقیقت را برایم بگویی.

کوچ خواست حرفی بزند. پرسیلا بمیان حرفش دوید و گفت: اجازه بده من بگویم.

بعد رو کرد بمن و گفت: کوچ مرا از خیلی وقت پیش میشناخت. همین چند روز قبل به بیروت آمد و راجع به تو از من پرسید. باو گفتم که اگر این رامین همان کسی باشد که من میشناسم، آدم زرنك و کار کشته ای است. ولی او تردید داشت و مرا با خودش به تهران آورد که با تو روبرو بکند. حالا دیگر خیالش از بابت تو راحت است.

پرسیلا کمی مکث کرد و سپس پرسید: راستی رامین، بعد از ماجرای آن شب که پلیس بین المللی اعضای باند ما را دستگیر کرد، تو پیدات نبود. کجا رفته بودی؟ بعد چکار کردی؟
گفتم: کوچ هم همین سؤال را کرد. برایش تعریف کردم که کجا رفته‌ام و چه کارها کرده‌ام. میتوانی ازش بپرسی.
بعد از کوچ پرسیدم: ولی تو به من نگفتی که به بیروت رفته بودی.

کوچ خنده کوتاهی کرد و هفت تیرش را از زیر کتش بیرون آورد و گفت: اگر پرسیلا ترا طور دیگری معرفی کرده بود، همین جا توی این اتاق يك گلوله توی مغزت خالی میکردم. چون وقتی ترا بمن معرفی کردند، بیاد طاهر افتادم که بتو سوء ظن داشت.

امیر عشری

فکر کرده بود که تو با پلیس بین‌المللی همکاری میکنی . برای رفع این تردید از پرسیلا کمک گرفتم و حالا خاطرم جمع شد که تو همان قاچاقچی سابق هستی و سوء ظن طاهر در مورد تو بی‌مورد بوده . ولی چرا همان موقع که ما باهم آشنا شدیم تو راجع بزندگی پرماجرای گذشته‌ات حرفی نزدی؟

گفتم، آخه دلیلی نداشت که سر ترا درد بیاورم. پرسیلا گفت: بهتر است راجع باین موضوع دیگر حرفی نزنیم آنها توی سالن منتظرند .

کوچ گفت: من حرفی ندارم که بزنم. همه چیز درباره رامین برای من روشن شد .

به پرسیلا گفتم: ممکن است از تو خواهش بکنم برای یکی دودقیقه من و کوچ را تنها بگذاری؟ او خندید و گفت: البته .

وبعد ما را تنها گذاشت. کوچ پرسید: از این خلوت کردن چه قصدی داری ؟

گفتم: امروز صبح در هتل اتفاق مهمی برایم افتاد .

- لابد باز يك دزد بسراغت آمده بود ؟

- درست فهمیدی. ولی این دفعه دوتا بودند و دست خالی هم بیرون رفتند .

- چیزی باخودشان بردند ؟

- آره، يك چیز خیلی سبك كه توی جیب هم جا می‌گرفت . پولهایی كه از تو گرفته بودم .

کوچ يكه خورد و با حیرت پرسید :

چی گفتی، پولها را بردند؟ آنها از کجا میدانستند که تو پول داری ؟ میشناختیشان ؟

گفتم: نه، دفعه اولی بود که آنها را میدیدم .

- و توهم مثل مجسمه ایستادی که لخت بکنند.

- پس تو توقع داشتی با آنها دست به یقه شوم، آنهام بسا دست خالی ؟

فرار بسوی هیچ

— نکند داری شوخی میکنی ؟
— شوخی ؟ ببین : شاید تو این شوخی بی مزه را شروع کرده ای ؟
با تعجب گفت : من ؟ یعنی تو خیال می کنی آنها را من فرستاده بودم .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : والله نمیدانم چه بگویم .
آدم هزار جور فکر و خیال میکند . آنها مرا درست و حسابی میشناختند
از الماسها ، از مسافرت بلندن . خلاصه مثل اینکه همه جا در تعقیبم
باشند ، از جزئیات کار باخبر بودند . اول که سراغ الماس ها را
گرفتند . بعد سراغ کیف دستی ام رفتند و پولها را برداشتند .
— گفتی الماسها را میخواستند ؟ اینها دیگر کی هستند که
پیدایشان شده . سابقه ندارد .

— حالا سابقه دارد ، بنظر من ریشه آنها باید در میان
افراد خودت باشد . خلاصه کارگردانشان هر کس هست ، آدم وارد
و زرنگی است .

کوچ بالحنی که خشم و ناراحتی اش در آن احساس می شد
گفت : پیدایش میکنم . من آدمی نیستم که کسی بتواند از این شوخی
ها بامن بکند . همه آنهائی که بامن کار میکنند مرا خوب میشناسند
که چه آدم کینه توزی هستم هر کس بمن نارو بزند ، یا به حساب
خودش خواسته باشد زرنگی کند ، با بیرحمی او را میکشم . حتی
اگر تو یا کتابون باشید ، برای من فرقی نمیکند ، خیانت را با گلوله
جواب میدهم .

کوچ با همه قدرتی که داشت از شنیدن این ماجرا مضطرب
نمانده بود و سعی میکرد اضطرابش را از من مخفی نگه دارد و خودش را
صبانی نشان بدهد . اما من احساس میکردم که او آن آرامش خیال
را از دست داده و در فکر حریف ناشناسی است که وارد گود شده .
خودش هم میدانست که باین آسانها نمی تواند او را پیدا
کند . ولی چاره ای نداشت ، باید خشونت و بیرحمی اش را برخ
من میکشید .

امیر عشیری

گفتم: سعی کن خونسردیت را از دست ندهی .
چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد درحالی که نگاهش بکف اتاق
دوخته شده بود، گفت: راجع باین موضوع به پرسیلا و کتایون چیزی
نگو. بین خودمان باشد .
از اتاق بیرون آمدم و برگشتیم بسالن... مهندس دلاور بین
زنها نشسته بود و بازار گرمی میکرد. وقتی ما وارد شدیم گفت: شما
دوتا مگر چقدر حرف محرمانه دارید؟
کوچ گفت: بتو که بد میگذرد. اتاق گرم و مشروب و چندتا
زن قشنگ. اگر چیزی کسرداری بگو برایت بیاورند. چون میترسم
بتو بد بگذرد .
دلاور گفت: فعلا همه چیز هست تو و رامین هم مشغول
شوید . . .

من باخنده گفتم: منتظر اجازه تو بودیم.
کتایون يك صفحه رقص گذاشت و بمن نگاه کرد . بطرفش رفتم
دلاور هم یکی از آن دوزن مزبور را برقص دعوت کرد.
کوچ هم بسراغ پرسیلارفت... در خلال رقص از کتایون پرسیدم.
این دوتا زن کی هستند که امشب پیداشان شده؟
گفت: هردو از دوستان کوچ هستند. دوزن پیش از فرانسه
آمده اند. ببینم، از آنها خوش میاد؟
گفتم: سؤال عجیبی میکنی؛ خوب معلوم است، آدم از
چیز خوب و قشنگ خوشش می آید. بخصوص که جان دار هم باشد.
بنظر من هردو شان قشنگ هستند. دست کمی ازهم ندارند. دوستان
کوچ همه همینطورند؟

- حالا باید دید نظر آنها چیست .
- برای من مهم نیست . از این زنها زیاد هستند . موبور یا
مومشکی جوان، خوش اندام .
- خیلی خودت را به جنس زن بی اعتنا نشان میدی .
- پس میخواهی چه کار کنم ؟
گفت: آخه بی اعتنائی زیاد هم حماقت است .

فرار بسوی هیچ

با خونسردی گفتم: اگر این حماقت است ، من ترجیح می-
دهم آدم احمقی باشم .

گفت : ولی من نمیخواهم درمورد من هم آدم احمقی باشی
منظورم را که میفهمی ؟

گفتم : آره ، میفهمم . سعی می کنم درمورد تو اگر بتوانم و
صلاح باشد ، عاقل باشم .

کتابیون دیگر حرفی نزد . بعد از رقص بزمیز شام رفتیم .
باز هم مشروب خوردیم و رقصیدیم . ساعت در حدود یک ونیم
بعد از نیمه شب بود که پرسیلا خستگی را بهانه کرد و به کوچ گفت :
اگر موافق باشی ، رامین مرا به شهر برساند .

کوچ گفت : چرا دیگر از من میپرسی ؟
بعد رو کرد بمن و گفت : تو که دیگر کاری نداری . پرسیلا
را به هتل خودش برسان .

گفتم : با کمال میل . پرسیلا دوست قدیمی من است .
بعد از جایم بلند شدم . پرسیلا هم برخاست . از دیگران
خدا حافظی کردیم و از سالن بیرون آمدیم . کوچ هم بدنبال ما
آمد .

بیرون ساختمان يك دستش را بروی شانه من گذاشت و دست
دیگرش را بروی شانه پرسیلا و آهسته گفت: يك مأموریت برای شما
دوتا در نظر گرفته ام .

پرسیلا گفت : چرا دیگر پای مرا به میان میکشی ، من
که در دستگاه تو کاره ئی نیستم ؟

کوچ گفت : این را دیگر رامین باید جواب بدهد .
من گفتم : باشد اشکالی ندارد ، ولی بنظر من پرسیلا را
نباید ناراحت کنیم .

کوچ گفت : خودت می دانی .
پرسیدم : این مأموریت کی شروع می شود ؟
گفت : پس فردا ساعت هفت ونیم صبح با هواپیما به آبادان
میروی و در خر مشهر چند قطعه الماس را به کسی که مشخصاتش را بعداً

امیر عشیری

در اختیارت میگذارم، میدهی و برمی گردی.
- الماسها کجا است؟

- همین جا . فردا آنها را با يك بلیط دوسره تحویل
می دهم .

- خیلی خوب ، فعلا شب بخیر .

پرسیلا هم از او خدا حافظی کرد .

ما از دریاغ بیرون آمدیم . کنار اتومبیل من یکی از مأموران
کارآگاه مسعود ایستاده بود . وقتی مرا دید از آنجا دور شد . من
پشت فرمان نشستم . پرسیلا هم بغل دستم نشست و حرکت کردیم .
به پرسیلا گفتم : از تو خیلی متشکرم .

گفت : تو باید میدانستی که من ترا لو نمیدهم چون خودم را
به تو بدهکار میدانم . وقتی کوچ راجع به توا من پرسید . میدانستم
این رامینی که به تور کوچ خورده ، باید همان رامین باشد . خوب
با اینها میخواهی چکار بکنی ؟

گفتم : خودت میدانی .

- تازه شروع کرده ای ؟

- آره ، دوسه هفته است .

- تو همان راهی را داری میروی که در آن سال میرفتی ؛
پلیس بین المللی و همکاری با عده ای قاچاقچی .

گفتم : اشتباه نکن که اینها با دارد دسته طاهر و عبدل خیلی
فرق دارند . تشکیلاتشان وسیع تر و مجهز تر است و خودشان هم آدمهای با
تجربه ای هستند .

پرسیلا خنده کوتاهی کرد و گفت : سازمان آنها هر چند وسیع
و خودشان هم با تجربه باشند ، باز حریف / تو نمی شوند .

گفتم : پلیس بین المللی را به حساب بیار . کوچ و تمام
تشکیلاتشان با سازمان پلیس بین المللی طرف هستند ، نه با من کمی
حکمت کردم ، و بعد پرسیدم ، خوب توجه گارمی کنی ؟

آهی کشید و گفت : راجع بمن چیزی نپرس . دلم نمیخواهد
حرفی از خودم بزنم . همینقدر بدان که بالاخره معتاد شدم . همان

فرار بسوی هیچ

شیطان سفیدی که چندسال در کنارش بودم، مرا بلعید. فکر میکردم از قیافه‌ام فهمیده‌ای که چه زندگی کثیفی دارم. حالا کارم به جایی رسیده که باید ترزیق کنم. بهمین دلیل بود که میگفتم از خودم بدم می‌آید.

پرسیدم: تو راجع به کوچ و فعالیت‌هایش چیزی میدانی یا نه؟

خنده تلخی کرد و گفت:

رامین جان، از من چرا می‌پرسی؟ من که با آنها کار نمی‌کنم. کوچ به امثال من احتیاجی ندارد، او کتایون و زنهایی مثل او را می‌خواهد که از زیباییشان استفاده کند، ولی من.

حرفش را ناتمام گذاشت. وقتی نیم‌رخ نگاهش کردم، دیدم قطرات اشک بروی گونه‌های نحیف و لاغرش میریزد.

در آن حالت خندید. خنده‌اش دردآلود بود. سیگاری آتش زد و گفت: نباید این حرفها را می‌زد.

گفتم: برعکس میل داشتی بدانم. حالا اگر موافق باشی به خرج خودم معالجه‌ات میکنم.

با بی‌اعتنائی گفت: نه از من دیگر گذشته. اصلاً فکرش را هم نکن.

تا هتل «دره آفتاب» ما درسکوت فرورفته بودیم. وقتی پرسیدم می‌خواست از اتومبیل پائین برود، صورتش را جلو آورد و گفت: اگر هنوز دوستم داری، مرا ببوس.

لبانش را بوسیدم و گفتم: تو برای من عوض نشده‌ای و امشب ثابت کردی که زن حق شناس و فداکاری هستی.

دستش را بصورت کشید و گفت: تا مراجعت تو از خرمشهر همین جا می‌مانم. می‌خواهم يك شب ترا بشام دعوت کنم.

گفتم: برای پس فردا شب قرار می‌گذاریم. چون مأموریت من در همان روزی که وارد آبادان میشوم تمام میشود و من با هوا-پیمائی که عصر آن روز به تهران پرواز می‌کند، برمیگردم و از هتل خودم به تو تلفن میکنم.

امیر عشیری

پرسیلا خدا حافظی کرد و پائین رفت . من اتومبیل را براه انداختم و بطرف هتل خودم رفتم .

تا صبح روزی که قرار بود من با هواپیما به آبادان پرواز بکنم ، اتفاقی برایم نیفتاد . ساعت هفت و نیم صبح آن روز هواپیما فرودگاه مهر آباد را بمقصد آبادان ترك گفت . من تقریباً اطمینان داشتم که ممکن است از افراد باند ناشناس ، کسی در تعقیب باشد . چون آنطور که آنها خودشان را چه در لندن و چه در تهران نشان داده بودند ، از جزئیات فعالیت های باند کوچ خبر داشتند و بدون شك از مأموریت من هم با خبر بودند . روی این حساب من پیش بینی های لازم را کرده بودم . یکی از مأمورین ورزیده کار آگاه مسعود جزو مسافرین بود . تعلیمات لازم را به او داده و گفته بودم که چه باید بکند . نقشه ای که من برای حفظ خودم و چند قطعه الماس که همراه داشتم کشیده بودم ، براساس پیشبینی حوادثی بود که ممکن میبود در فرودگاه آبادان یا در خرمشهر برایم اتفاق بیفتد .

من تقریباً مطمئن بودم که یکی از افراد باند ناشناس جزو مسافرین است و مأموریت دارد بهر طریقی که شده ، الماس هارا از چنگ من خارج کند . در میان مسافران دو نفر بودند که قیافه شان غیر عادی و مرموز بنظر میرسید و جدا ازهم نشسته بودند . نظر من روی آنها بود و هر دو شان را میپا ئیدم . حالایکی ، یا هر دو شان در تعقیب من بودند ، این موضوع در فرودگاه آبادان یا در هتل « جزیره » خرمشهر روشن میشد .

هواپیمای مادر فرودگاه اصفهان بیش از حد معمول توقف کرد . علت آن نامساعد بودن هوا بود . خلاصه در حدود ساعت یازده صبح هواپیما روی باند فرودگاه آبادان قرار گرفت . مأموریت من این بود که الماسها را به شخصی که کوچ مشخصانش را در اختیارم گذاشته بود ، بدهم . این شخص میبایست در ساعت دو بعد از ظهر همان روز در هتل « جزیره » با من تماس بگیرد . بدون شك اگر آن کسی که مرا

فرار بسوی هیچ

تعقیب میکرد از جزئیات مأموریت من خبر میداشت ، قاعدتا می-
باید زودتر از ساعت دو بعد از ظهر بسراغ من بیاید. من تقریباً نقشه
کار را کشیده بودم، ولی هنوز کامل نبود .

هواپیما توقف کرد . یکی دو دقیقه بعد مسافرین از هواپیما
پا تین رفتند . بین من و مأموری که اسمش «منان» بود و کار آگاه
مسمود در اختیارم گذاشته بود، ظاهراً هیچگونه آشنائی وجود نداشت
این جزو تعلیماتی بود که من به اوداده بودم ولی قرار ما این بود که او
لحظه ای از من جدا نشود و قدم بقدم تعقیبم کند .

از ساختمان فرودگاه بیرون آمدم . من بطرف یکی از
اتومبیل های کرایه ای که راننده اش با صدای بلند میگفت «خرم شهر»
خرم شهر» رفتم . در اتومبیل را باز کردم و روی تشك عقب نشستم
«منان» بغل دست من نشست . سه نفر دیگر هم آمدند . دوتای آنها
رفتند جلو و یکی از آنها پهلوی «منان» جا گرفت . یکی از آن دو نفری
که از فرودگاه مهر آباد تا آنجا نظر مرا جلب کرده بودند ، جزو سه
مسافران بود . با خود گفتم ، اگر اشتباه نکرده باشم ، شخصی که
از باند ناشناس مأموریت دارد بزور و در يك غافلگیری سریع الماسها
را از چنگ من بیرون بیاورد ، باید همین شخص باشد .

آن شخص در صندلی جلو نشسته بود . اتومبیل کرایه بطرف
خرم شهر حرکت کرد . همه مسافرین در سکوت فرورفته بودند . من
نه فقط برای نجات خودم ، بلکه برای ضربه زدن به باند ناشناس ،
در فکر تکمیل نقشه ام بودم . اگر چنین هدفی نمیداشتم ، هرگز در
فکر ضربه زدن به او بر نمی آمدم و به خودم زحمت نمیدادم که نقشه او را
از بین ببرم . گویا اینکه رئیس باند تعلیمات لازم را به اوداده بود که
با من چه کار باید بکند . با اینحال بدشانسی اش این بود که حریفش
من بودم .

هوا ابری بود . اتومبیل بروی جاده اسفالت ، با سرعت
در حرکت بود . چند دقیقه بعد به کنار رود کارون رسیدیم . اتومبیل
از پل گذشت . یکی از مسافرین آنطرف پل، اول بازار «سیف» پیاده
شد . راننده پرسید : آقایان کجا پیاده میشوند ؟

امیر عشیری

من گفتم : هتل جزیره .
«منان» و آن دوتای دیگر هم همین جواب را دادند .
اتومبیل ما را جلو هتل جزیره پیاده کرد . هر چهار تا بداخل
هتل رفتیم . من به «منان» اشاره زدم که اسم خودش را در دفتر
مسافری بنویسد . او جلورفت . قلم را برداشت و اسم خودش را در
دفتر نوشت و کلید اتاق شماره ۱۳ را گرفت .
بعد از او ، من اسم خودم را در دفتر نوشتم و کلید اتاق شماره
۱۴ را گرفتم و بدنبال منان که دو سه قدم از من جلوتر رفته بود .
براه افتادم . از پله ها که بالا میرفتیم ، من پشت سرم را نگاه کردم
و بعد کلید اتاق خودم را با کلید اتاق او عوض کردم و خیلی تند و
خلاصه گفتم که اگر غافلگیر شد . چه کار باید بکند . به این ترتیب او
به اتاق شماره ۱۴ رفت و من به اتاق شماره ۱۳ . مأمور فاشناس که
در تعقیب بود . دیده بود که من کلید اتاق شماره ۱۴ را گرفته ام و
میایست مرا در آنجا غافلگیر کند . حال آنکه من در اتاق شماره
۱۳ بودم . همین که وارد اتاق شماره ۱۳ که رو بروی اتاق شماره
۱۴ بود ، ششم زنك زدم . کمی بعد پیشخدمت وارد اتاق شد . به او
گفتم : فوراً به مدیر هتل اطلاع بده که به اینجا بیاید .
پیشخدمت رفت . دوسه دقیقه بعد مدیر هتل به اتاقم آمد .
سلام کرد و پرسید : با من قرمایی داشتید ؟
گفتم : میخواستم خواهش بکنم فوراً تعدادی ملافه و روی
تشکی تمیز برایم بیاورید .
با تعجب پرسید : ملافه ؟ برای چه کاری میخواهید ؟
کارت پلیسی ام را نشانش دادم و گفتم : برای این کار . فکر
میکنم جواب سؤال شما را داده باشم .
مدیر هتل خودش را جلو جور کرد و گفت : بله . درست
است . ببخشید چیز دیگری لازم ندارید ؟
- چرا ، يك دست كت شلوار هم اگر برایم بیاورید متشکر
میشوم .
- همین الان ملافه و كت شلوار را برایتان میفرستم .

فرا. بسوی هیچ

- میل دارم خودتان بیاورید ضمناً اگر کت و شلوار مخصوص پیشخدمت‌های هتل باشد بهتر است .
- اطاعت میکنم آقای رامین .

اورفت . دوسه دقیقه بعد با يك چمدان نسبتاً بزرگ برگشت در آن را باز کرد و کت و شلوار سیاه رنگی از داخل آن بیرون آورد . وقتی خواست ملافه و روی تشکی‌ها را هم در آورد ، گفتم ، لازم - بزمحت شما نیست . فعلاً لازم ندارم . همانجا باشد .
- کار دیگری ندارید ؟

- نه ، خیلی متشکرم . شما میتوانید بروید . اما راجع به این جریان با کسی حرفی نزنید .
- مطمئن باشید .

مدیر هتل از اتاق خارج شد . من فوراً کت و شلوار مشکی رنگی را که او آورده بود ، پوشیدم . قیافه يك پیشخدمت را پیدا کردم . بعد صندلی را برداشتم و گذاشتم پشت در اتاق و نگاهم را از سوراخ کلید به در اتاق شماره ۱۴ دوختم . نقشه‌ای که من کشیده بودم با ملافه‌ها بستگی داشت . این نقشه بر اساس پیش‌بینی‌هایی بود که من درباره نحوه کار آن مرد ناشناس و عملیات او کرده بودم و اگر آنطور که حدس زده بودم او برای غافلگیر کردن من که در واقع میبایست در اتاق شماره ۱۴ باشم دست بکار میشد ، ملافه‌ها مورد استفاده قرار میگرفت . به این نقشه من يك ایراد بزرگ وارد بود که اگر طرف متوجه نمیشد ، موفقیت آن صد درصد بود و در صورتی که با شکست روبرو میشد ، آنوقت مجبور بودم از راه دیگری وارد گود شوم . من همچنان از سوراخ کلید نگاهم بدر اتاق شماره ۱۴ بود و آنجا را میپاژیدم . «مغان» در آن اتاق بود میدانست که اگر غافلگیر شد ، چه کار باید بکند .

اشخاص زیادی از توی راهرو می‌گذشتند . ولی من منتظر این بودم که یکی از آنها مقابل اتاق شماره ۱۴ توقف کند و آن شخص همان کسی باشد که من حدس زده‌ام . ده دقیقه از ظهر گذشته بود که حدس و پیش‌بینی من درست درآمد . آن مرد ناشناس که از فرودگاه

امیر عشیری

آبادان تقریباً برایم مشخص شده بود. جلودراتاق شماره ۱۴ سبز شد. دست چپش توی جیب کتش بود. نگاهی به اطراف انداخت و بعد ضربه‌ای بدر اتاق زد. مثل اینکه «مغان» از داخل اتاق پرسید «کی هستید؟» و آن مرد در جواب او چیزی گفت که من نتوانستم بشنوم. منتظر باز شدن در اتاق بودم. همینکه «مغان» در را باز کرد مرد ناشناس تنه‌اش را محکم بدر زد و خیلی سریع خودش را بداخل اتاق انداخت. در همان حال من دیدم که دست چپش را از جیب کتش بیرون کشید و در را پشت سرش بست. او «مغان» را بعوض من غافلگیر کرده بود و حالا نوبت من بود که با نشان دادن خودم ضربه را بر او و باند ناشناس وارد کنم. از پشت در بلند شدم. ملافه و روی تشکی‌ها را از توی چمدان برداشتم و روی یک دستم گرفتم. کمی دستم را بالا بردم، بطوری که صورتم پشت ملافه‌ها پنهان شده بود. از اتاق شماره ۱۳ بیرون آمدم. ضربه‌ای بدر اتاق شماره ۱۴ زدم. کمی بعد صدای مغان را شنیدم. با لحنی که معلوم بود کسی

تهدیدش میکند، پرسید کی هستی؟
آهنك صدایم را کمی تغییر دادم و گفتم، برای تعویض ملافه و روی تشکی آمده‌ام.

او بلافاصله جواب نداد، بلکه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: برويك ساعت دیگر بیا. اینجا بود که من حس کردم ممکن است نقشه‌ام نگیرد. از میدان در رفتم. گفتم: خواهش میکنم برنامه کار هتل را بهم نزنید این وظیفه من است.

باز سکوت شد. و بالاخره او گفت: بیا تو. در آن یکی دو دقیقه‌ای که من پشت در ایستاده بودم و با «مغان» حرف می‌زدم، تقریباً امیدم به انجام نقشه‌ای که تازه شروع کرده بودم، ضعیف شده بود. چون اگر مرد ناشناس متوجه میشد که در يك هتل درجه اول یا درجه پائین معمول نیست که پس از آمدن مهمان ملافه و روی تشکی تختخواب او را عوض کنند، نه فقط نقشه‌ام بهم می‌خورد، بلکه او از چگونگی قضیه هم مطلع میشد و آنوقت

فرار بسوی هیچ

من مجبور میشدم خیلی سریع نقشه دیگری طرح کنم . خلاصه درد سرش زیاد بود . ولی وقتی مفان به من گفت : « بیا توه فهمیدم که به اشاره او این را میگوید . نفسی براحث کشیدم و صد در صد مطمئن شدم که طرف ضربه را خواهد خورد .

گمان نمیکردم مرد ناشناس مرتکب چنین اشتباهی شود همین اشتباه او باعث میشد که او غافلگیر شود او که تمام حواسش بین الماسها بود اصلا فکرش به اینجا نرسیده بود که حالا وقت مویض ملاقه و روی تشکی نیست .

در اتاق آهسته باز شد . مفان را ندیدم . بنظرم میرسید که او کنار در ایستاده است ملاقه و روی تشکی ها که تعدادشان زیاد بود جلو صورتم را گرفته بود . ناشناس بهیچوجه نمی توانست نسبت بمن سوءظن پیدا کند . چون لباسی که من پوشیده بودم ، ظاهراً مرا نشان میداد که یکی از مستخدمین هتل هستم . و از آن گذشته ، او صورتم را هم نمیدید .

من يك بری داخل اتاق شدم . حدس زدم که مفان و آن مرد آنطرف در اتاق ایستاده اند بطرف تخت خواب رفته و ملاقه ها را روی تخت گذاشته . لوازم تخت را نگاهی کردم و بعد بطوری که آنها بشنوند ، با خودم گفتم : این مدیر هتل هم حواسش سر جا نیست . اینجا که ملاقه و رو تختی احتیاج ندارد . قبلاً عوض کرده اند .

مفان با همان لحن پرسید : پس چرا معطلی ؟
همانطور که یستم به آنها بود ، گفتم : ببخشید ، احتیاج به عوض کردن ندارد .

— پس بیا برو بیرون .

— چشم قربان .

ملاقه ها را برداشتم و برگشتم که از اتاق بیرون بروم . آنها در سکوت فرورفته بودند . نگاهم به پالین بود . نزدیک در که رسیدم ، از کنار ردیف ملاقه ها ، مرد ناشناس را دیدم که يك قدم عقبتر از مفان ایستاده است . همینکه با آنها نزدیک شدم وحس کردم که با مرد ناشناس فاصله ای ندارم . ناگهان ملاقه ها را بطرف او

امیر عشیری

یرت کردم و با يك حركت سریع خودم را بروی او انداختم. ملافتم
وضع او را بهم زد و بر كف اتاق ریخت. من اولین کاری که کردم این
بود که میج دست چپش را که تازه از توی جیبش بیرون آورده بود و
هفت تیر را در مشت داشت. جسیدم و بیست و بدور خودش پینچاندم.
مرد چرخ می خورد ولی هفت تیر را رها نکرد. او را همانطور که
پشتش بمن بود، بطرف دیوار پردم و پیشانیش را محکم به دیوار
کوبیدم و يك ضربه تبری بپازوی چپش زدم. هفت تیر را رها کرد.
بعد رویش را بطرف خودم برگرداندم. یقه کتش را گرفتم و چندتا
کتیده بصورتش زدم و آزادش گذاشتم و گفتم، آن کسی که برای
دهدیش باینجا آمده ئی من هستم.

«مغان» هفت تیر او را از كف اتاق برداشت و با خنده به من
گفت: این دوست ما تازه داشت با من گرم میگرفت.
گفتم: حالا گرم تر میشود.

با مشت به سینه آن مرد کوبیدم و گفتم: کی ترا بتعقیب
من فرستاده؟

او که از این جریان سریع و گیج کننده بحالت بهت و حیرت
دچار شده بود، گفت: يك مرد یا يك زن. بالاخره کسی مرا فرستاده
تو هم سعی نکن از من چیزی بفهمی چون نتیجه ای ندارد. من
چیزی نمی دانم و بفرض اینکه بدانم، حرفی نمیزنم. حتی تا پای
جانم هم میایستم.

پوز خندی زدم و گفتم: خوش بحال اربابیت که افراد
فدا کاری مثل تو دارد. ولی این فدا کاری تو جز حماقت چیز
دیگری نیست.

— تو اینطور خیال کن.

— به بینم، از این که نتوانستی ماموریتت را انجام دهی.

دلغوری!

— فعلا برد باتوست. ولی این برد موقتی است.

با خنده گفتم: راستی؟ لابد این راهم اربابیت بهت یاد داده.
ولی خوب بود چیز دیگری بهت یاد میداد. چون اینطور که تو

فرار بسوی هیچ

خودت را نشان دادی، چیزی بارت نیست... فقط يك هيكل داری که آنهم بدون هفت تیر تو خالی است.

مرد نفسی تازه کرد و گفت: خیلی بخودت مغروری. گفتم: خوب معلوم است، اربابت هم این را میداند. میدانی چرا میگویم تو آدم احمقی هستی؟... چون هنوز در کاری که ارباب احمق تر از خودت بتو واگذار کرده، آن پختگی لازم را نداری تو باید میدانستی که در هیچ هتلی ولی درجه سه هم که باشد، بعد از آمدن مهمان یا مسافر، لوازم تخت خوابش را عوض نمی کنند. اشتباه تو همینجا بود. تازه اگر هم متوجه میشدی و نقشه من بهم میخورد، طور دیگری حسابت را میرسیدم. ولی اینطوری درد سرش کمتر بود. چون زحمت مرا کم کردی.

مرد که هنوز نمیدانستم اسمش چیست و احتیاج به دانستن اسمش هم نداشتم، با شنیدن حرف های من تازه فهمید که چه اشتباه بزرگی کرده... خیلی ناراحت شد و با لحن تندی پرسید: برای من چه نقشه ای کشیده ای؟

به مغان گفتم: تو جوابش را بده. بنظر تو با این آدم چه معامله ای باید بکنیم؟

مغان شانه هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت: والله بنظر من بایك گلوله باید راحتش کنیم.

رو کردم بآن مرد و گفتم: شنیدی؟ رفیق من خیال کشتن ترا دارد.

آن مرد با همه خویشتن داری، در اینجا قافیه را باخت و با لحنی که اضطراب و وحشت از مرك در آن احساس میشد، گفت: يك دفعه که بشما گفتم، تا پای جانم میایستم و از کشته شدن ترسی ندارم.

گفتم: کله شقی را کنار بگذار. اسم اربابت را بگو و خودت را خلاص کن.

او بفکر فرو رفت. چند لحظه بعد با لحن ملایمی که بنظر میرسید تسلیم شده است، گفت: اجازه بدهید بنشینم. حال

امیر عشیرق

خوب نیست .
اشاره به صندلی کردم و گفتم : ماسه‌ای ندارد ، برو

بنشین . .
او رفت و روی صندلی نشست . باو گفتم : آن الماسهائی که
تو برای ربودنش خودت را بخطر انداخته ای پیش من است . تا
يك ساعت دیگر صاحبش برای گرفتن آنها باینجا می‌آید . تو هم
میتوانی او را ببینی .

مرد با همان لحن آرام گفت : کار من از این حرفها گذشته
دیدن او چه نفعی بحالم دارد ؟

در همان موقع متوجه شدم که او پای چپش را با حالتی جلو
آورد . انگار میخواست از آن استفاده‌ای بکند . من بلافاصله باین
حرکت او ظنین شدم و بیای چپش نگاه کردم و سعی کردم نگاهم
سوء ظن مرا برساند . همین عمل باعث شد که او نگاهی تند به پای
چپش و بعد بمن بیندازد . من درمقابل این نگاه لبخند زدم و خودم
را آماده کرده ، باو نزدیک شدم و در حالی که نگاهم به چشمانش
بود ، لگدی محکم بساق پای چپش زدم . مرد از شدت درد فریاد
کوتاهی کشید و بنخود پیچید و خم شد . . . آثار درد بر چهره‌اش نشست
گفتم : ببخشید ، مثل اینکه خیلی درد گرفت .

در آن حالت گفت : منکه تسلیم شده بودم . دیگر چرا بیایم
لگد زدی .

بالحنی خاص گفتم : منظوری نداشتم همینطوری زدم .
بعد رو کردم بمغان و گفتم : چرا معطلی ، زود باش پای آقارا
مالش بده . من نباید اینطور لگد می‌زدم .

مغان جلورفت . آنمرد هر دو دستش را بطرف او گرفت و
گفت : نه ، احتیاج بمالش دادن نیست . دردش ساکت شد .

مغان ایستاد و بمن نگاه کرد . درحالیکه آهسته می‌خندیدم ،
گفتم : خیلی خوب ، اشکالی ندارد . خودم مالش میدهم . مرد با لحنی
که معلوم بود هنوز درد میکشد ، گفت ، شما را بخدا را حتم بگذارید .
رحمت نکشید .

فرار بسوی هیچ

من دست بردار نبودم. چون حس کرده بودم که او قصد دارد ما را اغفال کند. حدس زده بودم که ممکن است او يك هفت تیر با کالیبر كوچك بمچ پایش بسته باشد. این از شیوه‌هایی بود که امثال او بکار میبردند و این شیوه برای من کهنه شده بود. خم شدم و پرسیدم کجای پایتان درد میکند؟

و پیش از آنکه جوابم را بدهد، دستم را بطرف پای چپش بردم، همینکه دستم به بمچ پایش خورد، جسم سختی را زیر انگشتانم حس کردم. حدسم درست بود. آن جسم سخت چیزی جز يك هفت تیر نبود. در همان لحظه ناگهان آن مرد با پای دیگرش محکم به پهلویم زد. این درست موقعی بود که انگشتان من به بمچ پای او حلقه شده بود. اما پیش از آنکه من از پشت بر کف اتاق بیفتم بمچ پای او را که توی دستم بود با خودم کشیدم... مرد از روی صندلی پائین افتاد و بروی من غلتید. در آن حالت او خیلی سریع سعی کرد که دست راستش را به بمچ پایش برساند و هفت تیر را بیرون بکشد. موضوع برای من روشن تر شد. بزحمت توانستم يك پایم را به شکمش بگذارم و همینکه موفق شدم، او را با فشار به عقب انداختم مرد به پشت بر کف اتاق افتاد. بمچ پای چپ او هنوز در دست من بود. با هر دو دست، پای او را پیچاندم. مرد بروی سینه غلت زد. من بلند شدم و پای او را به عقب خم کردم و فشار دادم. ناگهان مرد بلند شد، هفت تیر را از بمچ پایش باز کردم و آن را به منان که هفت تیر بدست بالای سر هر دو مان ایستاده بود، دادم و پای او را هم رها کردم و گفتم: بلند شو..

او که آخرین امیدش را هم از دست داده بود، آهسته از کف اتاق بلند شد، بر چهره اش ترس و اضطراب سایه انداخته بود. نگاهی التماس آمیز داشت. حالا دیگر بنظر میرسید که کاملاً تسلیم شده است.

یوز خندی زدم. گفتم: باید میدانستی که ما هم مثل خودت هستیم و این كلك‌ها را کهنه کرده‌ایم. به ما که دیگر نمیتوانی حقه بزنی خوب حالا در فکر چه هستی؟
نفسی تازه کرد و گفت: تنها خواهش من اینست که آزادم بگذارید.

امیر عشیری

که بروم .
مغان خنده‌ای کرد و گفت : بهمین زودی ؟ تازه اول کار
است . با گفتن اسم اربابت ، می‌توانی از این در بیرون بروی
والا ...

مغان حرفش را تمام نکرد .
مرد پرسید : والا چه کار میکنید ؟
من گفتم : خودت که میدانی ، يك گلوله به بازی ما و تو خائمه
میدهد .

بالجن التماس آمیز گفت : نه ، شما این کار را نمیکنید .
مغان گفت : مگر ما چطوری هستیم ؟! ماهم مثل تو يك هفت
تیر کش هستیم . ببینم ، اگر تو بجای ما بودی چه معامله‌ای با ما
دوتا میکردی ؟ يا الماسها را میخواستی ، يا كلك هر دو مان را
میکندی .

به مغان گفتم : راحتش بگذار ، خودش میداند که تا اسم
اربابش را نگوید ، زنده از این در بیرون نمیرود .
مرد به میان حرفم دوید و با همان لحن اضطراب آمیز گفت :
چطوری برای شما بگویم . باور کنید من اسم رئیس را نمیدانم .
حتی خودش را هم ندیده‌ام . او در يك اتاق تاریك این مأموریت را
بمن داد .

گفتم : پس تشکیلات شما باید عجیب باشد . حتی از همکارانت
هم اسم او را نشنیده‌ای ؟

- نه آنها هم چیزی راجع به او نمیدانند .
- و انتظار داری ما حرفهای بی‌سروته ترا قبول کنیم که
تو راجع به اربابت چیزی نمیدانی ؟!
به مغان گفتم : شروع کن ، تو بهتر میتوانی او را به حرف
بیاوری .

مغان که منتظر اشاره من بود ، یکی از دو هفت تیری را که در
دستش بود به من داد و آن یکی را هم در جیبش گذاشت و بعد به آن
مرد نزدیک شد . چند لحظه رو بروی او ایستاد و به چشمانش خیره

فرار بسوی هیچ

شد و آنگاه هر دو دستش را خیلی سریع بالا آورد و محکم به زیر چانه آن مرد زد . مرد کمی عقب رفت . مغان به او حمله کرد و با هر دو دست گلوی او را چسبید و چند بار سرش را تکان داد .. و همینکه تعادل مرد کاملاً بهم خورد ، او را با يك فشار سریع به عقب هل داد . مرد عقب عقب رفت و به تختخواب خورد . نتوانست خودش را نگهدارد .. و وقتی داشت میافتاد ، پشت سرش به میله آهنی پائین تخت اصابت کرد و مثل نعش بر کف اتاق نقش بست و بی حرکت ماند .

من جلو رفتم .. مرد بحال اغماء افتاده بود . رنگ صورتش سفید شده بود . به مغان گفتم : بالاخره کار خودت را کردی ؟ آنطور که تو این بابا را هل دادی و پشت سرش به میله آهنی تختخواب خورد ، فکر میکنم به این زودی بهوش نیاید .

مغان در حالی که نگاهش به او بود گفت : حالا مگر طوری

شده ؟ ...

گفتم : از نظر من مهم نیست . تا چند دقیقه صبر میکنیم و اگر بهوش نیامد ، از طریق پلیس او را به بیمارستان میفرستیم . بالاخره باید يك فکری به حالش بکنیم . همینطوری که نمیتوانیم او را همینجا بگذاریم و برویم .

به ساعت نگاه کردم . حدود بیست دقیقه از ساعت يك بعد از ظهر گذشته بود . به مغان گفتم : تو همینجا باش تا من بروم و ناهار بخورم وقتی من برگشتم ، تو میتوانی برای ناهار خوردن بروی . ولی تا برگشتن من ، در اتاق را بروی کسی باز نکن .

از اتاق شماره ۱۴ بیرون آمدم و به اتاق شماره ۱۳ رفتم . لباسم را عوض کردم و باشتاب به رستوران هتل رفتم . برای ناهار خوردن و چند دقیقه در آنجا نشستن ، وقت زیادی نداشتم . چون ساعت دو بعد از ظهر مردی که انتظارش را داشتم ، برای گرفتن الماسها به ملاقاتم می آمد .

حدود پانزده دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر من ناهارم را خوردم و از رستوران هتل بیرون آمدم و به اتاق شماره ۱۴ رفتم . مرد ناشناس

امیر عشیری

هنوز در حال اغما بود . بنظر میرسید که بیهوشی او بر اثر ضربه مغزی باشد .

به مغان گفتم : حالا تو میتوانی برای ناهار خوردن بروی .
یادت باشد وقتی ناهارت را خوردی ، دیگر به این اتاق برنگرد .
یکسر به اتاق شماره ۱۳ برو و همانجا باش تا خبرت کنم ...
اورفت و من به انتظار آمدن تحویل گیرنده الماسها ، نشستم .
نگاهم به ساعت بود . درست سر ساعت دو بعد از ظهر چند ضربه بدر
اتاق خورد . از جا برخاستم و بطرف در رفتم و در را گشودم . مردی
میانه سال را در برابر خود دیدم . کت و شلوار خاکستری رنگ
تیره‌ئی داشت . کلاهش را کمی پائین کشیده بود . هردو بیکدیگر
نگاه کردیم . او قوطی سیگارش را که در دست راستش گرفته بود ،
باز کرد . سیگاری از توی آن برداشت . سروته سیگار را نگاه کرد .
بعد آنرا از سر دیگری که فیلتر نداشت به میان دولبش گذاشت و
همینکه شعله فندک را به آن نزدیک کرد ، من سیگار را از میان دو
لبش بیرون کشیدم و سر فیلتر دار آنرا به میان دولبش گذاشتم و گفتم :
حالا میتوانید سیگار تان را آتش بزنید .

مرد سیگار را از میان دولبش برداشت و گفت : سفیدش
عالیست .

گفتم : ولی من بنفش آنرا دوست دارم .
این حرکات و اشاره ها رمز آشنائی من و او بود که قبلا
«کوچ» قرار آنرا گذاشته بود . در این رمز آشنائی قرار این نبود که
او اسم خودش را هم بگوید . ولی او اسم مرا میدانست . چون بدیدم
آمده بود .

مرد پرسید : جنس حاضر است ؟
خودم را کنار کشیدم و گفتم . بله ، بفرمائید تو . منتظر تان
بودم .

مرد خاکستری پوش بداخل اتاق آمد . همینکه چشمش به
جسد نیمه جان مرد ناشناس افتاد ، جا خورد ، ایستاد و در حالی که
نگاه خیره اش به او بود گفت : ببخشید آقای رامین ، این دیگر

فرار بسوی هیچ

گیست ؟

گفتم : کی باشد خوبست ؟

- این را شما باید بدانید .

- بله میدانم . ولی منظورم چیز دیگری بود . فکر کردم

شاید شما بتوانید حدس بزنید که او در اتاق من چه کار داشته که حالا به این حالت افتاده .

- برای دزدیدن الماسها آمده بود ؟

- درست فهمیدید . دلش الماس میخواست .

مرد خاکستری پوش پرسید : نفهمیدید کی او را فرستاده

بود ؟

گفتم : والله این را باید از خودش پرسیم . متأسفانه فعلا

که بیهوش است و شما هم برنامه دیگری دارید و نمی توانید تا بیهوش آمدن او در اینجا بمانید .

- شما این کار را می کنید ؟

- نه قربان ، من هم برنامه تعیین شده ای دارم . با هواپیمای

ساعت چهار ونیم بعد از ظهر باید برگردم به تهران .

- پس چه کارش میکنید ؟

- يك كاری میکنم .

پرسید . او از کجا میدانست که شما الماس دارید ؟

باخنده گفتم : والله خودم هم تعجب کردم . از خودش پرسیدم ،

هو قتی جوابم را نداد ، حسابی حالش را جا آوردم . مرد خاکستری

پوش خندید و گفت : این را دیگر نمیشود گفت که حالش را جا آورده اید .

فکر میکنم مرده باشد .

گفتم : نه زنده است . دارد استراحت میکند . چطور است

شما الماسها را تحویل بگیرید و خدا حافظی کنید . چون من بیش از

این نمیتوانم در اینجا بمانم .

- بله ، حق باشماست .

- سؤال دیگری ندارید ؟

- نه ، منتظرم که الماسها را بگیرید .

امیر عشیر ی

کیسه کوچکی که محتوی الماسها بود، از جیبم در آوردم و بدست او دادم. مرد خاکستری پوش بدقت الماسها را در برابر نور چراغ نگاه کرد و داخل کیسه ریخت و آن را توی جیبش گذاشت سپس دستش را بطرفم آورد و گفت: به کوچ سلام مرا برسانید متشکرم سفر بخیر.

— سفر بخیر دوست عزیز. برای کوچ پیغامی ندارید؟
— نه آقای رامین. باز هم متشکرم! اینطور که معلوم است شما تازه کار هستید.

— اینطور میگویند.
— من باید به کوچ تبریک بگویم. مامور زرنگ و فداکاری هستید.

— متشکرم دوست عزیز، شما خیلی لطف دارید.
— نه، این حقیقت است و من باید به کوچ بگویم که از شما تشکر کند.

او مرد پرچانه‌ای بود و من دیدم باین آسانیا دست بردار نیست. بطرف در اتاق رفتم. در را باز کردم و گفتم: روز بخیر. او یکبار دیگر تشکر کرد و از در اتاق بیرون رفت. دم در اتاق ایستادم تا او از راهرو خارج شد. بلافاصله به سراغ منان رفتم.

او پرسید: آن بابا هنوز بیهوش است؟
گفتم: آره، و ما هم وقت بیهوش آوردن او را نداریم. ضمناً همینطوری هم نمیتوانیم او را بحال خودش بگذاریم. باید به پلیس اطلاع بدهم.
منان گفت: شاید پلیس کارت هویت ما را قبول نداشته باشد.

گفتم: کار آگاه مسعود با معرفی من به پلیس خرمشهر میشه پی پی های لازم را کرده است.
بعد گوشی تلفن را برداشتم و با پلیس خرمشهر تماس گرفتم و خودم را با اسم رمز «۷۰۷-بی» معرفی کردم.

فرار بسوی هیچ

رئیس پلیس پرسیده شما کجا هستید؟

گفتم: در هتل جزیره .

— کاری داشتید؟

— بله ، می خواستم از شما خواهش بکنم برای چند دقیقه

به این جا تشریف بیاورید . من در اتاق شماره ۱۳ منتظران هستم

— همین الان حرکت میکنم .

گوشی را گذاشتم و بمغان گفتم: تو باتاق شماره ۱۴ برو و

مواظب آن باش تا آنها برسند .

مغان بآن اتاق رفت... حدود ده دقیقه بعد رئیس پلیس باتفاق

یکنفر وارد اتاق شماره ۱۳ شد. مردی که همراه او بود، از کار آگاهان محلی بود .

پس از اینکه من و رئیس پلیس دست یکدیگر را فشردیم،

او پرسید: برای شما اتفاقی افتاده ؟

گفتم: خودم حلتش کردم. ولی آن کسی که میخواست مرا

بدردر بیندازد و بالاخره خودش را بخطر انداخت، همین الان در

اتاق دیگر بحال اغما افتاده و از شما خواهش میکنم دستور بدهید

او را به بیمارستان ببرند و مراقبش باشند . وقتی بهوش آمد ،

هویت خودش و اینکه چه کسی او را بخرمشهر فرستاده بود ، کشف

کنند . البته راجع به من نباید حرفی زده شود . اینطور وانمود

کنید که من فرار کرده ام و بعد گزارش شما را از آقای مسعود

می گیرم .

رئیس پلیس پرسیده میتوانیم آن شخص را ببینیم؟

گفتم: بله، يك دقیقه اجازه بدهید...

من بلافاصله از اتاق بیرون آمدم و مغان را از اتاق شماره

۱۴ به اتاق خودم آوردم . او را به رئیس پلیس معرفی کردم و گفتم:

— حالا میتوانید خودتان جسد نیمه جان آنمرد را ببینید .

رئیس پلیس باتفاق ماموری که همراهش بود، باتاق شماره ۱۴ رفتند..

امیر عشری

چند دقیقه بعد برگشتند. رئیس پلیس گفت،
- او هنوز در حال اغماست .

گفتم؛ شاید در بیمارستان بتوانند او را بیهوش بیاورند.
- من همین حالا ترتیب انتقالش را به بیمارستان

می دهم .

- خواهش می کنم عجله کنید. چون من باید با هواپیمائی
که تا یکی دو ساعت دیگر بتهران پرواز میکند، برگردم .

رئیس پلیس از همانجا به بیمارستان تلفن کرد و یک
آمبولانس خواست .. و بعد بمدير هتل اطلاع داد که هر وقت
آمبولانس رسید ، باو در اتاق شماره ۱۳ اطلاع بدهد. وقتی گوشی
را گذاشت از من پرسید؛ کار دیگری ندارید؟

هفت تیرهائی که از مرد ناشناس گرفته بودیم، تحویل رئیس
پلیس دادم و گفتم؛ کار دیگری ندارم، جز اینکه تکلیف بیمار
روشن شود .

گفت؛ خیالتان راحت باشد، ترتیبش را میدهم.

چند دقیقه بعد چند ضربه بدرد اتاق خورد. ماموری که همراه
رئیس پلیس آمده بود، در را باز کرد. مدیر هتل باتفاق دو نفر که
روپوش سفید پوشیده بودند، داخل اتاق شدند.

مامور پلیس آن دو نفر را باتاق شماره ۱۴ برد. چند دقیقه
بعد، جسد نیمه جان آنمرد بر روی برانکار از در هتل بیرون رفت.
رئیس پلیس به مدیر هتل یادآور شد که راجع باین جریان با
کسی حرفی نزنند .

بعد روکرد بمن و پرسید؛ شما تا کی اینجا هستید؟

گفتم؛ نیم ساعت دیگر من و رفیقم بفرودگاه آبادان میرویم.
از آنجا بشما تلفن میکنم . چطور است؟

گفت؛ تا آنموقع میتوانم وضع بیمار را پس از معاینه پزشکی
بشما اطلاع بدهم .

دستم را بطرفش بردم و در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم.
گفتم؛ از همکاری شما متشکرم .

فرار بسوی هیچ

او با خنده گفت: سفر بخیر.
و بعد خدا حافظی کرد و رفت..
به مفان گفتم، حالا خیالت راحت شد، یا نه؟
گفت، حساب این را نکرده بودم که ممکن است کارآگاه
مسعود شما را به پلیس خرمشهر معرفی کرده باشد.
با خنده گفتم، از تو بید است که به این فکر نیفتاده باشی
تو پلیس هستی و باید میدانستی که رئیس تو پیش بینی های لازم را
میکند؟

- چه وقت حرکت میکنید؟
- يك ربع به چهار. ضمناً یادت نرود که موقع خروج از هتل
همدیگر را نمیشناسیم.
- ولی مثل اینکه مدیر هتل متوجه شد که ما با هم آشنا
هستیم.

گفتم، در فکر اونباش. او برای حفظ موقعیت خودش هم که
شده سعی میکند این جریان را فراموش کند. صلاح خودش و کارش
اینطورا یجاب میکند که هیچ چیز ندیده، یا نشنیده باشد.
مفان خنده کوتاهی کرد و گفت: شما طوری دارید وضع مدیر
هتل را تشریح میکنید که انگار خودش دارد حرف میزند.
گفتم، حالا بعوض این حرفها، بلندشو به اتاق برو و
درست يك ربع به چهار حساب هتل را بده و بیرون هتل منتظرم باش
فعلاً با قوکاری ندارم.

مفان به اتاق خودش رفت. من روی تخت خواب دراز کشیدم
و در افکار خودم فرو رفتم. بیش از هر چیز به باند ناشناس میاندیشیدم
که رئیس آنها بایست در باند کوچ و «لوگان» میبود. در این مورد
تردید نداشتم.

ده دقیقه به ساعت چهار بعد از ظهر از اتاق بیرون آمدم. حساب
هتل را دادم و از آنجا خارج شدم کمی بالاتر از هتل مفان را دیدم که
کناریك اتومبیل کرایه ای ایستاده بود. همینکه دید دارم می آیم،
داخل اتومبیل شد و روی صندلی عقب نشست. من بغل دست را اندیده

امیر ششیری

جا گرفتم . دو مسافر دیگر هم سوار شدند اتومبیل بطرف آبادان حرکت کرد . راننده اتومبیل را با سرعت میراند . همه مسافران که من هم جزو شان بودم ، در سکوت فرو رفته بودند . ظاهراً من و مغان نسبت بهم غریبه بودیم ، ده دقیقه از ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود که اتومبیل کرایه مقابل در ساختمان فرودگاه توقف کرد از چهار مسافر آن ، فقط من و مغان پیاده شدیم . آن دو تائی دیگر به آبادان میرفتند . من جلوتر از مغان بداخل سالن فرودگاه رفتم و از آنجا بر رئیس پلیس خرمشهر تلفن کردم و حال آن مرد ناشناس را پرسیدم :

رئیس پلیس گفت : چند دقیقه پیش ، از بیمارستان به من اطلاع دادند که بیمار بر اثر ضرب مغزی به حال اغماء افتاده و ممکن است پس از بیهوش آمدن ، همه چیز را فراموش کرده باشد و نتواند درباره خودش و هویتش حرفی بزند .

پرسیدم : راجع به معالجه او چه گفتند ؟
— آنطور که معلوم است ، معالجه او در حدود چند ماه طول خواهد کشید . شاید هم احتیاج به يك يا چند عمل جراحی داشته باشد .

— فکر نمی کنم عمل جراحی مغز لازم باشد .
— این نظر پزشکی است که او را معاینه کرده است .
با خنده گفتم : اگر بیمار ما مغز می داشت ، دست به کارهای احمقانه نمیزد .

رئیس پلیس خندید و گفت : با نظر شما موافقم .

— به بینم او را به هوش آورده اند ؟

— نه ، هنوز موفق نشده اند .

— خواهش میکنم اطلاعاتی که درمورد او به شما میرسد ،

مستقیماً برای کار آگاه مسعود بفرستید ، او به من میرساند .

— همین کار را میکنم .

— تا چند دقیقه دیگر هواپیما حرکت میکند . من یکبار

دیگر از همکاری شما تشکر می کنم .

فرار به سوی هیچ

- این وظیفه من بود. کار دیگری ندارید؟
- مدیر هتل را فراموش نکنید. احتمال دارد دوستان بیمار
بی اطلاع از وضع رفیق خود، بسراغ مدیر هتل بروند و با تهدید
او را وادار کنند که راجع به من مطالبی به آنها بگوید.
- سفارشات لازم را به او کرده‌ام خیالتان راحت باشد.
متشکرم خدا حافظ.

- سفر بخیر.

گوشی را گذاشتم. در همان موقع هواپیمائی که از شیراز می-
آمد. روی باند فرودگاه نشست. مسافرینی که منتظر رسیدن هواپیما
بودند، سوار شدند. من و منان هم جزو آنها بودیم. کمی از ساعت
چهار و نیم بعد از ظهر گذشته بود که هواپیما فرودگاه آبادان را بمقصد
اصفهان - تهران ترك گفت.



حدود ساعت هفت و نیم شب بود که هواپیمای ما روی باید
فرودگاه مهرآباد نشست و در جایگاه مخصوص خود توقف نمود.
موقعی که مسافرین میخواستند از هواپیما خارج شوند. من متوجه
مغان شدم. دیدم با نگاه دارد از من می پرسد چکار باید بکند؟ با
حالت چشم و نگاه به او فهماندم که با او کاری ندارم. جلوتر از او از هوا-
پیما پائین آمدم. هوا همچنان سرد بود یقه بارانی را بالا زدم و
پیداخِل سالن فرودگاه رفتم. چمدانی نداشتم که منتظرش شوم. يك
راست از در سالن بیرون آمدم و با تا کسی از آنجا دور شدم. آن شب
من و پرسپلا قرار گذاشته بودیم که شام را با هم بخوریم. قرار
ما این بود که به محض اینکه من از خرمشهر برگشتم، به او
تلفن کنم.

حدود ساعت هشت شب بود که به هتل خودم رسیدم. کلید اتاقم
را گرفتم و بالا رفتم. اولین کاری که کردم، این بود که از تلفنچی
هتل خواستم فوراً هتل «دره آفتاب» را برایم بگیرد. می خواستم
پرسپلا را از حالت انتظار بیرون بیاورم. و به او اطلاع بدهم که
خودش را حاضر بکند...

فرا. بسوی هیچ

چند لحظه بعد تلفن زنگ زد. گوشتی را برداشتم:

- بفرمائید؟

این صدای تلفنچی هتل «دره آفتاب» بود.

گفتم: لطفاً اتاق خانم «پرسیلا» را بدهید.

- شماره اتاق ایشان را میدانید؟

- متأسفانه یادم نیست. شما که بهتر از من باید بدانید.

او دیگر حرفی نزد... سکوت شد. کمی بعد صدای مردی از

آنطرف برخاست که پرسید:

ببخشید، باکی کار دارید؟

- با خانم پرسیلا، شما کی هستید؟

- با ایشان چکار دارید؟

- سؤال عجیبی میکنید! برای چه میپرسید؟

- ببخشید، میتوانم بپرسم از کجا دارید تلفن میکنید؟

- از سئوالات شما سردر نمیآورم! من با خانم پرسیلا میخواهم

صحبت بکنم. حتماً تلفنچی اشتباه کرده.

آنمرد گفت: نه آقای عزیز، تلفنچی اشتباه نکرده. خواهش

میکنم اسم خودتان را بگوئید.

پرسیدم: با اسم من چکار دارید؟ مگر خانم پرسیلا

نیستند؟

- سؤال بجائی کردید. خانم پرسیلا از هتل خارج شده اند و

بمن گفته اند اشخاصی که بایشان تلفن میکنند، نام و نشانی شان را

بپرسم. معمولاً هم باید همینطور باشد.

- نمیدانید کجا رفته اند؟

- متأسفانه اطلاعی ندارم. ولی تا چند دقیقه دیگر

برمیگردند.

- خوب، من هم چند دقیقه دیگر تلفن میکنم.

- حالا اگر خودتان را معرفی بکنید، اشکالی دارد؟

- اشکالی که ندارد، ولی خوش ندارم اسم را بکسی که او را

نمیشناسم بگویم.

امیر عشیری

مرد به حساب خودش خواست زرنگو بکند. خیلی مؤدبانه پرسید، اگر خانم پرسیلا آمدند، بگویم کی تلفن کرده بود؟ گفتم، لزومی ندارد که بگوئید.

گوشی را گذاشتم و بفکر فرورفتم از خودم پرسیدم، این مرد کی بود؟! برای چه این سئوالات را از من میکرد؟ فقط این را فهمیدم که برای پرسیلا باید اتفاقی افتاده باشد. فکر کردم از کوچ راجع باو بپرسم. قاعدتاً کوچ باید میدانست که پرسیلا کجا است. چون مهماندارش او بود.

کمی بعد به کوچ تلفن کردم . .

- الو... کوچ ..

- اوه، تو هستی، کی آمدی؟

- يك ساعت پیش.

- حالش خوب بود؟

منظورش را از کلمه «حالش خوب بود» فهمیدم. او راجع بتحویل الماس ها می پرسید. در جوابش گفتم: آره، خیلی هم سر حال بود.

صدای خنده کوچ در گوشی تلفن پیچید و در آن حالت گفت، میدانستم که سر حال است.

پرسیدم، از پرسیلا چه خبر داری

- بی خبر نیستم.

- او کجاست؟

- نمی دانم. مگیر به هتلس تلفن نکردی؟ معمولاً باید همانجا باشد.

- چرا تلفن کردم ولی نبود.

- خوب، بالاخره بر میگردد.

- گوشی کن کوچ، من و پرسیلا قرار داشتیم که امشب با هم

شام بخوریم.

- والله، من چیزی نمی دانم. از قرار شما دو تا هم

اطلاع ندارم.

فرار بسوی هیچ

- با ناراحتی گفتم : چطور ممکن است تو ندانی او کجا رفته؟

گفت، خوب، نمیدانم. مگر گناهی کرده‌ام. او که بچه نیست احتیاج به پرستار داشته باشد.

پرسیدم: آخرین دفعه‌ای که او را دیدی، کی بود؟
کوچ چند لحظه مکث کرد و بعد بامن و من گفت: دیشب شام پیش من بود.

- دیشب؟ پس چرا به من نگفتی؟ من که همین جا بودم.

- لزومی نداشت به تو بگویم.

- چی داری میگوئی کوچ... نوباید بدانی پرسیلا کجاست. او مهمان توست. حتما اتفاقی برایش افتاده. او با من قرار داشت.

- چطور است دوباره به هتل خودش تلفنی کنی. شاید برگشته باشد.

- خیلی خوب، دوباره تلفن میکنم.

- با عصبانیت گوشی را گذاشتم. حرفهای کوچ و جوابهایی که میداد کمی ناشیانه بود. مثل این بود که او میخواست چیزی را به من بگوید، ولی صلاح میدید که کتمان کند.

دو مرتبه به هتل «دره آفتاب» تلفن کردم. همینکه صدای آن مرد را شنیدم، گوشی را گذاشتم. فکرم متوجه باندناشناس شد. در این فکر بودم که برای پیدا کردن رد پای پرسیلا از کجا شروع کنم... تلفن زنك زد، حدس زدم که باید کوچ باشد. گوشی را برداشتم. کارآگاه مسمود بود.

- خوش گذشت؟

- آره، بد نبود. فقط جای تو خالی بود.

- باز دیگر چه خبر شده؟ مثل اینکه حال درست و حسابی نداری.

- حالم بد نیست. ببینم، از پرسیلا خبری نداری؟

امیر عشیری

- چطور مگر ، دنبالش میگردی ، آنهم ، همین الان که از راه رسیده‌ای ؟

- آره ، همین الان . مافرار داشتیم که امشب شام باهم

بخوریم .

- خوب ، چرا سراغش را از من میگیری ؟ از مهماندارش بپرس . معمولا او باید بداند .

- او اظهار بی‌اطلاعی کرد .

- لابد پرسیدا یادش رفته که باتو قرار داشته . چطور است شام امشب را با من بخوری ؟

- توهم حالا شوخیت گرفته .

- این يك دعوت كاملا دوستانه است . تاچند دقیقه دیگر منتظرت هستم . منم خیلی خسته هستم . بدم نمی‌آید که شام را بیرون بخورم . بخصوص باتو فکر نمیکنم بد بگذرد .

گفتم : این دعوت بدون مقدمه تو ، حتما علتی باید داشته باشد . اگر چیزی هست ، بگو .. ؟

باخنده گفت : دعوت کردن از يك دوست که دیگر مقدمه لازم ندارد .

- خیلی خوب ، تاچند دقیقه دیگر راه میافتم .

- منتظرت هستم .

گوشی را گذاشتم و به دربان هتل اطلاع دادم که يك تاکسی جلو در هتل برایم نگه دارد . بعد با عجله لباسم را عوض کردم . کمی از ساعت هشت و نیم گذشته بود که دربان هتل اطلاع داد تاکسی حاضر است .

بارانی‌ام را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم . در آن موقع من مسلح بودم . البته با هفت تیری که کوچ قبل از حرکت من به خرمشهر در اختیارم گذاشته بود . به سالن پائین که رسیدم . کلید اتاق را بدفتردار هتل دادم و با قدمهای تند از در هتل خارج شدم . دربان که دیدم بود من پائین آمدم . جلوتر رفته بود و در تاکسی را باز کرده بود . همینکه من داخل تاکسی شدم . او در را بست و

فرار بسوی هیچ

تا کسی حرکت کرد .

راننده پرسید : کجا تشریف میبرید ؟

گفتم : از خیابان نادری بطرف خیابان اسلامبول .

باند ناشناس در تعقیب من بود . دیگر لازم نبود که در این

باره تردید به خودم راه بدهم . من به ملاقات کار آگاه مسعود میرفتم ،

مثل دفعه گذشته میبایست کاری میکردم تعقیب کننده مرا گم کند .

چاره دیگری نداشتم .

به چهار راه قوام السلطنه که رسیدیم ، چراغ راهنما قرمز

شد .. به راننده گفتم : وقتی چراغ سبز شد ، بدون اینکه فکر کنی ،

به پیچ بدست راست .

با تعجب گفت : منظورتان خیابان قوام السلطنه است ؟

گفتم : آره ، میدانم که میخواهی بگوئی ورود ممنوع است ،

ولی جریمه این خلاف را من میدهم .. يك کمی بیشتر .

گفت : ولی پلیس جلو مرا میگیرد ؟

بالحن تهدید آمیزی گفتم : هر کاری که میگویم بکن ، اگر

نروی خونت پای خودت است .

راننده ترسید و رویش راهم برنگرداند و سکوت کرد ..

چراغ راهنما سبز شد ... دو اتومبیلی که جلو ما بودند ، حرکت

کردند . تا کسی من هم براه افتاد و خیلی زود سرعت گرفت .

راننده که معلوم بود مضطرب است ، بایك فرمان و خیلی

سریع ، به سمت راست پیچید و داخل خیابان قوام السلطنه شد .

صدای سوت پلیس راهنمایی سرچهارراه بلند شد . به راننده

گفتم : تا اینجا خوب آمدی ، تندتر برو ..

او پرسید : آقا حالا خودمانیم ، اما من کار عجیبی

کردم !

گفتم : اشکالی ندارد ، جریمه اش که از جیب تو نمیرود .

گفت : ببخشید فضولی میکنم ، منظورتان از این کار خلافی

که خواستید من بکنم چی بود ؟

با خنده گفتم : لابد فکر کرده ای که من در حال فرار

امیر عشیری

هستم

— ای ، از همین فکرها . حالا خودتان بگوئید .
— حتما میخواهی بدانی ؟
— این دیگر بسته به میل شما .
— خوب ، خیال کن دارم فرار میکنم . حالا اگر خیلی ناراحتی ،
میتوانی مرا تحویل پلیس بدهی .
گفت : نه ، خواهش میکنم زودتر پیاده شوید و مرا راحت
بگذارید .

مقابل قرائتخانه مسیحیان که رسیدم ، گفتم : نگهدار ..
اوتا کسی را نگهداشت . من دو برابر پولی که اومیبایست
بابت جریمه اش پردازد . روی تشك جلو گذاشتم و پیاده شدم و
خیلی تند بداخل کوچه ایرج پیچیدم و از آنجا دور شدم . به خیابان
حافظ که رسیدم . سوار تا کسی شدم و ایندفعه با خیال راحت بملاقات
مسعود رفتم .

او تنها نشسته بود . در دفتر کارش کسی نبود . از پشت میزش
بلند شد و بطرف من آمد و در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم ،
گفت :

— حال قهرمان ما چطور است ؟
گفتم : عنوان خوبی است . ولی هنوز کسی را ضربه فنی
نکرده ام .

خندید و گفت : ولی ضربه مغزی چطور ؟
پرسیدم : از خرمشهر خبری به دست نرسیده ؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : هنوز نه . ولی آنطور که
مغان میگفت خیلی شیرین کاشته ای ! . حالا راه بیفت برویم که
من خیلی خسته ام .

به اتفاق هم از دفتر او بیرون آمدیم . بین راه مسعود پرسید ،
با اتومبیل خودت آمدی ؟
گفتم : نه ، با تاکسی .

— پس با اتومبیل من میرویم .

فرار بسوی هیچ

- کجا را در نظر گرفته‌ای ؟

- پزشکی قانونی .

با تعجب پرسیدم : پزشکی قانونی ؟ !

با خنده گفت ، ناراحت نشو ، مربوط به تونیست . قبل از آمدن تو اطلاع دادند جسد مردی را که بیرون شهر بقتل رسیده ، به پزشکی قانونی برده‌اند . من هم صبر کردم تا تو بیائی و بعد به اتفاق هم سری به آنجا بزنیم و من جسد را از نزدیک ببینم . زیاد وقت مان را نمیگیرد .

کمی مکث کرد و بعد پرسید ،

- راستی از پرسیلا خبری نشد ؟

گفتم : نه ، حتی يك دفعه دیگر هم به هتل او تلفن کردم ، ولی هنوز برنگشته بود .. فکر میکنی او کجاست ؟

- شاید الان در بیروت باشد .

- پس تو میدانی ؟

- نه همینطوری گفتم ،

- ولی ما قرار گذاشته بودیم که امشب شام را با هم بخوریم !

وانگهی پرسیلا با آن برخوردی که در خانه کوچ بامن کرد ، امکان ندارد بدون خبر برگردد به بیروت .

مسعود به میان حرفم دوید و گفت : خوب شد گفتم . از مهمانی آن شب خانه کوچ بگو .. هیچ یادم نبود که راجع به آن شب و برخورد تو با پرسیلا بیرسم .

گفتم : وقتی توی اتومبیل نشستیم . برایت میگویم .

از در اداره پلیس بیرون آمديم . مسعود سری به اتاق افسر كشيک زد و بعد با هم بطرف اتومبیلش که شماره شخصی داشت رفتیم . او پشت فرمان نشست و من بنجل دستش جا گرفتم و از آنجا حرکت کردیم .

مسعود گفت ، حالا تعریف کن .

ماجرای آن شب خانه کوچ را برایش تعریف کردم .

گفت ، من هیچ فکر نمی‌کردم پرسیلا جانب ترا بگیرد .

امیر عثمیری

چون به جنس زن زیاد اطمینان ندارم . بخصوص که معتاد هم باشد .
ولی پرسیلا خیلی فداکاری کرده .
گفتم محبت‌های من به او در گذشته باعث شده که او مرا لو
ندهد .

مسعود خندید و گفت : در آن شب حتما پرسیلا سر حال بوده
منظورم را که میفهمی ؟
— یعنی میخواهی بگوئی اگر در آن شب او خودش را نساخته
بود ، مرالومیداد ؟
— والله چی بگویم . هم آره ، هم نه ، در این موقع هیچ نمیشود
آنطرف قضیه را حدس زد .
— ولی این حدس را میشود زد که ممکن است باند ناشناس
در این کار دست داشته باشد .
مسعود با تعجب نگاهم کرد و گفت : اینجا صحبت از باند
ناشناس نبود ، حواست کجاست ؟

گفتم : حواسم سر جایست هست . منظورم اینست که ممکن
است اعضای باند ناشناس بسراغ پرسیلارفته باشند . البته این حدسی
است که من دارم میزنم و خیلی میل دارم نظر ترا هم بدانم که
چیست ؟

گفت : من هنوز به این فکر نیفتاده‌ام . تو دو ساعت پیش از
خرمشهر وارد شده‌ای و فهمیده‌ای که پرسیلا نیست . شاید اصلا او
یادش رفته که با تو قرار داشته و حتماً برای گردش در شهر از هتل خارج
شده حالا اگر فکر میکنی و حدس میزنی که باند ناشناس ، تو نخ او
رفته‌اند ، این بحث دیگری است که با هم بنشینیم و در اطرافش فکر
کنیم .

گفتم : چطور است دیگر راجع به این موضوع حرف
نزنیم ؟

لبخندی زد و گفت : تو اصرار داری . من اگر بجای تو بودم
اصلا فکر پرسیلا نامی را از سرم بیرون میکردم .
— گفتنش آسان است . ولی آخر ، او هویت اصلی مرا خوب

فراز بسوی هیچ

میدانند که چه کاره‌ام .
- باز هم نباید ناراحت شوی . . . حالا يك سيگار آتش

بزن .

بین ما سکوت پیش آمد . . یکی دود قیفه بعد ، من پرسیدم
از فعالیت‌های کوچ مدرکی بدست نیاوردی ؟

مسمود گفت : کوچ را تو بهتر از من میشناسی . اوبه این زودی
و آسانی که خیال کرده‌ای ، دم به تله نمیدهد . تازه کار که نیست .
کم کم باید به حقه‌هایی که میزنند وارد شوی .

یکی به سیگار زدم و گفتم : تنها گره‌ای که در مأموریت من
خورده ، وجود باند ناشناس است . آنها از جزئیات فعالیت‌های
باند اصلی اطلاع دارند ، چه در لندن و چه در تهران . اگر کارگردان
آنها را میشناختم ، دیگر مجبور نبودم قایم موشك بازی در بیاورم
خیلی سریع به وضع خودم و مأمورینم در مقابل هردو دسته سروصورت
میدادم . بهر حال ، ریشه باند ناشناس را در باند اصلی باید پیدا
کنم . این کار هم وقت میخواهد .

مسمود سیگاری آتش زد و گفت : من معتقدم که چند تا کار -
شناس نظامی استخدام بکنی ، چون اینطور که توداری حرف میزنی
اشغال مواضع حساس دشمن شرط موفقیت است .

گفتم : اولین کار شناس تو ، بگو چه کار باید بکنم ؟

گفت : تو موفق میشوی رامین . من حاضرم موفقیت تو را
تضمین کنم .

- آره يك وقت هم دیدی با جسد روبرو شدی .

۱ - این یکی را دیگر نمی‌توانم تضمین کنم . خوب ، رسیدیم .
او اتومبیل را مقابل پزشکی قانونی نگه داشت و بشوخی
گفت : تو اگر فکر میکنی که با دیدن جسد مقتول نمیتوانی شام
بخوری ، لازم نیست با من بیایی . همین جا بنشین ، تا من برگردم .
ولی دیدن يك جسد برای تو لازم است .

خندیدم و گفتم : جدی داری میگوئی ؟ شاید هم حق با تو
باشد . برای اینکه دلم قرص شود و ترس بچکی‌ام بریزد ، حتماً

امیر عشیری

بیاید يك جسد ببینم . فقط خدا کند زهره ترك نشوم .
مسعود همانطور که میخندید گفت : نترس من هوای ترا دارم .

هر دو از اتومبیل پائین آمدیم و بداخل پزشکی قانونی رفتیم .
مسعود بسراغ دکتر کشيك شب رفت . هر دو یکدیگر را میشناختند
مسعود مرا بعنوان دوست خودش معرفی کرد .
دکتر رو کرد به مسعود و گفت : برای دیدن آن جسد آمده اید ؟

مسعود گفت : بله ، يك ساعت پیش به من تلفن کردند که
برای دیدن جسد مقتول به اینجا بیایم .
ببخشید ، نظر پزشکی قانونی در مورد نحوه کشته شدن مقتول
چیست ؟

دکتر کمی مکث کرد ، سپس گفت : پس از اینکه جسد را دیدید
میتوانید نظر پزشکی قانونی را مطالعه کنید . حالا خواهش میکنم
با من بیائید :

او متوجه من شد و گفت : ما باید به سردخانه برویم ، از
دیدن اجساد ناراحت نمیشوید ؟

مسعود با خنده گفت : این دوست من دل شیر دارد .
من گفتم : نه ، ناراحت نمیشوم . آنها هم يك روزی مثل ما
بودند . اینکه ترسی ندارد .

هر سه براه افتادیم و از پله ها پائین رفتیم ... وقتی وارد
سردخانه شدیم ، مفهوم وادی خاموشان برای من روشن شد . اجساد
زیر ملافه های سفید بی حرکت افتاده بودند و معنی مرك و نیستی
و ناپایداری دنیا را با انسان تلقین میکردند . کوشیدم فکرم را از
معنای مرك دور کنم . در همین لحظه مسعود که با دکتر کنار جسدی
ایستاده بودند ، صدایم کردند ... وقتی با آنها نزدیک شدم ، مسعود رو کرد
بمن و گفت :

— ببین این جسد را میشناسی ؟ و بعدد کتر گوشه ملافه را گرفت
و آنرا از روی صورت جسد پس زد ... نگاهم بصورت سفید شده جسد

فرار بسوی هیچ

دوخته شد... جسد پرسیلا بود.
از دیدن چهره سرد و بی روح پرسیلا سخت منقلب شدم.
حالت جزع ورنج بسیار داشت. انگار همه بدبختی‌ها را در چهره
او خلاصه کرده بودند. مسعود و دکتر در سکوت فرو رفته بودند.
من بی آنکه بآنها نگاه کنم یا حرفی بزنم، آهسته و آرام براه افتادم
و از سردخانه بیرون آمدم بسختی خودم را از پله‌ها بالا کشیدم. در
اتاق دکتر هم توقف نکردم. خودم را بیرون رساندم و کنار پیاده‌رو
ایستادم. هوای سرد که صورتم خورد، کمی مرا از آن حالت بیرون
آورد.

دو سه دقیقه بعد، دستی آهسته بروی شانه ام قرار گرفت.
روگرداندم. مسعود بود. آهسته گفت: متأسفم.
پرسیدم: کجا پیداش کردی؟
بازوی مرا گرفت و گفت: بیا سوار شو. بین راه باهم صحبت
میکنیم.

داخل اتومبیل شدیم. من هنوز حالم بجا نیامده بود. از آنجا
حرکت کردیم. دوباره پرسیدم:

- جسد پرسیلا را کجا پیدا کردی؟
مسعود گفت: در اتاق خودش. در هتل.
- کی اطلاع داد، مدیر هتل؟
- نه، تلفن مردی ناشناس مرا به هتل کشاند.
- آن ناشناس یا قاتل بوده، یا از همدستان او.
- میدانم. معمولاً قاتل خبر قتل را بیلیس میدهد.
پرسیدم: علت مرگ را چی تشخیص دادند؟
مسعود چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: مرگ پرسیلا بر اثر
استعمال زیاد مواد مخدره بوده. حالا خودت حدس بزن که قاتل یا
قاتلین، از کشتن او چه منظوری داشته‌اند. اینطور که دکتر میگفت
پرسیلا پس از تحمل تشنج مرگ آور ناشی از نرسیدن مواد مخدره
که بشخص معتاد دست میدهد، ناگهان بمقدار زیاد به او تزریق
میکنند و کلکش را میکنند.

امیر عشیری

پرسیدم: به نظر تو قاتل یا قاتلین چه اشخاصی باید باشند.

گفت: یعنی میخواهی بگوئی همان باند ناشناس او را به قتل رسانده؟

گفتم: آره، آنها با غافلگیر کردن پرسیلا در اتاق خودش، سعی میکنند که راجع بمن از او بپرسند و وقتی پرسیلا حرفی نمیزند، صبر میکنند تا موقع تزریق مواد او برسد وقتی آن حالت خاص باو دست میدهد، آنها مانع از این میشوند که او مواد مخدره لازم را ببیند خود برساند... و خلاصه آن زن بدبخت را در وضع غیر قابل تحملی قرار میدهند و ...

در این جا حرفم را نیمه تمام گذاشتم مسعود گفت: و آن وقت پرسیلا برای نجات خودش مجبور می شود هویت اصلی ترا فاش کند.

گفتم: آره، چاره‌ئی، جز این نداشته... بعدش هم معلومست چه اتفاقی میافتد. آنها وجود پرسیلا را برای خودشان خطرناک تشخیص میدهند و بآن شکل کلکش را میکنند.

— پس در حال حاضر باند ناشناس ترا شناخته که چکاره هستی؟

— از حالا ببعد باید با احتیاط بیشتری بقایم موشك بازی ادامه بدهم.

يك وقت متوجه شدم که بمیدان فوزیه رسیده‌ایم... پرسیدم، کجا داری میروی؟

گفت: شام را در خانه من میخوریم برای توهم بهتر است. آنجا بهتر میتوانیم صحبت کنیم. ضمناً توهم فرصت این را خواهی داشت که خلاصه پرونده را مطالعه کنی.

گفتم: پس تو فکر همه‌جارا کرده‌ای، خوب، ببینم در اتاق پرسیلا اثری از قاتل یا قاتلین پیدا نکردی؟

گفت: نه، اگر حدس ما درست باشد که قاتل یا قاتلین از باند ناشناس هستند، باید فکر کنیم که آنها از آدمهای معمولی نیستند

فرار بسوی هیچ

که از خود چیزی جا گذاشته باشند .

بعد از کمی مکث اضافه کرد :

- بالاخره پرسیلا ترا بدر دسر انداخت .

- چه کارش می شود کرد . حالا باید دید باند ناشناس با

اطلاع از وضع من چه عکس العملی نشان می دهد . تقریباً می توانم بگویم که باین زودی مرا به باند اصلی «کوچ» و «لوگان» معرفی نمیکنند .

- من فکر می کنم برای تو نقشه مفصلی کشیده باشند و

همین روز ها است که سراغت بیایند . آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

- منتظرشان هستم ..

بعد پرسیدم : تو فکر میکنی کوچ از کشته شدن پرسیلا

اطلاع دارد ؟

مسعود شانه هایش را بالا انداخت و گفت : بعید به نظر

می رسد .

گفتم : ولی من اطمینان دارم که او میداند .. از تلفنی که

باو کردم و حرفهایی که زد ، حس کردم که از گفتن موضوعی تردید دارد

حرفی نزد ، ولی همان تردیدش مرا مشکوک کرد .

- ممکن است همان ناشناس باو هم تلفن کرده باشد . و در

این صورت کوچ فقط این را میداند که پرسیلا کشته شده .

- آره ، جای تردید نیست . بالاخره پرسیلا دوست کوچ

هم بود و در اینجا باند ناشناس خواسته است به هر دوی ما ضربه ای

زده باشد .

مسعود گفت : منتها ضربه ای که به تو خورده ، برای آنها نفع

دیگری دارد .

گفتم : همینطور است . حالا دیگر باید برای آنها کاملاروشن

شده باشد که من پلیس هستم .

مسعود پس از چند لحظه سکوت گفت : باین ترتیب پیدا کردن

قاتل مشکل بنظر میرسد .

امیر عشیری

— ولی تو باید این قضیه را تعقیب کنی . کافی است یکی از آنها را بدام بیندازیم و وادارش کنیم که قاتل اصلی را معرفی کند.

— اگر بدانم تعقیب آنها به ماموریت تو لطمه‌ای نمی‌زند دست بکار می‌شوم . ولی آخر پای تو در میان است . خودت باید حسابش را بکنی .

کمی فکر کردم و بعد گفتم: این موضوع را بمعده خودم بگذار تا درباره‌اش مطالعه کنم . راستی ، می‌خواستی ترتیب دفن جسد پرسیلا را بدهی . او باید در گورستان مسیحیان دفن شود .

— ترتیب این کار را داده‌ام . جواز دفن هم صادر شده ، فردا او را به خاک می‌سیارند . نمی‌خواهی در نشیخ جنازه‌اش شرکت کنی ؟

— خیلی میل دارم ، ولی موقعیت طور نیست که نتوانم . پرسیلا زن خوبی بود . ایکاش دو سال پیش او را میدیدی که چقدر شاداب و قشنگ بود .

— از چهره‌اش پیدا بود که روزگاری زن‌زیبایی بوده . چند لحظه سکوت پیش آمد ... من پرسیدم آن مردی که در هتل « دره آفتاب » به تلفن‌های پرسیلا جواب میدهد ، از مأموران توست ؟

مسمود گفت: آره ، باو ماموریت داده ام تلفن‌هایی که باتاق پرسیلا می‌شود ، جواب بدهد و مکالمات را روی نوار ضبط کند . منظورم اینست که از این راه هم ، به پیدا کردن رد پای قاتل ، کمکی بشود .

پرسیدم: از تلفن‌هایی که تا این ساعت باتاق پرسیلا شده ، چیزی فهمیده‌ای یا نه ؟

— متأسفانه باید بگویم نه . تا آنجا که اطلاع دارم تا بحال جز تو و کوچ شخص دیگری تلفن نکرده .
— پس انتظار داشتی قاتل هم تلفن بکند ؟

فرا. بسوی هیچ

- نه، ولی این پیش بینی لازم بود .
ما دیگر حرفی نزدیم . بخانه مسعود رسیدیم . من یکسر
بطبقه بالا رفتم .
کمی بعد مسعود خلاصه پرونده مربوط بقاچاق الماس را که
بطور امانت درخانه او گذاشته بودم ، برایم آورد و گفت : تا
شام حاضر شود ، تو می توانی از این فرصت استفاده بکنی و پرونده
را بخوانی .

گفتم، فرصت خوبی است. ضمناً اگر پائین رفتی، تلفن را با
خودت بیاربالا ... میخواهم با کوچ صحبت کنم.
مسعود مرا تنها گذاشت . من روی مبل کناربخاری نشستم و
بمطالعه پرونده ای که «موریس» دراختیارم گذاشته بود، مشغول شدم.
در خلاصه پرونده قاچاق الماس به نام «گراهام» برخوردی که در
بیشتر اوراق پرونده از او یاد شده بود . از پرونده اینطور استنباط
میشد که «گراهام» از قاچاقچیان زبردست الماس بوده که در بیست
وسوم آوریل ۱۹۶۳ در شهر «لانوگ مور» واقع در ۳۸ میلی بندر
«الیزابت» در جنوب آفریقا بر اثر بیماری انفلوآنزا بدرود حیات
گفته و اسرار باندی را که قاچاق الماس میکردند و پلیس در تعقیب
آنها بوده ، با خود به گور برده است .

در جای دیگر اینطور خواندم . پلیس موقعی مخفی گاه
«گراهام» را کشف کرد که جنازه او را از آنجا بیرون میبرده اند.
اسم . «گراهام» در ذهنم جا گرفت آنطور که معلوم بود پلیس
از بازرسی خانه او هم چیزی بدست نیاورده بود. تنها اطلاعاتی که
از طریق پلیس محلی در اختیار پلیس بین المللی گذاشته شده بود ،
این بود که «گراهام» يك باند بزرگ قاچاق الماس را رهبری میکرد
است . و با مردن او ، سرنخی که بدست پلیس بود، گم شده است .

در جای دیگر جریان قتل یکی از مهمانداران هواپیمای
مسافربری خط «آفریقا» را خواندم ، پلیس در تحقیقات خود پی
میبرد که یکی از مهمانداران هواپیمای مسافربری به نام «خانم
گالیندو» با قاچاقچیان همکاری دارد . «گالیندو» را تحت نظر

امیر عشیری

میگیرند و پلیس موفق میشود او را با مقداری الماس قاچاق غافلگیر کند. این غافلگیری درست در لحظه‌ای صورت میگیرد که به هوا-پیما اجازه پرواز داده شده بود. بازپرسی از خانم «گالیندو» شروع میشود. پس از يك ساعت بازپرسی خانم «گالیندو» به جرم خود اعتراف میکند و برای نجات خودش حاضر میشود که با پلیس همکاری بکند و اسرار باند قاچاق الماس را در اختیار پلیس بگذارد. پلیس او را آزاد میکند ولی چند ساعت بعد جسدش را در هتل پیدا میکند.

در خلاصه پرونده چیزهای دیگری هم بود که در جای خود تا اندازه‌ای میتوانست به مأموریت من کمک کند. در آخرین برگ پرونده اینطور خواندم که پلیس بین‌المللی تعقیب قاچاقچیان الماس را در افریقای جنوبی و همچنین در شهرهای دیگر اروپا و جنوب شرقی آسیا که پایگاه قاچاقچیان بوده به پلیس محلی واگذار میکند. تمام نکات برجسته پرونده را در ذهن خود سپردم و بعد آنرا به کمک مسعود سوزاندم. ساعت در حدود یازده شب بود که من و مسعود مشغول شام خوردن شدیم. نزدیک به نیمه‌شب من از خانه مسعود به کوچ تلفن کردم. مثل اینکه خواب بود. چون بعد از چندتا زنگ، گوشی برداشته شد:

— ... کوچ. از پرسیلا چه خبر؟

— هیچ معلوم هست تو کجا هستی؟! باید سری به من میزدی که بدانم چه کار کرده‌ای. ولی تو از ساعتی که آمده‌ئی همه‌اش در فکر پرسیلا هستی. خیال کن پرسیلا مرده. باز هم سراغش را میگیری؟ — همینطور است که میگوئی. پرسیلا خیلی وقت است مرده. او را کشته‌اند. تو هم میدانستی منتها نخواستی بمن بگوئی.

— حرف دیگری نداری بزنی؟

— گوش کن کوچ، تو باید مرا شناخته باشی که تازه کار نیستم. از این موش و گربه بازی هم خوشم نمیاد، تو میدانستی که پرسیلا کشته شده و حالا باید ببینم چرا بمن نگفتی. — چی داری میگوئی رامین؟ پرسیلا کشته شده؟ این هم از

فرار سوی هیچ

آن حرفها است بنظر مونس کرده‌ای این وقت شب سر برسم بگذاری
ببینم ، مشروب زیاد خورده‌ای ؟

— من دارم حقیقت تلخی را برای تو میگویم .
— از کجا تلفن میکنی ؟

— از یک تلفن عمومی ، نزدیک هتل دزده آفتاب ، آنجا
بودم . بالاخره ته‌توی کار را در آوردم . صبح امروز پلیس جسد
پرسیلا را از اتاقش بیرون آورده . شاید هم تا بحال دفنش کرده
باشند .

کوچ سکوت کرد . سکوتش این اطمینان را بمن میداد که
اواز کشته شدن پرسیرلا خبر داشته .

پرسیدم : چرا ساکت شدی ؟ بگو که این موضوع را قبلا هم
میدانستی ؟

آهسته و با لحن آرام گفت : آره میدانستم . ولی در آن
موقع که تو تلفن کردی ، نخواستم ناراحت کرده باشم . میخواستم
خودت بفهمی .

— کی به تو خبر داد ؟

— والله ، ساعت ده صبح به خانه ما تلفن شد . نفهمیدم کی
بود . صدایش نا آشنا بود .

— تو هم سکوت کردی ؟

— پس میخواستی چه کار بکنم ؟ دست بدامن پلیس شوم ؟
تو نباید این انتظار را از من داشته باشی . سفارش میکنم که تو هم
به پلیس مراجعه نکنی . در این قبیل مواقع باید ساکت بود .
والا ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت . پرسیدم والا چه ؟ حرف
بزن .

— والا خودمان را به دردسر می اندازیم . خودت را کنار بکش
فعلا نمیتوانم با تلفن بیشتر از این صحبت کنم . اگر میتوانی ، همین الان
بیا اینجا .

— نه ، نمیتوانم ، خیلی خسته‌ام . از فکر پرسیرلا بیرون

امیر عشیری

- نمیروم . اودوست قدیمی من بود . این موضوع را توهم میدانی .
پس کی میتوانم ترا ببینم ؟
- شاید ساعت نه صبح فردا سری به تو بزنم .
- دیگر چرا شاید منتظرت هستم .
- باشد ... سعی میکنم بیایم .
- شب بخیر .- برو بگیر راحت بخواب و فکر پرسیلا را از
سرت بیرون کن .
- شب بخیر ...
- گوشی را گذاشتم . مسعود گفت : تا اینجا حدس من و تو
درست در آمد . کوچ هم از کشته شدن پرسیلا خبر داشته . شاید خیلی
چیزهای دیگر هم بداند .
گفتم : فکر نمیکنم اطلاعات اودر باره قتل پرسیلا از این
حد بیشتر باشد .
- راجع به باند ناشناس به کوچ حرفی زده ای ؟
- آره ولی نه بطور کامل . این موضوع يك کمی گیجش
کرده .
- ماجرای خرمشهر را چطور؟ راجع به آن حرفی نمیزنی؟
- هنوز فکرش را هم ننکرده ام . ممکن هم هست چیزی به کوچ
نگویم .
بعد بلند شدم و گفتم : اگر برایت زحمتی نیست . مرا تا
نزدیکی های میدان فوزیه برسان . از آنجا با تا کسی میروم .
مسعود خندید و گفت تو دیگر چرا این حرف را میزنی ؟
بدون تعارف شب را همینجا بمان .
- نه باشد برای يك وقت دیگر .
- هر طور میل توست .
به اتفاق هم از اتاق بیرون آمدیم مسعود پرسید : به کارت
پلیسی و هفت تیرت که احتیاج نداری ؟
گفتم : نه ، هفت تیری که کوچ در اختیارم گذاشته ، برایم کافیست .
به کارت پلیسی هم فعلا احتیاج ندارم .

فرار بسوی هیچ

گفت، اگر حدس تو در اینکه پرسپلا ترا لوداده درست باشد، داشتن یا نداشتن کارت پلیسی دروضع توافقی ندارد. گفتم، بی‌اثر هم نیست آنها حالا دنبال مدرک زنده‌تری می‌گردند.

از خانه خارج شدیم و کمی بعد با اتومبیل مسعود از آنجا حرکت کردیم. بین راه به او گفتم: سعی کن با خرمشهر تماس بگیری. آن بیمار برای ما خیلی ارزش دارد.

— مطمئن باش هر خبری که بدستم برسد، در اختیار می‌گذارم، حتی اگر لازم باشد، برای تحقیقات از او خودم به خرمشهر می‌روم. تا این حد حاضرم به تو کمک کنم.

— متشکرم، اگر همکاری پلیس محلی نباشد، پلیس بین‌المللی کاری از پیش نمی‌برد.

— راستی، خیلی باید احتیاط کنی. آنها حربه برنده‌ای در اختیار دارند.

— خودم میدانم باندناشناس با حربه‌ای که در دست دارد چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

— فکر می‌کنی تهدیدت می‌کنند؟

گفتم، اگر آدمهای احمق و بی‌فکری باشند، ممکن است تهدیدم کنند که یا دستوراتشان را اجرا کنم، یا هویت اصلی مرا فاش می‌کنند.

پرسید: و تو هم برای پیشرفت کار خودت ناچار قبول کنی.

— آره، ولی گمان نمی‌کنم آنقدرها احمق باشند.

— خلاصه حواست را جمع کن آنها آنقدرها خام و نپخته نیستند که بتو میدان بدهند.

— من فعلاً احتیاج به میدان آنها ندارم. لژ کوچه پس کوچه ها می‌روم تا بمیدان اصلی برسم.

مسعود خندید و گفت: توی همین کوچه پس کوچه‌هاست که ناگهان حساب آدم را می‌رسند.

امیر عشیری

گفتم، شاید از شدت علاقه دوست که همیشه دلت می‌خواهد
مسأله از بین رفتن مرا پیش بکشی .
- منظورم تونبودی .
- خیلی خوب، حالا همین‌جا نگهدار .
- چطور است تا هتل ترا ببرم ؟
- نه، می‌خواهی هنوز خبری نشده، گاردستم بدهی !
او اتومبیل را کنار جاده نگهداشت من پیاده شدم و از او خدا
حافظی کردم ، و کمی بعد با تا کسی از آنجا حرکت کردم و به هتل
خودم رفتم .

۵

درستوران هتل نشسته بودم و داشتم صبحانه میخوردم . ساعت در حدود هشت و نیم صبح بود . تصمیم داشتم پس از صرف صبحانه به خانه کوچ بروم . در همان موقع زن و مرد جوانی به میز من نزدیک شدند . هر دو شان خارجی بودند . مرد هر دو دستش را روی صندلی گذاشت . هیکلش را به جلو خم کرد و در حالیکه نگاهش به من بود به انگلیسی گفت :
— اجازه هست ؟

و بی آنکه منتظر باشد جوابی از من بشنود ، صندلی را عقب کشید و سمت راست من نشست زن جوان هم در طرف چپ من جا گرفت . حدس زدم که آنها باید کی و چکاره باشند . این حدس من بر اساس پیش بینی شب قبل بود . در اینکه آنها از افراد بانداشناس بودند تردید نداشتم .

يك نگاه به زن و مرد انداختم و بعد گفتم : خانم و آقا را به جا نمی آورم ؟ فرمایشی دارند ؟
مرد گفت : بله آقای رامین .

با خنده کوتاه و معنی داری گفتم : پس شما مرا با اسم هم

امیر عشیری

میشناسید؟ مرد در جای خود کمی جا بجا شد و گفت: بله، واجازه بدهید من و این خانم خودمان را به اسم معرفی نکنیم. چون چند دقیقه بیشتر مزاحم شما نخواهیم بود.

گفتم: اصراری ندارم. خوب بفرمائید.
زن گفت: موضوعی که میخواهیم با شما در باره آن صحبت کنیم، جنبه تهدید ندارد.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: اگر هم حالا نداشته باشد، بعداً پیدا میکند. حالا باید دید چه موضوعی هست.

هر دو لبخند معنی داری زدند. پرسیدم چی میل دارید؟
زن گفت: يك فنجان قهوه پسند نیست مرد هم همین نظر را داشت. من گفتم در این هوای سرد، يك گیلان كنياك بیشتر می چسبد.

زن با خنده گفت: نه، آنوقت خرج شما زیاد می شود.
به پیشخدمت میز سفارش دو فنجان قهوه دادم. بعد رو کردم به زن جوان و گفتم: من در اختیار شما هستم.

زن که هنوز لبانش متبسم بود، گفت این حرف را خوب است در آخر مذاکراتمان بزنید. چون آنوقت معنای دیگری میدهد.
گفتم: هنوز که شما آن موضوع خاص را عنوان نکرده اید. آندو بیکدیگر نگاه کردند. زن رو کرد بمن و گفت: از کشته شدن پرسیلا متأسفیم.

پرسیدم: شما او را می شناختید؟

— بله، چطور میشود دوستان شما را شناسیم؟

— خوب، میتوانم بیرسم دوستی شما با پرسیلا چطور بود؟

— تازه با هم دوست شده بودیم که...

زن حرفش را نیمه تمام گذاشت.

من گفتم: که او کشته شد؟

زن آهسته سرش را تکان داد و با صراحت گفت: بله، او کشته شد.

یعنی ما او را کشتیم.

با خونسردی گفتم دارید شوخی می کنید؟

فرار بسوی هیچ

او گفت ، نه ، این عین حقیقت است . لابد تعجب می کنید
از اینکه قاتل بدون هیچگونه ترس و وحشتی در حضور عضو پلیس
بین المللی اعتراف به قتل بکند ؟
قیافه تعجب آمیزی که ساختگی بودنش برای خودم معلوم
بود ، بخود گرفتم و گفتم ،
گفتید عضو پلیس بین المللی ؟ مگر بجز ما سه نفر کسی
دیگری هم در اینجا هست ؟
مرد گفت ، نه ، آقای رامین . منظور خانم از عضو پلیس بین-
المللی شما هستید .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : من ؟ از کی تا بحال پلیس شده ام
که خودم خبر ندارم ؟
زن گفت : بهترینست صاف و پوست کنده با هم حرف بزنیم ؟
گفتم ، چرا ، ولی يك طوری باشد که با حقیقت تطبیق
کند .

زن که معلوم بود اختیار تام دارد گفت : اطمینان داشته باشید
که حرفهای ما جز حقیقت چیز دیگری نیست .
در اینموقع پیشخدمت دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و رفت .
من گفتم : خوب ، اگر اینطور است بفرمائید ، گوشم با شماست .
زن کمی جابجا شد و بعد بدون مقدمه گفت ، شما عضو پلیس بین-
المللی هستید . سعی هم نکنید انکار کنید . ما بدون مدرک و دلیل
حرف نمی زنیم . همین الان نواری که حرفهای پرسینا روی آن ضبط
شده ، توی کیف من است . اگر دستگاه ضبط صوت در اتاق خود دارید
می توانید بشنوید . شما باشم پلیسی خود لابد پی برده اید که پرسینا
چرا کشته شد و قاتلین او کی ها هستند .

او کمی مکث کرد و سپس ادامه داد ، همانطور که گفتم ، او
بدست ما کشته شد ، از او راجع بشما پرسیدیم . شکنجه اش دادیم .
منتظورم از شکنجه دادن این نیست که او را به چهارمیخ کشیده باشیم ،
شما خودتان میدانید که پرسینا معتاد بود و ما از این نقطه ضعف او استفاده
کردیم . وقتی او به سرحد مرگ رسید ، به التماس افتاد که از آن

امیر عشیر

حالت پر تشنج نجاتش بدهیم . ما با او شرط کردیم که در صورتی حاضریم مواد را به او برسانیم که هر چه درباره شما میداند به ما بگوید .

به میان حرفش دویدم و گفتم : آدم‌های بیرحمی هستید . خوب اوچی گفت ؟

زن کمی قهوه نوشید و بعد گفت : پرسیلا چاره‌ئی نداشت . او بین شما و مرگ یکی را انتخاب کرد و حقایق را گفت . گفت که شما در همان موقع که در باند عبدل و طاهر کار می‌کردید ، عضو پلیس بین‌المللی بوده‌اید و فرار شما از چنگ پلیس جز يك داستان ساختگی چیز دیگری نبوده .

من سیگاری آتش زدم و گفتم : و وقتی پرسیلا اسرار مرا فاش کرد . او را کشتید . چون احساس می‌کردید که وجودش برای شما خطرناک است و بهتر است از بین برود . خوب ، او را چطوری کشتید ؟

زن با جرأت زیاد گفت : با همان موادی که فکر می‌کرد نجاتش می‌دهد .

یکی به سیگار زدم و گفتم : داستان وحشتناکی است . خوب قهرمان داستان جنائی چند نفر بودند ؟

زن با همان لحن گفت : چه کار دارید ، که چند نفر در آن قتل شرکت داشتند ؟ مهم اینجاست که از این ساعت شما هم یکی از قهرمانان آن داستان خواهید بود .

— ولی آن داستان با کشته شدن پرسیلا تمام شد . دیگر احتیاج به قهرمان تازه‌ای ندارد .

— ولی قتل پرسیلا شروع داستان جدیدی است که قهرمان اصلی آن شما باید باشید . بالاخره در هر داستان جنائی اگر پلیس نقشی نداشته باشد ، نمی‌شود اسم داستان جنائی بروی آن گذاشت .

گفتم ، شما خیلی خوب و محکم صحبت میکنید خانم .. نظیر شما کمتر دیده‌ام . بنظر من داستان نویسی زبردستی هم می‌توانید

فرا - بسوی هیچ

باشید. البته اگر در این زمینه بیشتر کار بکنید اما يك جای این داستان که الان تعریف کردید، حقیقت ندارد. مرد که کمتر حرف میزد، سکوتش را شکست و گفت، کجای آن حقیقت ندارد؟

گفتم، در مورد پلیس بودن من. پرسیلا ممکن است این حرف را زده باشد، ولی از کجا که دروغ نگفته باشد. شما بقول خودتان او را شکنجه داده اید که بسئالات شما جواب بدهد. که آیا رامین عضو پلیس بین المللی است یا نه. آن زن بدبخت و درمانده که در حال تشنج بوده، برای نجات خودش جواب داده است «بله» خوب، این که دلیل نمیشود. زن یکی از سیکارهای مرا برداشت من برایش فندك زدم... او يك يك کوتاه زد و گفت، حرف های او روی نوار ضبط شده وما...

حرفش را قطع کردم و گفتم، این چندمین بار است که راجع به نوار ضبط صدای پرسیلا میگوئید...

مرد گفت، این موضوع صد درصد حقیقت دارد. شما به طاهر و عبدل هم همین حرف را میزدید. پرسیلا خودش این موضوع را تأیید کرده. حالا حسابش را بکنید که اگر این نوار را برای کوچ و لوگان بفرستیم، آنها با شما چه معامله ای میکنند؟ خواستم حرفی بزنم. ولی زن پیشدستی کرد و در حالی که نگاهش بمرد بود گفت، خیلی ساده است، آقای رامین را به فجیع ترین وضعی میکشند.

من پوزخندی زدم و گفتم، این درست، ولی آدم کشتن مقدمه ای لازم دارد، وقتی شما نوار ضبط حرف های بی اساس پرسیلارا برای کوچ و لوگان بفرستید، من در مقابل آنها همین وضعی را پیدا میکنم که الان دارم. آنها آدمهای حسابگر و با مطالعه ای هستند. مرا می خواهند، سؤال میکنند، تحقیق میکنند و بعد تصمیم میگیرند. زن با لحن محکمی گفت، ولی ما تحقیق خودمان را کرده ایم و تصمیم هم گرفته ایم که با شما چه کار

امیر عشیری

بکنیم . . گفتم : پس شما و دوستانان آدم های ناشی و تازه کاری هستید که ذرع نکرده، میخواهید پاره کنید، مثل آن رفیق عزیزتان که تا خرّم شهر مرا تعقیب کرد. لابد اطلاع ندارید که او الان در چه وضعی است .

آن دو بیکدیگر نگاه کردند . . . مرد پرسید : او را کشتید ؟ .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم من هنوز بیای شما نرسیده ام که آدم بکشم . ببینم، اواز همکاران شما بود؟ زن با حالتی که معلوم بود ناراحت است، گفت . بله . باو ماموریت داده بودیم که الماس ها را از چنك شما بیرون بیاورد .

خندیدم و گفتم، متأسفانه موفق نشد، علتش هم ناشی گری او بود و الان روی تخت یکی از بیمارستان های این مملکت به حال اغما افتاده . فکر نمیکنم چیزی بشود . . . فقط يك ضربه مغزی خورد و باین زودی ها خوب بشو نیست . شما هم حساب کنار دستتان باشد .

زن گفت، گوش ما از این حرفها پراست . یعنی می خواهید بگوئید باما هم همین معامله را میخواهید بکنید؟

زن خنده ای کرد و بعد گفت، حسابهایش را کرده ایم .
- تا کی حساب کرده باشد !! . چون اگر طرف حساب بگر خوبی نباشد، مسئله جواب صحیح نمیدهد .
- شما اینطور خیال کنید .

گفتم، موضوع خیال کردن نیست، باید از راهش وارد شد . فرض کنیم که من پلیس بین المللی هستم و حرفهائی که پرسبلا درباره من زده درست باشد . خوب، شما از این فرضیه واهی و حرف های پوچ و بی معنی او چه نتیجه ای می خواهید بگیرید ؟ هر دو سکوت کردند . . . چند لحظه بعد زن رو کرد بمن و گفت : مادر جستجوی الماس هستیم .

فرار بسوی هیچ

قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتم و در آن حالت لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: پس چرا بسراغ من آمده‌اید؟!
مرد گفت: این شما هستید که باید الماسها را تحویل ما بدهید.

گفتم: من؟! این الماسهائی که شما در جستجویش هستید و از من می‌خواهید، از کجا باید بیاورم. این هم خودش مسئله‌ایست که سه نفری باید راه‌حلش را پیدا کنیم.
زن با اطمینان گفت: راه‌حلش با خود شما. ما فقط يك راهنمائی کوچکی می‌کنیم. خوب گوش کنید. بیست و چهار ساعت دیگر، شاید هم بیشتر قرار است يك سری الماس برای کوچ برسد ما اطمینان داریم که او بوسیله شما آن الماسها را از تهران خارج می‌کند که تحویل دلال‌های بین‌المللی بدهد. ولی با قراری که ما با شما می‌گذاریم، گیرنده آن الماسها ما خواهیم بود. البته نقشه کار را طوری طرح می‌کنیم که کوچ بشما سوءظن پیدا نکند و .. يك وقت خیال نکنید که همیشه باید این کار را بکنید. فقط يك دفعه و بعد هم ما دیگر بسراغ شما نمی‌آئیم و شما هم ما را پیدا نخواهید کرد.

گفتم: شما بحساب خودتان می‌خواهید حق‌السکوت آن‌نوار را بگیرید؟
زن آهسته سرش را تکان داد و گفت: این يك معامله است. از پلیس بودن شما هم وحشتی نداریم. خودتان هم میدانید که آن نوار بمنزله گلوله ای است که ماشه آن با انگشت شما کشیده می‌شود. ... حالا این بسته به نظر خودتان است کدام راه را انتخاب کنید.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود و خاموش شده بود، در زیر سیگاری انداختم و سیگار دیگری آتش زدم. حالت‌های آندو را خیلی خوب حس می‌کردم. زن با سن کمی که داشت، از مرد کهنه‌کار تر و زیرك تر بود. هر دو بدهان من چشم دوخته بودند. من یکی بسیگار زدم و گفتم: می‌خواهم يك چیزی برایتان بگویم.

امیر عشیری

من هم مثل خود شما قاچاقچی هستم، ولی نه قاچاقچی دزد... چون اینطور که من حس کرده‌ام، باند شما از راه سرقت خودش را راه میبرد. داشتم این را میگفتم، هر راهی که شما بخواهید جلو پای من بگذارید، من از آن راه رفته و برگشته‌ام. این دوزوكلك‌ها برای من کهنه شده يك چیز تازه‌ای بگوئید که من نشنیده باشم، یا بفکرم نرسیده باشد.

زن با پوزخند گفت: چرا نمیگوئید که در ماموریت های پلیسی این راهها را رفته و برگشته‌اید؟ گفتم: از شما متشکرم که مرا پلیس میدانید.

مرد گفت: خلاصه آقای رامین، پیشنهاد ما بنفع شماست و شما را تضمین میکند والا کشتن شما برای ما از آب خوردن هم راحت تر است.

با بی‌اعتنائی و مسخرگی گفتم: پس اجازه بدهید بگویم يك لیوان آب خوردن برایتان بیاورند.

زن گفت: مسخرگی کردن هم موقع دارد. در تاریکی کسی را باشليك يك یا چند گلوله کشتن، دل و جرأت نمی خواهد. ولی ما جرأت خودمان را در روشنائی نشان میدهیم، ایکاش می‌بودید و میدیدید که پرسیلا را در چه حالتی بقتل رساندیم. تشنجات مرگ آور او تماشائی بود.

- ولی من معتاد نیستم.

- راههای دیگری هم هست.

در اینجا باخود گفتم که حالا وقت آن رسیده که نرمش‌نشان بدهم و طوری وانمود کنم که حاضرم پیشنهادشان را بپذیرم. چون تنها از راه همکاری با آنها، ولو يك دفعه میتوانستم اطلاعاتی از باند ناشناس بدست بیاورم. آنطور که معلوم بود تعداد آنها زیاد بود و نقشه‌هایشان را با زیرکی خاصی طرح میکردند. بدون شك مغز متفکری داشتند که رهبری باند را برعهده او گذاشته بودند. او هر کسی بود توانسته بود که در دستگاه مرکزی باند اصلی نفوذ کند و از جزئیات فعالیت های آنها باخبر شود. درحقیقت میتوانم

فرار بسوق هیچ

بگویم که کشف باند ناشناس، برای من مهمتر از باند «کوچ» و «لوگان» شده بود. چون میدیدم که باند ناشناس برای از بین بردن و قلع کردن باند اصلی، کاملاً مجهز است. روی این حساب که از این راه وارد شوم، تصمیم گرفتم به پیشنهاد آنها جواب موافق بدهم، گویانکه برای من عجیب بود که آنها چنین انتظاری از من داشته باشند. این پیشنهاد فاشیانه و احمقانه طرح شده بود و نمیتوانستم دست آنها را بخوانم که چه منظوری دارند. با لحن ملایمی پرسیدم:

— راستی، يك چیزی که میل دارم بدانم اینست که شما افراد همان باندی هستید که یکی از اعضای آن را بنام خانم «کانرین» در لندن زیارت کرده‌ام؟ در تهران هم دو نفر دیگر از دوستان شما بدیدنم آمدند.

زن جوان گفت: ببله، ما افراد همان باندی هستیم که شما کریستوبالیت را به عوض الماس به «کانرین» تحویل داده بودید.

گفتم، ولی آخه او هم کریستوبالیت داده بود...

زن گفت: ببله و این شانس شما بود که آقای «لوگان» الماس اصلی بشما تحویل داده بود و الا آن دو نفری که در تهران بدیدنتان آمدند، ماموریت داشتند یا الماسهای اصل را بگیرند، یا شمارا توی همان اتاق بکشند.

گفتم: پس جای شکرش باقی است که کریستوبالیت‌ها جانم را نجات داد... راستی، حالا که انتظار دارید برای يك دفعه هم که شده من برای شما کار بکنم، بدم نمی‌آید که بدانم رئیس شما چه جور آدمی است.

زن گفت: اولاً رئیس ما آدمی است مثل همه آدمها، با این تفاوت که آدمی قسی القلب و بیرحم است. ثانیاً اینکه ما از شما انتظار نداریم که برای ما کار بکنید. چاره‌ئی ندارید... این تنها راه فرار ما فدن شماست.

امیر عشیری

من برای اینکه باو بفهمانم با بی اعتنائی حرفهایش را شنیده‌ام، گفتم. کوچ هم دست کمی از رئیس شما ندارد. زن پوزخندی زد و گفت: ممکن است، ولی نقاط ضعفش زیاد است کم کم میفهمید.

بعد رو کرد بآن مرد و گفت: آقای رامین به ما جواب رد داده‌اند. باین ترتیب ما دیگر با ایشان کاری نداریم. و بلافاصله از جایش بلند شد..

با همان خونسردی که از ابتدای مذاکرات با آنها روبرو شده بودم گفتم: حرفهای ما هنوز تمام نشده، خواهش می‌کنم بنشینید.

زن در حالی که نگاهش بمن بود نشست و گفت: خوب، بفرمائید.

با خنده گفتم: چرا حالا يك راست بسراغ من آمده اید؟ فقط من یکی نیستم که برای کوچ کار میکنم. اشخاص دیگری هم هستند که سابقه خدمتشان از من بیشتر است.

- حرفی که میخواستید بزنید، همین بود؟

- نه، این مقدمه‌اش بود.

او گفت: ما برای این شمارا انتخاب کردیم که با دیگران فرق دارید. چون علاوه بر اینکه پلیس بین‌المللی هستید، بکاری که فعلا و بخاطر ماموریتتان شروع کرده‌اید، کاملا واردید. ما ب دیگران و سابقه خدمتشان کاری نداریم.

- باز که شما پلیس بودن مرا پیش کشیدید؟

- ناراحت میشوید؟

- خوب مسلم است. این عنوان بمن که يك قاچاقچی هستم،

نمی‌چسبد.

زن گفت: خیلی چیزها هست که بآدم نمی‌چسبد. ولی شما هر دو مزایارا باهم دارید. هم میتوانید قاچاقچی ورزیده‌ای باشید و هم پلیس کارکشته‌ای. خلاصه درست با قیافه و حالت شما جور درمی‌آید، از این حرفها گذشته، مثل اینکه شما میخواستید چیزی

فرار بسوی هیچ

دیگری بگوئید که مارا دعوت بنشستن کردید.
گفتم، همینطور است.

بعد از لحظه‌ای مکث پرسیدم: آن سری الماس که قرار است
برای کوچ برسد. از کجا میرسد، و من چه وقت و کجا باید تحویل
شما بدهم و کی و با چه علامت رمزی الماس ها را از من تحویل
می گیرید؟

زن تبسمی کرد و گفت: پس پیشنهاد مارا قبول کردید؟
بالحن اطمینان بخشی گفتم: از این واضعتر بگویم؟
او نگاهی بآن مرد کرد و سپس متوجه من شد و گفت: من و
دوستانم از شما متشکریم. ولی ما باشما معامله نمی کنیم. نه حالا،
بلکه هیچوقت. حرفهائی که زدیم همه اش روی حسابهای بود که
پیش خودمان کرده بودیم. ضمناً نتیجه‌ای که از مذاکرات با شما
میخواستیم بگیریم، گرفتیم و حال دیگر برای ما جای تردید نیست
که شما آقای رامین پلیس بین‌المللی هستید و تا امروز نقش خود را
خیلی خوب بازی کرده‌اید. حالا باید دید بعد از این هم می توانید
باین مأموریت خود ادامه بدهید. معمولاً پلیس همیشه خودش را
زرنک‌تر از دیگران میداند، ولی شما ثابت کردید که موارد استثناء
هم دارد، مثل حالا که دستتان رو شد.

او کمی مکث کرد و بعد گفت: من دیگر عرضی ندارم.
خندیدم و گفتم: راستی راستی شما خیال میکنید که با پلیس
بین‌المللی دارید حرف میزنید؟

زن با اطمینان زیاد گفت: خیال نمیکنم، بلکه مطمئن
هستم. خوب، حرفه‌ایمان را زدیم. از قهوه‌ای که به ما دادید
متشکریم.

من قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتم و گفتم: معامله
نمیکنید؟ پس منظورتان از این همه حرف زدن و وقت تلف کردن
چی بود؟

زن گفت: درست است که ما قاچاقچی هستیم، ولی ضمناً
روانشناسی هم خوب میدانیم. یادتان هست که چند دقیقه پیش گفتید

امیر عشیری

اگر حسابگر درست حساب نکرده باشد، مسئله جواب صحیح نمی دهد؛ حالا من میخواهم جواب شما را بدهم. آن حسابگر ما بودیم. مسئله را درست طرح کردیم و جواب صحیح هم گرفتیم. دیگر کاری نداریم.

ازجا بلند شد. مردم برخواست. هر دو خدا حافظی کردند و رفتند. تازه فهمیدم که، باچه زن زرنگ و زیرکی طرف صحبت بوده ام حرفهائی را که بین من و او و آن مرد رد و بدل شده بود، تجزیه و تحلیل کردم و باین نتیجه رسیدم که ملاقات آنها بامن روی نقشه قبلی و حساب شده ای بوده است.

در این جریان من هیچ راه گریزی برای خود نمی دیدم. اگر پیشنهادشان را قبول نمیکردم، آنها همان نتیجه ای را می گرفتند که گرفته بودند و وقتی هم قبول کردم. آنها به هدف اصلی خود رسیده بودند. خلاصه مرا درین بن بست قرار دادند تا یلیس بودن من برایشان کاملاً روشن شود.

من پیشنهاد آنها را از این جهت پذیرفتم که از این راه اطلاعات خودم را درباره باند ناشناس کامل بکنم و گرداننده اصلی را بشناسم غافل از اینکه حساب آنها درست بود. هر دو طرف قضیه را قبلاً مطالعه کرده بودند. در حقیقت میتوانم بگویم که دست مرا خوانده بودند و تلاش من برای رد گم کردن بی فایده بود.

این ملاقات نه فقط برای آنها نتیجه مثبتی داشت، بلکه برای من هم بی ثمر نبود. چون از آن ساعت وضع من عوض می شد. صد درصد مطمئن بودم که آنها بطریقی هویت اصلی مرا به اطلاع «کوچ» و «لوگان» میرسانند. در اینجا این سوال پیش می آید که گرداننده باند ناشناس از معرفی من به باند اصلی چه هدف و منظوری میتواند داشته باشد؟ قدر مسلم این بود که او بنفع خودش و علیه باند اصلی میخواست بهره برداری بکند، والا از جهت من استفاده ای نمیکرد. کما اینکه پیشنهادشان را قبول کردم و آنها با خونسردی و بی اعتنائی حاضر بمعامله نشدند. بنظر می رسید که راز شکفت انگیزی در پس این بازی خطرناک وجود دارد و بدون شك کسی که ضربه نهائی

فرار بسوی هیچ

را میخورد و از بین میرفت، من نبودم. بلکه «کوچ» یا «لوگان» بود. خلاصه هدف اصلی تلاشی کردن با نداصلی یا در بن بست قرار دادن آنها بود. با همه این حدس هائی که من میزد، کلاف سردرگم شده بودم. شك نداشتیم که بزودی قضیه آفتابی می شود. ولی کی و چگونه؟ نمیدانستم آنچه که من باید انجام میدادم، این بود که بایست حساب کار دستم میبود و هوای خودم را داشته باشم که ناگهان بخطر نیفتم.

از رستوران بیرون آمدم و یکی دو دقیقه بعد هتل را بمقصد توقفگاهی که اتومبیل را در آنجا گذاشته بودم، ترك گفتم... و از آنجا با اتومبیل خودم بطرف خانه کوچ حرکت کردم. کوچ منتظر بود. سر حال نبود. ناراحت بنظر میرسید. اولین سئوالش از من راجع به پرسیلا بود؟

گفتم، او را کشتند، این خبر را دیشب بتو دادم شاید هم تا بحال دفنش کرده باشند. من اطلاعات دیگری ندارم. با ناراحتی و در حالیکه نگاهش بسطح میز دوخته شده بود گفت، آخه برای چه باید او را بکشند؟ کی او را کشته؟ با خونسردی گفتم، این دو سؤال ترا، قاتل باید جواب بدهد ما فقط میدانیم که پرسیلا کشته شده و همین. ببینم، آخرین دفعه ای که او را دیدی کی بود؟ نگاهش را بمن دوخت و گفت، يك دفعه که گفتم، پریشب شام پیش من بود.

- تا چه ساعتی اینجا بود؟

- نزدیک به نیمه شب بود که مهندس دلور او را با اتومبیلش

بشهر برد.

- آن شب پرسیلا حالش خوب بود؟

- آره، آره، طویش نبود.

پرسیدم، مهندس دلور هم از کشته شدن پرسیلا

اطلاع دارد؟

گفت، نه، از آن شب تا بحال او را ندیده ام.

امیر عسیر کی

در این موقع کتابیون وارد اتاق شد... صورتی رنگ پریده داشت. رفت کنار کوچ نشست و در لحظه‌ای که بین من و کوچ سکوت برقرار شد، کتابیون رو کرد بمن و گفت: از کشته شدن پرسیلا خیلی متاثرم. تو نفهمیدی چرا او را کشتند؟

لیخندی تلخ بروی لبانم آوردم و گفتم: مادو کار می توانیم بکنیم. یا باید سکوت کنیم و اصلاً حرفش را نزنیم. یا اگر خواسته باشیم، اطلاعاتی در زمینه کشته شدن پرسیلا بدست بیاریم، باید مستقیماً پلیس مراجعه کنیم.

کوچ از شنیدن اسم پلیس تکان خورد و بمیان حرفم دوید و بتندی گفت: پلیس؟

گفتم: آره، دیگر، چون پلیس بطور قطع بهتر از ما میتواند اطلاعاتی در این باره پیدا بکند.

کوچ به من خیره شد و بعد از چند لحظه گفت: بنظرم عقل از سرت پریده. به پلیس مراجعه کنیم که چی؟ که بگوئیم ما قوم و خویش پرسیلا هستیم و حالا آمده‌ایم ببینیم قاتل او کیست یا چرا او را کشته‌اند؟ کشته شدن او علت ساده‌ای که نداشته، هر طرفش را بگیرند به ما بر می‌گردد.

در این لحظه پوزخندی زد و ادامه داد: تو مرا پاک از خودت نا امید کردی. بعد از چند سال قاچاقچی بودن و چند بار از جنگ پلیس قرار کردن، هنوز ناشی هستی. مثل بچه‌ها فکر میکنی، درست مثل اینکه همین امروز صبح دست بکار شده‌ای. به پلیس مراجعه کنیم... چه فکر بکری!!

گفتم: من خواستم فقط جواب کتابیون را داده باشم.

— طور دیگر هم میتوانستی جواب بدهی. مثلاً من نمیدانم.

— خیلی خوب بابا، حرفم را پس گرفتم.

کتابیون گفت: من پرسیلارا قبلاً نمیشناختم. حتی اسمش را هم نشنیده بودم. ولی همین دوسه هفته‌ای که او را در اینجا دیدم میتوانم بگویم که به او علاقمند شده بودم. زن پخته و با تجربه‌ای بود، گفتم: بالاخره او یک روز کاری قاچاقچی بود. پختگی و تجربه

فرا. بسوی هیچ

اش مال آنروزها بود .

کوچ از من پرسید: بنظر تو چیزی نمیرسد؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نه منم مثل تو. کی او را
کشته ۱؟ دلیل کشته شدن او چه بوده ۱؟ خلاصه موضوع قتل برای ما
مبهم است و بنظر من ریشه این قتل را در بیروت باید جستجو کرد .
کوچ با تعجب پرسید: در بیروت؟ منظورت چیست؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم: منظورم اینست که ممکن است
قاتل در گذشته با او اختلافی داشته و در بیروت نتوانسته است او را
پیدا بکند تا اینکه ردپایش را در اینجا پیدا کرده و کلکش را کنده
است .

کوچ خنده کوتاهی کرد و گفت: اگر نظر تو درست باشد، این
سؤال پیش می‌آید که چطور ممکن است که قاتل نتوانسته پرسیلا را
در بیروت پیدا بکند . آنهم پرسیلای از کار افتاده که دیگر آن
فعالیت‌های سابق را نداشت . این فرض تو درست نیست .
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره ، حق با توست .
قاتل باید او را در بیروت میکشت . چطور است راه اول را انتخاب
کنیم؟

هر دو نگاهشان را بمن دوختند . کوچ پرسید راه اول
کدام است؟

گفتم: سکوت کنیم و دیگر درباره کشته شدن پرسیلا حرفی
نزنیم . او مرد و رفت . حالا از دست ما چه کاری ساخته است؟
کتایون گفت: رامین درست میگوید . وقتی ما نمیتوانیم
به پلیس نزدیک شویم ، دیگر چرا بیخود خودمان را خسته کنیم؟
از اینکه بنشینیم و راجع به کشته شدن او و قاتلش حرف بزنیم ، چه
نتیجه‌ای میگیریم؟ هیچ .

کوچ گفت: ولی من یکی نمیتوانم از این فکر بیرون بروم
باید قاتلش را بشناسم و علت کشته شدن پرسیلا را بدانم . او همان
من بود بدون شك قتل او با کارما هم ارتباط دارد .

با خنده گفتم: خوب ، تو میتوانی برای خودت پرونده قتل

امیر عشیری

اورا باز نگهداری و هر طور که میدانی قضیه را تعقیب کنی . فعلا چاره‌ای جز سکوت نیست .

بعد رو کردم به کتابیون و گفتم : آقای کوچ هم با یکی دو گیلان و یسکی موافقند . توی این هوای سرد میچسبد .
کوچ گفت : نه ، من يك فنجان قهوه میخورم . و یسکی مال خودتان .

من گفتم : حالا که وقت قهوه خوردن نیست ، با من و کتابیون باید هم آهنگی داشته باشی .

کوچ حرفی نزد . من از جایم برخاستم و به میز چرخداری که در گوشه اتاق بود نزدیک شدم . دستم بطرف و یسکی رفت . ولی بطری کنیاك نظرم را جلب کرد . آنرا با سه گیلان پایه بلند برداشتم و برگشتم سر جایم .

کتابیون گفت : توهوس و یسکی کرده بودی ، چطور شد بسراغ کنیاك رفتی ؟

گفتم : کنیاك را راحت تر میشود خورد . دیگر یخ و سودا لازم ندارد .

کوچ گفت : رامین آدم راحت طلبی است .
از او پرسیدم : اگر تو و یسکی دوست داری بگو . اینجا خانه خودت است .

هر دو خندیدند . کوچ گفت : برای من فرقی نمیکند .
من گیلانها را پر کردم . هر سه را برداشتیم و بسلامتی یکدیگر نوشیدیم . وقتی من میخواستم گیلانم را بروی میز بگذارم نمیدانم تحت تأثیر چه عاملی قرار گرفتم که ناگهان حس کردم ممکن است یکی از مستخدمین یا افراد کوچ ، پشت در اتاق ایستاده باشد و به حرفهای ما گوش میدهد . شاید این احساس نا بهنگام ناشی از جریانهای اخیر و برخوردهای پی در پی من با افراد باندناشناس بود . کتابیون متوجه حالت من شد و پرسید ، چه شده ؟ چرا توفکر رفتی ؟

گیلانم را بروی میز گذاشتم و در حالی که لبخند میزد

فرار بسوی هیچ

گفتم ، چیزی نیست . . بیاد يك شبی افتادم كه من و پرسلاكنياك
میخوردیم و او گیلان دوم را كه خورد از حال طبیعی خارج شد .
البته این موضوع مال دوسه سال پیش است .

كوچ گفت ، بعضی وقت ها اینطور است یکی دو گیلان مشروب
آدم را میگیرد و گاه اتفاق می افتد كه يك بطرش هم اثری ندارد
امروز از آن روزهاست كه اگر من دو بطر مشروب هم بخورم ، سر حال
نمی آیم .

من و كتایون خندیدیم . من گفتم : ترا بگو كه میخواستی
قهوه بخوری . پس گیلان دوم را هم بزنی .

برای بار دوم هر سه گیلان را پر کردم بطری را روی میز
گذاشتم و كفشهایم را در آوردم و سرم را بطرف كوچ بردم و آهسته
گفتم :

— من برای یکی دودقیقه از اطاق بیرون میروم . تو و
كتایون طوری حرف بزنید ، افكار كه من هم سر جایم بشستم .
كوچ حیرت زده پرسید : چرا مگر طوری شده ؟

گفتم : بعد میفهمی ، فعلا چیزی نپرس .

كتایون كه حرفهای ما را می شنید ، پرسید : كجا میخواهی

بروی .

بعوض اینکه جواب او را بدهم ، خندیدم و با صدای بلند
گفتم : كوچ گیلان دوم تو هنوز روی میز است .

و بعد از جایم بلند شدم و گفتم : معمولا با كنياك شكلات
میخورند .

با شتاب داخل سالن پذیرائی شدم . كوچ و كتایون با هم
حرف میزدند . من در سالن را كه به راهرو باز میشد با احتیاط و
بطوری كه صدا نكند ، باز كردم و آهسته سرم را بداخل راهرو
كشیدم .

آن حس نا بهنگام بی اساس نبود . یکی از مستخدمین كوچ
كه اسمش «لطیف» بود ، پشت در اطاق كه كوچ با كتایون در آنجا
بودند ، چسبیده بود . رویش بطرفی بود كه من نگاهش میکردم .

امیر عشیری

منتها سرش پائین بود.

فکر کردم هفت تیرم را بکشم و او را از همانجا غافلگیرش کنم. ولی بهتر دانستم که کوچ با چشم‌های خودش او را ببیند، این بود که با سرعت به همان اطاق برگشتم و با صدای بلند گفتم راستی کوچ، دیگر تصمیم نداری مرا به مأموریت الماس بفرستی؟
او از شنیدن این حرف تعجب کرد. گیج شده بود. کتابیون هم دست کمی از او نداشت. من به آنها اشاره کردم حرف بزنید بعد باور چین باور چین بدرا طاق نزدیک شدم. کوچ مثل اینکه موضوع را فهمیده باشد، نگاهش را بدر دوخت و گفت: چرا همین روزها يك مأموریت مهمی در پیش داری.

من دستم را بروی دستگیره در گذاشتم. نگاهی به آنها انداختم و بعد با يك حرکت سریع در را باز کردم، لطیف که پشت در ایستاده بود و سنگینی بدنش را کمی بروی پای چیش داده بود. يك بری بداخل اتاق آمد. من یقه کتش را گرفتم و او را جلو کشیدم و بطرف کوچ پردم و گفتم: ازش بپرس، پشت در چه کار میکرد؟
کوچ مثل کسی که ساعقه سرش فرود آمده باشد، تا چند لحظه همانطور که سر جایش نشسته بود، به «لطیف» خیره شد. بعد مثل فتراز جا پرید، جلو آمد و از لطیف پرسید: پشت در چه کار می کردی؟

لطیف که خودش را باخته بود گفت: قربان آمده بودم ببینم چیزی لازم ندارید؟

کوچ هم‌طالش نکرد. چند تا کشیده به صورت او زد و با لحن تندی پرسید: اخمق، راستش را بگو. برای کی داشتی جاسوسی میکردی؟

«لطیف» من من کرد و بعد گفت: قربان شما اشتباه میکنید من جاسوسی نمی‌کردم تازه به پشت در رسیده بودم که آقای رامین در را باز کردند.

کتابیون گفت: تا بحال اینجا از این خبرها نبود.
من گفتم: باید سابقه داشته باشد، منتها شما توجه نداشته باشید.

فرار بسوی هیچ

کوچ که از خشم میلرزید ، دست بزیر کتتش برد . هفت تیر کوچکش را بیرون آورد ولوله آن را روبه لطیف گرفت و گفت :
- مجبورم نکن یک گلوله توی مغزت خالی کنم .
من پریدم و میچ دست او را گرفتم و گفتم : چه گارداری می-
کنی ؟ می خواهی پلیس را به اینجا بکشی ؟

او خواست بزور دستش را از توی دستم بیرون بکشد . من بهر زحمتی بود دست مسلح او را بالا بردم که اگر حیثاً ماشه هفت تیر را بچکاند ، تیر به سقف اطاق بخورد .

کوچ با عصبانیت گفت : من باید این خائن را بکشم .
گفتم : کوچ آرام باش . کشتن او دردی را دوا نمی کند ،
این راهش نیست .

فریاد زد : ببین کار من بکجا رسیده که مستخدم خانه ام جاسوسی یکی دیگر را میکند .

کوچ کمی آرام شد . هفت تیر را از توی مشتش بیرون کشیدم و به کتابون دادم . لطیف رنگ بصورت نداشت ، کوچ نگاه تندش را به او دوخته بود . جلو رفت و با مشت به سینه لطیف کوبید و گفت : حرف بزن . برای کی جاسوسی میکردی ؟
لطیف بتندی گفت : قربان آخه شما دارید به من تهمت میزنید . باور کنید من جاسوس کسی نیستم .
کوچ رو کرد بمن و پرسید : از کجا فهمیدی که کسی پشت در ایستاده ؟

گفتم : نمیدانم ، یک حس باطنی بود .
گفت : این کاری که تو کردی واقعاً حیرت انگیز بود .
لطیف با لحن تضرع آمیزی گفت : آقای رامین پلیس هم هستند .

من معطل نشدم با دست محکم بدهان او کوبیدم . دهانش پراز خون شد . گفتم : حالا بهتر می توانی حرف بزنی .
کوچ رو کرد به من و گفت : یکی از بچه ها را صدا کن جایا اینجا .

امیر عشیری

کتایون گفت : امروز هردوشان به مرخصی رفته‌اند. مگر یادت نیست ؟

کوچ حال خودش را نمی فهمید. چشمش جایی را نمی دید. برای اولین بار در زندگی پرماجرایش بامشکل بزرگی روبرو شده بود که نمیدانست چکار باید بکند. حل این مشکل از نظر او خیلی ساده بود. ولی اشکال کار وجود من بود.

کوچ این مشکل را باین طریق حل میکرد که بایک یا چند گلوله، بزندگی لطیف خاتمه میداد. این يك قانون اجتناب ناپذیر قاجاقچیان و تبهاران است که فرد خیانتکار را بدون چون و چرا و پس از يك بازجوئی کوتاه، میکشند. حالا خواه آن فرد بخیانت خود اعتراف بکند یا نکند. از نظر آنها عمرش سر رسیده است. کوچ هم همین کار را میخواست بکند. منتها من نگذاشتم. شك نداشتم که لطیف دردستگاه کوچ بنفع باند ناشناس جاسوسی میکند. من میخواستم آنچه را که او میدانست فاش کند.

کوچ در فکر این بود که لطیف مستخدم خود را وادار کند حقایق را بگوید... کتایون درسکوت فرو رفته بود.

من لطیف را مخاطب قرار دادم و بالحن ملایم و درعین حال تهدید آمیز گفتم: پسر، حقیقت را بگو و خودت را خلاص کن. اربابت را که میشناسی چه آدم سرسختی است. حماقت نکن، اوترا می کشد.

او گفت: شما بیخود دارید بمن تهمت میزنید.

کوچ دست بکار شد... یکی از تشك های صندلی راحتی را برداشت و بطرف لطیف آمد. تشك را کف اتاق انداخت و بعد میج دست لطیف را گرفته و پیچاند و با زانو بشکمش زد. لطیف خم شد. کوچ بادرست دیگرش محکم به پشت او کوبید. لطیف بروی سینه بر کف اتاق افتاد. کوچ او را بیشت گرداند و روی سینه اش نشست. تشك را که دم دستش بود برداشت و با خشم و کینه به او گفت: تنها راه اینست که ترا بکشم. خفه ات میکنم. خودت میدانی که من چه آدم بی رحمی هستم. هر وقت حاضر شوی اسم آن کسی را

فرار بسوی هیچ

که برایش جاسوسی میکردی بگوئی، هر دو دست را بهم قلاب کن که بفهمم .

من فهمیدم او با مستخدم خود چکار میخواهد بکند. مرا بر چهره لطیف سایه انداخته بود ولی هنوز نمیخواست حرف بزند و آنچه را که میدانست بگوید .

کوچ تشك را بروی صورت لطیف گذاشت و با هر دو دستش فشار داد... لطیف شروع کرد بدست ویا زدن. پاهایش را بكف اتاق میکوبید و دستهایش را بساق پاهای کوچ فشار میداد.. من و کتایون باین صحنه مرا خیره شده بودیم .

من آهسته به کتایون گفتم: يك کاری بکن .
او شانههایش را بالا انداخت و گفت: حقش است .. باید بمیرد . گفتم: هیچ میفهمی چسی داری میگوئی ، حتی کوچ هم نمی فهمد که چه کار دارد می کند ... کشتن لطیف اینجا جایش نیست .

گفت: بمن مربوط نیست، خودت اگر میتوانی نجاتش بده...
لطیف کم کم مقاومتش را ازدست میداد . پاهایش دیگر حرکتی نداشت. دستهای لرزانش را از پشت کوچ بزحمت بیکدیگر قلاب کرد . این نشانه آن بود که او حاضر شده است حقایق را بگوید.
من جلو رفتم و گفتم : کوچ ، دست هایش را بهم قلاب کرده و لش کن .

و وقتی دیدم او دست بردار نیست والان است که جنایتی اتفاق بیفتد پریدم و هر دو دست کوچ را گرفتم و او را از روی سینه لطیف بلند کردم... و بعد تشك را از روی صورت او برداشتم. رنگ صورتش تیره شده بود بسختی نفس می کشید. با مرا چندان فاصله ای نداشت .

کوچ لگدی به ساق پای او زد و گفت : بلند شو ، پست خلرت خائن .

لطیف بزحمت خودش را بلند کرد. نمیتوانست سر پا بایستد هر طور بود خودش را نگه داشت . سرش پائین بود . و رنگ صورتش

امیر عشق

هنوز تیره بود، قفسه سینه اش بالا و پائین میرفت ... کوچ فریاد زد، چرا لال شده ای؟ حالا دیگر وقتش رسیده که با يك گلوله راحت بکنم.

لطیف همانطور که سرش پائین بود گفت: «مجبورم کردند که برای آنها کار بکنم. چاره‌ئی نداشتم. کوچ باهمان لحن گفت اسمش را بگو...»

لطیف نفسی تازه کرد و بدنبال آن سرفه عارضش شد... همه‌ها در سکوت فرو رفته بودیم و نگاهمان بدندان او دوخته شده بود. این لحظه‌ای بود که من میتوانستم خیلی چیزها بفهمم. آنچه که گره مأموریت مرا باز میکرد، اسم گرداننده اصلی باند ناشناس بود که لطیف تصمیم گرفته بود فاش کند.

لطیف در حالی که نفس نفس میزد گفت: اسم آن شخص... و هنوز این کلمه را تمام نکرده بود که ناگهان صدای گلوله‌ای که از صدا خفه کن خارج شده بود سکوت آنجا را پرهم زد...

لطیف بی آنکه بدور خود چرخي بخورد یا ناله‌ای بکند، بر کف اتاق افتاد.

يك لحظه همه‌ها در بهت و يك حالت گیجی فرو رفتیم. من متوجه در اتاق شدم. هفت تیرم را کشیدم و بطرف در اتاق دویدم. در از بیرون قفل شده بود با شتاب بسمت دری که بسالن پذیرائی باز میشد، رفتم... داخل سالن شدم تا از آنجا خودم را به راهرو برسانم. ولی در سالن هم از بیرون قفل بود برگشتم و به کوچ گفتم همه درها قفل است، کوچ فریاد زد: از پنجره... حمله کن. اوفرار می‌کند.

و بعد خودش بطرف در اتاق دوید و بلا مشت بدو کوبید... کتایون زنك اخبار را فشار میداد. من پنجره را باز کردم و به کوچ گفتم:

— سعی کن از لطیف اسم آن شخص را بپرسی.
و بلافاصله خودم را بالا کشیدم و بیرون پریدم. نمیدانستم از

فرار بسوی هیچ

کدام طرف بروم. ساختمان را دور زدم و بعد متوجه در باغ شدم. در باغ نیمه باز بود. بیرون را نگاه کردم هیچکس توی خیابان دیده نمیشد. قاتل فرار کرده بود.

در را بستم و برگشتم... در ساختمان قفل بود و کلیدی پای در روی پله ها افتاده بود. آنرا بادستمال برداشتم، توی جیبم گذاشتم و با هشت بدر کویدم که در را باز کنند. کمی بعد، یکی از مستخدمین په پشت در آمد. گفتم: در را باز کن.

پرسید: شما کی هستید؟
گفتم: برو بار بابت بگو اوبیاید در را باز کند.
او رفت و یکی دو دقیقه بعد در باز شد. کوچ و کتابون توی راهرو ایستاده بودند. کوچ از شدت ناراحتی میلرزید و رنگش پریده بود. کتابون هم خود را از وحشت و اضطراب باخته بود...
کوچ سؤال احمقانه ای کرد. پرسید پیداش کردی؟
گفتم: آره، بیرون ایستاده. مگر نمی بینی کسی با من نیست؟

گفت: از این شوخی بی موقع هیچ خوشم نیامد.
گفتم: آنطور که تو پرسیدی، من هم بایست همینطور جواب میدادم. قاتل در همان یکی دو دقیقه که ما را توی اتاق حبس کرده بود از در باغ خارج شده..

کوچ حرفی نزد. از قیافه اش پیدا بود که نمیداند از کجا باید شروع کند و چه تصمیمی بگیرد. بنظر میرسید که منزش از کار افتاده و احتیاج براهنمائی دارد. مستأصل شده بود حالت چشمهایش طوری بود که از اطرافیان کمک می خواست او آهسته سر به عقب گرداند. لحظه ای به چشمان مستخدمی که پشت سرش ایستاده بود، خیره شد... بعد بادست محکم بصورت او کوید و گفت:
— برو گمشو، تو احمق پس چه غلطی میکنی؟.. حالا دیگر در خانه من آدم میکشند.

مستخدم عقب عقب رفت و گفت: قربان من توی آشپزخانه

بودم. در باغ هم بسته بود.

به کوچ نزدیک شدم. او را بهمان اتاق بردم و گفتم: سعی کن خونسرد باشی.

خودش را کنار کشید و گفت: تو که همه‌اش می‌خواهی به من درس خونسردی بدهی. اینجا که دیگر مسئله خونسرد بودن نیست تو بجای من، بگو ببینم چکار میکنی؟

گفتم: رئیس توهستی. تو باید تصمیم بگیری. از هر لحاظ که بخواهی تجربه‌ات از من بیشتر است عقیده من اینست که از جار و جنجال و عصبانی شدن نتیجه‌ای نمی‌گیری. یعنی دیگر چیزی نیست که بخواهی نتیجه بگیری. لطیف کشته شده و قاتل هم فرار کرده حالا باید در فکر جسد لطیف باشیم.

او نگاهش را به جسد لطیف دوخت. من جلو رفتم. به جسد نگاه کردم. گلوله به شقیقه‌اش اصابت کرده بود. قاتل نقطه‌ای را هدف قرار داده بود که لطیف حتی يك لحظه هم زنده نماند. شیارهای خون در اطراف جسد جاری بود.

من وضع عجیبی داشتم. در آن موقع نمیتوانستم به وظیفه پلیسی‌ام عمل کنم.. در خانه کوچ که يك قاچاقچی بود قتلی اتفاق افتاده بود و من هم ناظر آن بودم. از کوچ که کنار جسد ایستاده بود، پرسیدم: بالاخره لطیف اسم آن شخص را گفت، یا نه؟ گفت: مگر نمیبینی قاتل کجا را هدف گرفته؟ حتی مهلت پیدا نکرد که «آخ» بگوید...

گفتم: خوبه! توی خانه تو با داشتن چندتا مستخدم، آنهم روز روشن، آدم میکشند.

با ناراحتی گفت: بعوض اینکه بفکر چاره بیفتی، داری نمك به زخمم میپاشی!

پرسیدم: میگوئی چکار کنم؟

— خودم هم نمیدانم.

— يك چیزی بگو.. بگو که قاتل لطیف از همان دسته‌ایست

که پرسیرا را کشته اند.

فرار بسوی هیچ

- با تو هم عقیده‌ام .
گفتم: آنها میخواهند ترا مرعوب کنند.
با تعجب پرسید: که چه نتیجه‌ای بگیرند؟
کمی مکث کردم و سپس گفتم: هدف آنها الماسهائی است که
پیش توست. آن اتفاقی که در هتل برایم افتاد یادت هست که پولهایم
را بردند .
- آره، میخواهی بگوئی قاتل پرسینلا و لطیف هم از همان
دسته هستند ؟

- درست فهمیدی . به بینم ، تو به همه افراد اطمینان
نداری ؟

- حالا دیگر نه، تا يك ساعت پیش داشتم .
گفتم: پس چرا معطلی؟ همه آنها را زیر نظر بگیر. مراقبشان
باش. من فکر میکنم بین افراد تو چند نفری هستند که راه لطیف را
دارند میروند. بتو خیانت میکنند .
کوچ خنده معنی داری کرد ، از کنار جسد دور شد
و گفت :

- الماسها .

بعد ایستاد و رویش را بمن که پشت سرش ایستاده بودم کرد
و گفت: آنها هنوز نمیدانند که من از این آدمکشها باك وهراسی
ندارم. اول پرسینلارا کشتند و حالا مستخدم مرا در خانه ام میکشند.
دو قتل ناجوانمردانه.

گفتم: من و ترا هم میتوانند بکشند .

- جرأتش را ندارند .

- چرا، خیلی هم جرأت دارند. همان کسیکه گلوله سربی را
توی منز «لطیف» جاداد، من و ترا هم میتواند بکشد.
کتابیون که کنار در ایستاده بود گفتم: خیلی وحشتناك است
حالا چرا شما دو تا دارید حرفهای بیخود میزنید . بودن جسد
«لطیف» در اینجا خطرناك است .

گفتم: بنظر من اگر تو با تاق خودت بروی و استراحت کنی،

امیر عشیری

از فکر جسد لطیف بیرون میروی .
کوچ گفت : آره ، تو به اتاق خودت برو . سعی کن این قسبه
را فراموش کنی .

کتایون با اتاق خودش رفت . . . کوچ بدو اتاق نزدیک شد . نگاهی
به در کرد و گفت : مگر این در باز بود ؟

جلو رفتم و گفتم : حتماً در باز مانده بود . قاتل از لای در
شلیک میکند و بعد هم برای اینکه فرارش آسان شود ، در را بروی ما
قفل میکند . حتی در سالن راهم قبلاً میبندد که ما راه تعقیب او را
نداشته باشیم ما باید حساب اینجاش را هم میکردیم .

کوچ با پا در اتاق را بست و گفت : بنظر تو با این جسد چکار
باید بکنیم ؟

گفتم : اینجا تو باید تصمیم بگیری .

گفت : آره ، میدانم . من تصمیم خودم را گرفته ام . بیرون
بردن جسد «لطیف» را از اینجا بعهده تو میگذارم . خودت یک فکری
بحالش بکن .

پرسیدم : منظورت اینست که سر بنیستش کنیم ؟

کوچ پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت : نه ، لازم نیست
سر به نیستش کنی . ببرش روی تخت خواب من .

کمی مکث کرد و در حالی که نگاهش بمن بود گفت : خوب
پسر معلوم است دیگر ، جسد را باید به خارج شهر برد . قوطی کبریت
که نیست ، جسد یک آدم است . اگر همینطوری مرده بود که در دسره
فداشت ، ولی بدبختی اینجا است که او کشته شده . قاتل هم فرار کرده
و ما او را نمیشناسیم . ولی کی میتواند این موضوع را ثابت کند ؟
با تعجب پرسیدم : برای کی باید ثابت کنیم ؟

- برای پلیس .
- پلیس ؟ ! مگر خیال داری این جریان را به پلیس اطلاع

بدهی ؟

- نه نه ، مگر عقل از سرم پریده ؟
- نمیدانم . ولی مثل اینکه داری پرت و پلا میگوئی . اینجا

فرا. بسوی هیچ

صحبت از پلیس نبود .

سرش را تکان داد و گفت ، همینطوری گفتم ، حواسم سر جایش نیست . نمیدانم چطور شد که فکر آن موقعی را کردم که اگر پلیس از کشته شدن لطیف با خبر شود ، ما چه وضع وحشتناکی خواهیم داشت . تا بیائیم ثابت کنیم که ما مرتکب قتل نشده ایم و قاتل را نمیشناسیم ، زندگی مان که تباه می شود هیچ ، چند سالی هم در زندان آب خنک بخوریم .

گفتم : آب خنک را همین الان هم میتوانی بخوری . بنظر من تو خیلی خسته ای . یکی دو ساعت استراحت حالت را جا می آورد فکر نمی کنم بین ما کسی باشد که بخواهد پلیس را به اینجا بکشانند و ما را بدرد سر بیندازد ، تنها کسی که بخواهد دست به این کار بزند قاتل است .

کوچ با اطمینان زیاد گفت ، از اینجا خیالت راحت باشد .

با خنده گفتم : پس دیگر چرا ناراحتی ؟

با همان ناراحتی گفت ، عجب حرفی میزنی ! يك نفر توی خانه من کشته شده ، جسدش هم آنجا افتاده ، تازه میگوئی نباید ناراحت باشم ! اگر پای پلیس به اینجا کشیده شود ، به تو که لطمه ای که نمیکورد . این وسط فقط من هستم که خودم و زندگیم از بین میرود .

— خیلی خوب ، همانطور که گفתי جسد لطیف را موقع شب به خارج شهر می برند .

— ولی این کار را تو باید انجام بدهی .

— چرا من ؟ آن دو نفری که امروز به مرخصی رفته اند ، شب برمیگردند . آنها برای این کار از من زرنکترند .

کوچ به میان حرفم دوید و گفت ، رامین ترا بخدا اینقدر از من حرف نکش . حوصله سرو کله ردن با تو را ندارم . خودت که وضع مرا می بینی ، هر طور به عقلت میرسد دست بکار شو . میدانم که شب برای این کار مناسب است . حرفی ندارم ، از همین حالا نقشه

امیر عشیرق

کار را بکش که جسد را کجا باید ببری . آن دوتا عرضه این کار را ندارند . باید به من کمک کنی .

لحن کوچ بهنگام ادای این کلمات التماس آمیز بود . از خلال حرفهایش اینطور احساس میشد که مستاصل شده و شاید در مدت چند سالی که در کار قاچاق دست داشته، تا بحال اینطور به تله نیفتاده است که توی خانه اش آدم بکشند. آنهم روز روشن و او نتواند بفهمد این ضربه را از کجا خورده است . در آن موقع من نمی توانستم او را تنها بگذارم یا ناگهان وضع را دگرگون کنم. بایستی جسد لطیف را به خارج شهر میبردیم . برای من دردسری نداشت ، ترتیبش را میدادم .

نگاهم به او بود و داشتم وضعش را ارزیابی میکردم . او هم به من چشم دوخته بود . اوسکوتی را که چند لحظه میان ما پیش آمده بود ، شکست و گفت : چرا زلزده ای مرا نگاه میکنی ؟ گفتم : دارم فکر میکنم جسد را کجا ببرم .

لبخند تلخی بروی لبانش آورد و گفت : متشکرم ، حالا بیا از این اتاق بیرون برویم .

از آنجا بیرون آمدیم . کوچ در اتاق را بست و قفل کرد . مستخدم و آشپز را خواست و آنها را تهدید به مرگ کرد که موضوع کشته شدن لطیف را به کسی بروز ندهند . آنها کاملاً مرعوب شده بودند . از قیافه هاشان پیدا بود که تهدید کوچ موثر واقع شده است .

با او باتاق دیگری رفتیم . من خودم را بروی مبل دسته دار انداختم و گفتم : قاتل باید آدم زرنگ و کار کشته ای باشد . اوقوطی سیکار را از روی میز برداشت . جلوم گرفت و گفت : حتی ما نتوانستیم اثری از او بدست بیاوریم .

سیکاری برداشتم . صبر کردم تا اوفندگش را روشن بکند . کوچ سیکار من و سیکار برك خودش را با يك شعله آتش زده کمی آنطرفتر نشست و گفت : کشته شدن لطیف برای من مهم نیست . فقط دلم میخواهد بدانم قاتل چه جور آدمی است و چطوری داخل

فرار بسوی هیچ

خانه من شده بود .

یکی به سیگار زدم و گفتم : بنظر من قاتل فقط برای کشتن لطیف به اینجا نیامده بوده چون او از کجا میدانست که ما در آن ساعت به خیانت لطیف پی میبریم ؟ من معتقدم که قاتل از آمدن به اینجا هدف دیگری داشته و بر حسب اتفاق متوجه میشود لطیف که یکی از همکارانش بوده ، به تله افتاده . و برای اینکه او اسرار باند را قاش نکند ، با يك گلوله کاری، کلکش را میکند .

کوچ آهسته یکی به سیگار زد و گفت : من اینجای قضیه را دیگر نخوانده بودم . حق یا توست : قاتل هدف دیگری داشته . یعنی فکر میکنی برای کشتن من آمده بود ؟

لبخندی زد و گفتم : نه ، چون همان موقع که لطیف را کشت ، من و تورا هم میتوانست هدف گلوله قرار بدهد . او برای ربودن الماس های گاوصندوق تو آمده بود . ببینم ، آن دونفری که امروز به مرخصی رفته اند ، آدمهایی هستند که قابل اطمینان باشند ؟

کوچ به من خیره شد و کمی بعد گفت : یعنی میخواهی بگوئی یکی از آن دونفر قاتل است ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : ممکن است . شاید هم من دارم اشتباه میکنم . بهر حال زیاد خوش بین نباش . حتی به من .. به میان حرفم دوید و گفت : پس اگر قرار باشد به همه آنهایی که برای من کار میکنند سوءظن داشته باشم ، از این ساعت باید همه کارها را خودم انجام بدهم . چون دیگر هیچکس نمی شود اطمینان داشت . ولی آن دوتا الان در حدود ده سال است که پیش من هستند . چند بار مرا از مرگ نجات داده اند .

— امروز کجا رفته اند ؟

— آنها هفته ای يك روز مرخصی میگیرند . دلشان میخواهد بگردند .

— این درست ، ولی ممکن است فریب خورده باشند .

— خیال نمی کنم این وصله به آنها بچسبد .

— از کجا میدانی ؟

کوچ با بیحوصلگی گفت : به آنها اطمینان دارم ، حالا خیال

امیر عشیری

کن ندارم . میگوئی چکار باید کرد ؟
گفتم : باید هردوشان را زیر نظر بگیری .
تو این کار را بکن .
— من چه کاره‌ام که آنها را زیر نظر بگیرم . تازه خود من هم
در ردیف آنها هستم . رئیس همه ما توهستی .
— در این مورد بخصوص من به تو اختیار میدهم .
ته سیکارم را در زیر سیکاری خاموش کردم و گفتم : گمانم
من معاون توشده‌ام . مرده کشی بازجویی از افراد تو ، همه بمهده
من است . اما وقتی پای الماسها به میان می آید ، سروکله تو پیدا
می شود . خلاصه این کار از من ساخته نیست .
با خنده کوتاه و معنی داری گفت : اگر اجازه بفرمائی ،
کلید گاوصندوق را در اختیار من میگذارم . از این حرف آخری
هیچ خوشم نیامد . پس من توی این کار استخوان خرد کرده‌ام و حالا
تو انتظار داری هنوز چیزی نشده ، جای مرا بگیری ؟
گفتم : ببخشید آقای کوچ ، شوخی کردم .
— خیلی خوب : راستی من یادم رفته بود حساب ترا
بدهم .

— حساب مرا ؟
— آره ، برای ماموریتی که انجام داده‌ای .
— پس رد کن بیاد که خیلی بی پولم .
او کیف پولش را از جیبش در آورد و از داخل آن چند تا
اسکناس درشت بیرون کشید و به من داد . همینکه به اسکناسها نگاه
کردم ، او گفت : دوجوب است .
— همین ؟ اینکه چیزی نیست .
— پس خیال کردی چقدر باید بدهم ؟ در ماموریت های بعدی
این مبلغ بیشتر میشود .
— مگر ماموریت های بعدی با این یکی چه فرقی دارد ؟
— حالا این را داشته باش ، خرجش کن هر وقت پول خواستی
بگو ، فوراً در اختیار میگذارم .
اسکناسها را توی جیبم گذاشتم و از جا بلند شدم و گفتم : با

فرار بسوی هیچ

من کاری نداری؟

پرسیده جایی میخواهی بروی؟

گفتم، جای بخصوصی نه. خوب دیگر، اینجا که کاری ندارم.

میروم استراحت کنم.

- خوب، همین جا استراحت کن، ناهار هم با هم میخوریم.

- برای من فرقی نمیکند. اگر تو میخواهی میمانم.

او نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من بیرون يك كاری

دارم. يك ساعت دیگر برمیگردم. تو همین جا باش اگر تلفنی

شد و مرا خواستند فقط بگو که بعد از ظهر تلفن کنند و حرف دیگری نزن.

من با همان آهستگی که برخاسته بودم. نشستم ... کوچ با

عجله پالتویش را پوشید و بیرون رفت.

نشسته بودم و داشتم بقتل لطیف فکر میکردم. سوء ظنم به دو

نفر افراد کوچ بود که آنروز به مرخصی رفته بودند. شك نداشتم که

قتل بدست یکی از آنها صورت گرفته است. بدون تردید یکی از

آن دو نفر باید از اعضای باند ناشناس باشد و شاید هم هر دو شان

یکبار دیگر جریان قتل لطیف را تجزیه و تحلیل کردم و این طو

نتیجه گرفتم که اگر فرض کنیم قاتل برای هدف خاصی بداخل خانه

کوچ نیامده است و بر حسب اتفاق با موضوع به تله افتادن لطیف

روبرو شده است، پس قاتل باید یکی از دو نفر، یعنی آشپز یا مستخدم

باشد که در همان موقع در خانه مشغول کارشان بودند. بستن در اتاقها

و راهرو و باز گذاشتن در باغ، همه برای ردگم کردن بوده است که

و انمود کنند قاتل فرار کرده است.

نتیجه ای که از این تجزیه و تحلیل گرفتم، مرا بحقیقت قضیه

بیشتر نزدیک کرد. تردید نداشتم که با قاتل چندان فاصله ای ندارم

و او از ضربه ای که به کوچ زده و خدمتی که بار باب خودش کرده

باید خیلی راضی و خوشحال باشد. در این ماجرا من نمی توانستم

دست بکار شوم و از آشپز یا مستخدم تحقیق کنم. چاره ئی نداشتم

بایستی سکوت میکردم.

امیر عشیری

صدای باز شدن در اتاق توجهم را جلب کرد. در آهسته باز شد و کتابیون در آستانه آن قرار گرفت.
- تو هنوز اینجا هستی؟

گفتم: مگر قرار بود کجا بروم؟ بیا تو، چرا لای در ایستاده‌ئی؟

کتابیون داخل اتاق شد. پرسیدم حالت بهتر شده؟
شانه‌هایش را بالا انداخت گفت: يك کمی بهترم. ولی نتوانستم بخوابم. دراز کشیده بودم.

او آمد و بروی من ایستاد. زانوهایش را بزانویم فشار داد و گفت: تو خیلی خودت را گرفته‌ای.

نگاهم به چشمانش بود. گفتم: من؟! آخه برای کی؟ وانگهی، من دیگر جوانك نیستم که بخوام قیافه بگیرم.

روی زانویم نشست و هر دو دستش را بگردنم حلقه کرد. تا رفتم حرفی بزنم، لبانش را بروی لبانم حس کردم.

بعد در حالیکه گره کراواتم را سفت میکرد، گفت: تو میدانی که من دوست دارم.

گفتم: و تو هم باید بدانی که این علاقه تو يك طرفه نیست.

بروی لبان رنگ پریده‌اش لبخندی نشست و گفت: آخه از کجا بدانم از وقتی که از لندن برگشته‌ای، کاملاً عوض شده‌ای. در حالی که سعی میکردم او را از روی زانویم بلند کنم گفتم: اگر بلندشوی و بروی روی مبل بنشینی، بهتر میتوانیم باهم حرف بزنیم. چون ممکن است است کوچ يك دفعه سر برسد.

بابی اعتنائی گفت: خوب سر برسد. تازه چکار میتواند بکند. منکه از او ترسی ندارم.

گفتم: این درست، ولی من نمیخواهم که او من و ترا در این وضع ببیند.

- پس تو احتیاط میکنی؟

- نه بابا موضوع احتیاط نیست. آخه باو تعلق داری.

فرار بسوی هیچ

با ناراحتی گفت : کی این حرف را بتو زده ؛ من همیشه بخودم و بهر مردی که دوستش داشته باشم ، تعلق دارم کوچ یا تو برای من فرق نمیکند . حاضرم جلو توچ با تو قرار بیرون رفتن ، شام خوردن و رقصیدن بگذارم .

صورتش را میان دودستم گرفتم لبانش را بوسیدم و گفتم : خوب . اگر اینطور است ، پس چرا معطلی ؟
قیافه اش باز شد . چشمانش برقی زد و سرش را به روی سینه ام گذاشت . من در حالیکه دستم را بروی گیسوانش میکشیدم ، گفتم :

- قتل لطیف خیلی وحشتناک بود .
گفت : آره ، ولی خواهش میکنم راجع باین موضوع حرفی نزن
طلاقت شنیدنش را ندارم .
گفتم : تو که دل و جرأت زیاد است .
- از آدمکشی وحشت دارم .
- ببینم ، فکر میکنی کی او را کشته ؟
- باز که شروع کردی ؟
- دارم نظر ترا میپرسم .
- من چه می دانم . این با تو و کوچ است که قاتل را پیدا کنید .

- پس تو چکاره ای ؟
- من ؛ من کاره ئی نیستم .
کمی مکث کردم . بعد پرسیدم : کوچ در تهران چند نفر دارد ؟

- سرش را از روی سینه ام بلند کرد و گفت : درست می دانم . میدانی ، کوچ راجع باین چیزها با من حرف نمیزند .
- حتی معاون یا دستیارش را هم نمیدانی کیست ؟
- معاونش را نمی شناسم . فکر نمی کنم معاون یا دستیاری داشته باشد .
- پس تو چیزی نمیدانی .

امیر عشیری

خندید و گفت فقط این را میدانم که ...
حرفش را تمام نکرد. چون لبانش روی لبانم قرار گرفت..
وقتی لبانش را برداشت گفت: که با مرد دلخواه خود عشقبازی کنم.
هیچ چیز باندازه عشقبازی به من لذت نمی دهد. بمن چه که قاتل
لطیف چه کسی است. یا کوچ معاون دارد. من فقط این را فهمیده ام
که باید خوش باشم.

بچشمانش خیره شدم و گفتم: خوش باشی... باچی؟! با آن
گرد لغتی؟

سکوت کرد ... نگاهم به چهره درهم رفته و لرزش فك
و چانه اش که حاکی از بهم فشردن دندان هایش بود، دوخته
شده بود.

ناراحتی او مانع از آن نشد که حرفهای خودم را نزنم.
گفتم: توداری خود کشی میکنی پرسیلاهم همین راه را میرفت.
ولی تو، با این زیبایی و جوانی داری حماقت میکنی و خودت نمیفهمی
و اسمش را خوش بودن میگذاری. آهی کشید و آهسته گفت:
میخواهی معالجه ام کنی؟

گفتم: آره، ولی تنها معالجه کافی نیست. اراده هم میخواهد
تا گهان با صدای بلند خندید و گفت: ولی رامین جان من اراده ای
ندارم. در این مورد هم نمیتوانم تصمیم بگیرم.

بعد چهره اش درهم رفت. باز سکوت کرد. چند لحظه ای
گذشت. همانطور که سرش پائین بود، گفت: ترا بخدا راحت میگذار
مگر همینطوری چه عیبی دارد تو که نمیخواهی با من ازدواج کنی
معلوم هم نیست که همیشه دوستم داشته باشی. هم تو آزادی هم
من. شاید فردا من از تو زده شدم. یا تو دیگر دلت نخواست
که دوستم داشته باشی. پس بهتر است به کار هم کاری نداشته
باشیم...

دیدم او بهیچ قیمتی حاضر نیست حرفهای مرا بپذیرد. از
معتاد بودنش نا راضی نیست. نه احساس ندامت میکند و نه از
آینده اش وحشت دارد. گفتم: خیلی خوب باشد. من دیگر حرفی

فرار سوی هیچ

می زنم .

گفت: این چندمین دفعه ایست که تو راجع به این موضوع حرف میزنی و بعد میگوئی دیگر حرف نخواهم زد. قول بده که این آخرین بار باشد .

— قول میدهم ؟

— مشروب میخوری ؟

— نه، باشد سر ناهار.

— يك گیللاس با هم میزنیم .

— هر طور میل توست .

از روی زانویم پائین آمد. روبرویم ایستاد و گفت: ترا بخدا دیگر قیافه نگیر .

خنده ام گرفت. در آن حالت گفتم: برای من کنیاك بیار.

وقتی میخواست برود، دستش را آهسته بصورتم کشید و گفت:

من هم کنیاك میخورم .

کمی بعد دو گیللاس کنیاك آورد. یکی را بدست من داد و خودش هم نزدیک من روی مبل نشست. گیللاس مشروبش را بلبانش نزدیک کرد و گفت: سلامتی تو که دوست دارم .

صبر کردم تا او کمی از مشروبش بنخورد . بعد من هم سلامتی او خوردم .. خیلی صحبت کردیم . موضوعی که او سعی میکرد ریشه اش را در من پیدا کند، این بود که میگفت من مثل افراد کوچ نیستم .

وقتی پرسیدم: فرق من با آنها چیست؟

گفت: طرز فکر و حرف هائی که میزنی ، همه اش برای من تازگی دارد . به بینم مگر از این کاری که داری ناراضی هستی ؟

گفتم: برعکس کاملاً راضی هستم. این کاریست که چند سال پیش برای خودم دست و پا کردم.

— دروغ میگوئی رامین . آنهاى دیگر اصلاً مثل تو فکر نمی کنند . انگار که دنیائی بجز دنیای خودشان وجود ندارد

امیر عشیری

ولی تو ...
- خوب هر کس يك جور فکر میکند. این دلیل نمیشود که
من از کارم ناراضی باشم .
- پس باید دلیل دیگری داشته باشد.
- مثلاً چه دلیلی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهش را بنقطه‌ای دوخت و
گفت: مثلاً اینکه تو از آن تحصیل کرده‌هائی هستی که باین تیپ‌ها
نمیخوری .

بقیه مشروبم را خوردم و گفتم: اولاً من فقط خواندن و نوشتن
بلدم و يك زبان خارجه، همین بعدش هم من ذاتاً آدم ماجراجوئی
هستم. از ماجرا، حادثه و خلاصه از این قبیل چیزها خوشم می‌آید.
سرم برای این جور کارها درد میکند .

گفت: اصراری ندارم که بدانم، همین طرز تفکر تو باعث
شده که دوست داشته باشم . خلاصه برای من آدم عجیبی
هستی ...

گفتم: خیال میکنی .

و بعد سعی کردم از او درباره باند کوچ اطلاعاتی به دست
بیاورم. ولی او حساب کار دستش بود و با گفتن: «نمیدانم» طفره
میرفت و ماهرانه موضوع دیگری را پیش میکشید. من هم برای
اینکه حس کنجکاوی‌اش را نسبت به سؤالاتی که میکردم تحريك
نکرده باشم، سماجت بخرج ندادم و طوری قیافه گرفتم که او
خیالی نکند.

حدود يك بعد از ظهر بود که کوچ برگشت.. آن ناراحتی
و اضطراب یکی دو ساعت قبل را نداشت و اثری از آن بر چهره‌اش
نمانده بود. من فکر کردم شاید دور بودن از خانه، باعث شده که
او کشته شدن لطیف را فراموش کند و یادش رفته که جسد مقتول
هنوز بر کف آن اتاق افتاده است .

برای اینکه از حالت او اطلاع پیدا کنم، گفتم: بالاخره برای
جسد لطیف چه فکری کرده‌ای؟

فراز بسوی هیچ

گفت، هوا که تاریک شد، سر بنیشتن میکنیم، البته تو، تو باید اینکار را بکنی.

— من نگفتم نمیکنم.

— پس چرا دیگر میپرسی؟

— یادم نبود که قرارش را گذاشته‌ایم.

او رو کرد به کتابیون و گفت: بگو ناهار را حاضر کنند، من خیلی گرسنه هستم. فکر میکنم تو و رامین هم همین وضع را داشته باشید.

کتابیون از اتاق بیرون رفت. من گفتم: ما فکر کردیم که تو دیگر نمیآئی و ناهار را بیرون میخوری.

— منکه گفتم بر میگردم!

میدانم، ولی قرار بود یک ساعت بعد برگردی. مثل اینکه خیلی طول کشید.

کوچ گفت: خوب، حالاً راجع بکاری که امشب تو باید انجام بدهی، صحبت کنیم.

گفتم: کدام کار؟ اگر منظورت بیرون بردن جسد لطیف است، اینکه دیگر صحبت کردن ندارد. این مرده کشی را تو بعهده من گذاشته‌ای، خودم هم میدانم جسد را کجا ببرم.

— میدانم، ولی من نباید بفهمم تو کدام نقطه از خارج شهر را در نظر گرفته‌ای؟

— والله هنوز فکرش را نکرده‌ام. بیابانهای اطراف شهر، طرفهای کرج یا شهر ری، بالاخره یک جایی میبرم.

— تنها که نمیتوانی بروی؟

— نه، مگر قرار بود مرا تنها بفرستی؟ تا وقتی که ما بخواهیم جسد را بیرون ببریم، آن دو نفر بر میگردند.

— آره، منم همین فکر را کرده بودم. ببینم، این دوسه ساعتی که من نبودم و تو تنها نشسته بودی و فکر میکردی، چیزی بفعلت نرسید؟

— راجع بچه چیز؟

امیر عشیری

گفت: مثل اینکه حواست اینجا نیست. راجع بکشته شدن لطیف و قاتل او.. حالا فهمیدی؟

گفتم: نه، اثری از قاتل بجای نمانده که بتوانیم روی آن مطالعه کنیم. ولی این را میتوانم بگویم که قاتل باید از همان دسته ای باشد که آن دونفر را بسراغ من فرستاده بود. یادتهست که دونفر در هتل غافلگیرم کردند و پولها را بردند؟

- آره، آره، یادم هست. باید همینطور باشد، اینها هر که هستند باید تازه کار باشند.

- ولی باید دید هدفشان چیست من فکر میکنم برق الماسها آنها را در اطراف ما طواف میدهد.

از روی نازاحتی خنده ای کرد و گفت: برق الماس ها؟ يك دفعه بتو گفتم که آنها با بدکسی طرف شده اند. دعا کن که رد پائی از آنها بدست بیاورم. آن وقت می بینی که با آنها چه معامله ای میکنم.

با لحن محکمی گفتم: زیاد به خودت امیدوار نباش، این طور که معلوم است، آنها باید آدم های جسور و خطرناکی باشند.

گفت: فعلا جواب ترا نمیدهم، باشد برای بعد.

کتایون وارد اتاق شد و گفت: ناهار حاضر است.

من و کوچ به اتاقی که میز غذا را در آنجا آماده کرده بودند، رفتیم. سر میز ناهار، دیگر دربارۀ لطیف و قاتل او صحبتی نشد. ولی آنچه که برای من جالب بود، اطمینان زیادی بود که در قیافه کوچ خوانده میشد.

بعد از صرف ناهار، کتایون با اتاق خودش رفت. کوچ مرا بباری شطرنج دعوت کرد.

آن روز محکوم به این بودم که تا تاریک شدن هوا، در خانه کوچ بمانم و اگر مرده کشی را قبول کردم، فقط بخاطر نقشه ای بود که پیش خودم کشیده بودم و میخواستم از آن بهره برداری کنم.

فرار بوی هیچ

من و کوچ تا ساعت پنج بعد از ظهر که هوا رو بتاریکی میرفت،
ببازی شطرنج مشغول بودیم. بطری ویسکی و یخ سودا کنار دستان
بود. بقول کوچ از این بابت وضعمان رو براه بود.
وقتی که هوا تاریک شد، من منتظر اشاره کوچ بودم که دست
بکار بیرون بردن جسد لطیف بشوم آن دو نفر از مرخصی هفتگی خود
برگشته بودند و طبق معمول یکیشان جلو در ساختمان ایستاده بود و
آن یکی درون راهرو، مثل مجسمه سنگی ایستاده بود. کتابیون که
بعد از دوسه ساعت استراحت پیش ما آمده بود، رو کرد بکوچ و
پرسید: پس چه وقت جسدرا بیرون میبرید؟
کوچ سیگار بزرگش را از میان دولبش برداشت و گفت: هنوز
وقتش نرسیده.

بعد رو کرد بمن و پرسید: ساعت ده چطور است؟
گفتم: تا آن موقع خیابان ها خلوت شده و ما سریعتر میتوانیم
خودمان را بخارج شهر برسانیم.
- پس موافقی؟

- آره، ساعت ده وقت مناسبی است برای مرده کشی.
کوچ بلند شد و از اتاق بیرون رفت.. چند دقیقه بعد برگشت
و سر جایش نشست و از من پرسید: چطور است ببازی خودمان
ادامه بدهیم؟

گفتم: اول یک فکری بحال کتابیون بکن. چون اگر ما دو تا
بازی کنیم و او تماشاچی باشد، طبعا کسل میشود.
کتابیون گفت: رامی بازی میکنیم.
کوچ گفت: موافقم، ورق هارا بیار.
از ساعتی که هوا تاریک شده بود من احساس میکردم که کوچ
وضع دیگری پیدا کرده و مثل کسی که حالت انتظار داشته باشد آرام
و قرار نداشت.

بازی درامی شروع شد.. من تونخ کوچ بودم. می دیدم که
حواس او پیش خودش نیست. خیلی بمنزیم فشار آوردم بلکه حالت
و وضع او را بفهمم ... ظاهراً می گفت و می خندید و بازی میکرد

امیر عشیری

ولی آن آدم چند ساعت قبل نبود. کتابیون که اصلاً سرش تسو حساب نبود.

کم کم ساعت ده نزدیک میشد و ما همچنان بیازی «رامی» مشغول بودیم.

حدود ساعت نه و نیم بود که یکی از آن دونفر وارد اتاق شد و کنار در ایستاد، ولی حرفی نزد، کوچ همینه که متوجه او شد، ورقهایش را بیست و روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت: تا نوبت بمن برسد، برمیگردم.

و باشتاب از اتاق بیرون رفت. آن مجسمه سنگی هم بدنبالش براه افتاد.

برای اینکه بفهمم جریان تازه‌ای پیش آمده، از کتابیون پرسیدم: باز چه خبر شده؟

نگاهش را از روی ورق‌هایی که در دستش بود گرفت و به من دوخت حالت تعجب آمیزی پیدا کرد. پرسید: چی گفتی؟

- پرسیدم، مگر باز خبری شده؟

- نه، چطور مگر؟

- هیچ، مثل اینکه کوچ در وضع عادی نیست.

- راستش من دقت نکردم. وقتی برگشت ازش میپرسم.

- نه، لازم نیست. کارش نداشته باش.

- فکر میکنی بدش بیاید؟

- ممکن است خوش نیاید.

کتابیون خندید و گفت: منهم همین را پرسیدم.

گفتم: شاید خودش بگوید. شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاهش

را به ورقها دوخت و گفت: والله نمیدانم. بالاخره میفهمیم. بازیتم را بکن. نوبت توست.

بعد بساعتش نگاه کرد و ادامه داد: بساعت ده چیزی نمانده.

پس کی حرکت میکنی؟

گفتم فرمان حرکت من و جسدر را کوچ باید صادر کند.

فرار بسوی هیچ

از این حرف من هر دو خندیدیم. در همین موقع کوچ برگشت..
پرسید چرا میخندید؟
کتایون با حالت خنده گفت: فرمان حرکت رامین و جسدر را
کی صادر میکنی؟

کوچ با صدای بلند خندید و گفت: هیچوقت.
از شنیدن این حرف جا خوردم. ولی فکذاشتم او چیزی
بفهمد.. گفتم: این را میخواستی زود تر بگوئی. منکه بتو گفتم
مرده کشی کار من نیست.

دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت: همین یکساعت پیش
باین فکر افتادم که بردن جسد کارتو نیست.
پرسیدم: آن دو نفر را مأمور این کار کردی،
گفت: آن دو تا و خودم. راستش امشب میخواهم شانسم را
امتحان کنم.

— پس دیگر با من کاری نداری؟
— چرا، برای توهم يك برنامه عالی ترتیب داده ام. فکر
نمیکنم موافق باشی.
— خوب، این برنامه چی هست؟ لابد تا صبح باید همین جا
کشیک بکشم.

خندید و گفت: تو و کتایون امشب آزادید که هر کجا دلتان
میخواهد بروید. این دیگر با خودتان است که شب را چه چوری
بصبح برسانید.

کتایون از خوشحالی آهی کشید و گفت: معطل نشو رامین.
بقیه اش با من...

کوچ گفت: امشب مهمان من هستید. تو رامین حق نداری دست
جیب ببری. تمام مخارج را کتایون می دهد. از این عالی تر
نمیشود. شام، رقص، موزیک، مشروب و بعد هم استراحت...

گفتم: آره، برنامه از هر حیث جالب و عالیست. ولی با قسمت
آخرش موافق نیستم.

کوچ نگاهم کرد و گفت: نمیخواهی شب را با کتایون به صبح

امیر عشیری

برسانی؟ خلاصه، آدم احمقی هستی .
کتایون گفت، حرفش را نزن کوچ رامین ذوقزده شده. خودم درستش میکنم .

بعد از جایش بلند شد. و گفت؛ الان برمیگردم .
او از اتاق بیرون رفت . کوچ هم مرا تنها گذاشت .. تازه می فهمیدم که کوچ تنها خودش مغز متفکر باند نیست. او ظرف همان دوسه ساعتی که از خانه بیرون رفته بود، تغییر عقیده داده بود. حدس زدم که او در باره من و بیرون بردن جسد لطیف، با شخص دیگری مشورت کرده است و آن شخص هر که هست، مرا میشناسد و تعلیمات لازم را بکوچ داده و تصمیم او را عوض کرده است . خلاصه این تغییر عقیده کوچ، نقشه مرا بکلی بهم زد. تنها کاری که من در آن وضع بن بست مانند میتوانستم بکنم و اگر با موفقیت روبرو می شد با نقشه من تطبیق میکرد ، این بود که جریان را تلفنی بکار آگاه مسمود اطلاع بدهم تا ماموران او بتوانند خانه کوچ را زیر نظر بگیرند و بموقع اتومبیل حامل جسد را تعقیب بکنند و قضیه آفتابی شود. بابی صبری منتظر کتایون بودم که برای تمویض لباس با ناقلش رفته بود .

در اینکه باند ناشناس در این کار دخالت داشت، تردید نداشتم و کوچ بی آنکه از ماهیت من خبر داشته باشد ، فقط روی راهنمایی شخص ناشناسی که طرف مشورتش قرار گرفته بود ، خیلی آرام مرا کنار گذاشت. در این جریان مشاور کوچ که بدون شك باید مغز متفکر باند ناشناس هم میبود ، با اطلاع از وضع من توانسته بود نقشه امرا بهم بزند . او زرنگی و زیرکی را بعد اعلان رسانده بود و طوری بازی میکرد که من و خودش از آن خبر داشتم . با این تفاوت که او کمی جلوتر از من بود . یعنی اینکه او کاملاً مرا شناخته بود ، ولی من از هویت او کمترین اطلاعی نداشتم .

کوچ بجز اینکه حس کرده بود من برای این کار ساخته نشده ام. هدف و منظور دیگری نداشت . حالا آن مغز متفکر به چه نحو کوچ را منصرف کرده بود و چرا مرا آنطور که بودم به او معرفی

فرار بسوی هیچ

نمی‌کردم معلوم نبود. رویه مرفته بازی گرما هری بود و پشت پرده را خیلی زیرکانه اداره میکرد. بنظر می‌رسید که کوچ بازیچه او شده و از خود اراده‌ای ندارد.

من در این افکار بودم که کتابیون لباس عوض کرده آمد پائین.

کوچ نگاهی به او کرد. بعد متوجه من شد و گفت: میبینی رامین؟ کاتی خودش را حسابی درست کرده، امشب به تو خیلی خوش می‌گذرد. هیچ موقع او را مثل امشب قشنگ ندیده بودم.

گفتم: هنوز معلوم نیست که بما خوش بگذرد. کوچ خندید. يك دستش را بسوی شانه کتابیون گذاشت و گفت: چطور معلوم نیست؟ يك زن باین قشنگی و تمام امشب، دیگر کجایش میخواهی معلوم باشد؟

در حالی که نگاهم به کتابیون بود، گفتم: بالاخره هر چه باشد، از مرده‌کشی که بهتر است. تا چند دقیقه پیش قرار بود بایک جسد سروکار داشته باشم، ولی حالا يك زن قشنگ و تودل برو جای آن را گرفته. دیگر فکر کردن ندارد که این یکی را کجا ببرم. جایش مشخص است. امشب را با هم خواهیم بود، اما بنظر من بهتر است فقط کاباره برویم و بعد از هم خدا حافظی کنیم.

کتابیون اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: اگر اینطور است، من ترجیح میدهم همین جا بمانم.

خودم را کنار کشیدم و اندکی سرم را خم کردم و با دست به در اشاره کردم و گفتم: خواهش میکنم بفرمائید، ادموازل.

او از جایش تکان نخورد. کوچ با خنده به من گفت: با زن قشنگی مثل کتابیون اینطور رفتار نمی‌کنند، دلخوردش نکن.

جلورفتم و دست کاتی را گرفتم و گفتم: راه بیفت برویم، برنامه امشب از هر جهت جالب است. ترا بخدا دیگر قیافه نکیر.

اودستم را پس زد و گفت: تو اصلاً نمیدانی با يك زن چه کار باید بکنی.

امیر عشیری

گفتم : مثل اینکه حال بیرون رفتن نداری . بنظر من این برنامه را بفرداشب موکول میکنیم که کوچ هم با ما باشد .
کوچ به میان حرفم دوید و گفت : همین امشب . چون منکه گرفتار مرده کشی هستم . کتایون هم تنهاست . معطل نشو ببرش ، اتومبیل من هست .
بازوی کتایون را گرفتم و گفتم : با اتومبیل خودم می-

رویم .
من از آنجائی که برای رسیدن به يك تلفن عمومی عجله داشتم ، از کوچ خدا حافظی کردم و کتایون را بطرف دربردم . از ساختمان که بیرون آمدیم ، اودستش را ب زیر بغل من برد و خودش را به بازویم چسباند . هوا کمی سرد بود . من تمام فکرم در اطراف چسد لطیف دور میزد . با اینکه میدانستم تلفن کردن به کار آگاه مسعود نتیجه ای ندارد ، ولی چاره ای نداشتم . باید او را در جریان میگذاشتم ، شاید موفق می شد . از ظواهر امر اینطور بنظر می رسید که کوچ تصمیم دارد به محض اینکه من و کتایون از آنجا دور شدیم ، فوراً دست بکار شود و چسد لطیف را بکمک آن دونفر از خانه اش بیرون ببرد .

از در باغ بیرون آمدیم . من پشت فرمان نشستم . کتایون بغل دستم جا گرفت و کمی بعد به طرف شهر حرکت کردیم .
دو طرف جاده از برف پوشیده بود . من اتومبیل را خیلی سریع میراندم . تا یکی دو دقیقه هر دو در سکوت فرو رفته بودیم . در سکوت پس از اندکی فکر تصمیم گرفتم به اولین کاباره ای که سر راهمان هست برویم .

کتایون سکوت میان من و خودش را شکست و گفت : خیلی تند داری میروی .
گفتم : تند رفتن هم لذتی دارد . میبینی که جاده خلوت است .

— خیال داری کجا برویم ؟
— یکی از همین نزدیکی ها .

فرار بسوی هیچ

— کاباره مروارید ؟
آره مگر چه عیبی دارد ؟
— اوه نه ، من از آنجا خوشم نمیاد . برنامه جالبی ندارد .
— ماکه نمی‌خواهیم تا صبح آنجا بنشینیم . یکی دو ساعت بعد به يك کاباره دیگر می‌رویم . مگر نظر تو غیر از اینست ؟
خودش را به من چسباند و گفت : نه خلاصه امشب را باید خوش باشیم ،
گفتم : تو همه‌اش تو این فکر هستی .
— آخه کار دیگری ندارم .
— اگر تو بخواهی باز هم کار هست .
— مثلاً چه کاری ؟
نیم‌رخ نگاهش کردم و گفتم . مثلاً اینکه وارد کارهای کوچ بشوی . به ماموریت بروی . اینها خودش کلی کار است .
خندید و گفت . وقتی من و کوچ به اروپا می‌رویم ، او در آنجا به من ماموریت میدهد ، منظورم اینست که در اروپا که هستیم من يك پا قاچاقچی می‌شوم . ولی اینجا نه ، يك آدم معمولی که باید تمام وقتش را در خانه یا در کاباره بگذراند .
پرسیدم : آخرین ماموریتی که انجام دادی کجا بود ؟
کمی فکر کرد و بعد گفت : در میلان .
— خوب ، تعریف کن باید جالب باشد .
— نه ، زیاد هم جالب نبود . یعنی اتفاقی برایم نیفتاد .
ماموریت داشتم يك سری الماس را از بندر «جنوا» به میلان ببرم و تحویل بدهم .
— هیچ اتفاقی نیفتاد ؟
— نه ، خیلی عادی بود . باور کن خیلی دلم می‌خواست با يك ماجرا روبرو می‌شدم .
— یعنی می‌خواهی بگوئی ذاتاً ماجراجو هستی ؟ منکه باور نمی‌کنم .

امیر عشیری

— پس خیال کردی فقط خودت ماجراجوهستی و بقیه ترسو و بزدل هستند .
— منظورم این نبود .
بمیان حرفم دوید و گفت :
— خیلی خوب، میتوانی امتحان کنی . خنده ام گرفت . پرسید :
چرا میخندی ؟
گفتم : آخه ، منکه حادثه ساز نیستم . نمی توانم هم باشم .
ولی اگر يك وقتی با حادثه یا ماجرائی روبرو شدم و به تو دسترسی داشتم خبرت میکنم که يك گوشه آنرا هم تو بگیری .
گفت : و آن وقت می بینی کتابیون چکار میکند .
با خنده گفتم : نه بابا ؟ ولی میترسم این ماجرا با خون تو رنگین شود .

پرسید : برای توفرق میکند ؟
گفتم : برای هر آدمی فرق میکند . کشته شدن يك انسان ،
چه بیکناه و چه با گناه ، دردناک است .
— از این حرفها بگذریم .
— ناراحت شدی ؟

— کی، من؟ نه، ولی حالا موقعش نیست . مثل اینکه رسیدیم .
من اتومبیل را کنار جاده نگه داشتم هر دو پیاده شدیم و بداخل
کاباره رفتیم . سرپیشخدمت جلو آمد و میزی که تقریباً نزدیک ما بود
در اختیارمان گذاشت . کتابیون نشست . من بیبانه رفتن به دست
شوئی او را تنها گذاشتم . با اینکه در آن نزدیکی تلفن دم دست
بود ، یکر است بدفتر کاباره رفتم و از آنجا به کارآگاه مسعود تلفن
کردم . خوشبختانه خودش گوشی را برداشت . به او گفتم که فوراً
خانه کوچ را زیر نظر بگیر و هر اتومبیلی که از آنجا بیرون می آید
تعقیبش کنید .

مسعود پرسید : تو الان کجا هستی ؟ موضوع چیست ؟
گفتم : در کاباره «مروارید» کتابیون هم با من است . فعلاً
چیزی نمی توانم بگویم .

فرا. بسوی هیچ

وبلافاصله گوشی را گذاشتم و از آنجا به دستشویی رفتم و بعد برگشتم پیش کتابیون .

پرسیدم : چی گفتی بیاورند ؟

گفت : هنوز هیچی ، منتظر تو بودم .

صورت غذا و مشروب را از روی میز برداشتم و دو نوع غذا و یک مشروب فرنگی انتخاب کردم .

کاتی گفت : خیلی وقت بود دلم می خواست يك شب باتو باشم .

گفتم : من هم بی میل نبودم ، ولی امروز کوچ درست و حسابی مرا خسته کرد .

- چرا ؟ اگر الان مشغول مرده کشی بودی ، احساس خستگی نمیکردی ؟

- خستگی سر جایش ، ترسش را بگو .

- پس حالا باید راضی باشی که اینجا نشسته ای نه از ترس خبری هست و نه از خستگی .

بعد از کمی مکث چشمان خوش حالتش را به من دوخت و با لبخند معنی داری گفت ، شاید وقتی که از این جا بیرون می رویم ، هر دو خسته باشیم . چون بالاخره مشروب خستگی می آورد .

گفتم : فقط این یکی را درست گفتی .

گفت : ببخود حرف نزن و مشروب را بهانه قرار نده . من خستگی سرم نمیشود ما .. باید . امشب .. من جمله اثر را تمام کردم و گفتم : خوش باشیم .

چند دقیقه بعد غذا و مشروب ما را روی میز چیدند ... شروع کردیم به غذا خوردن کتابیون قبل از غذا يك گیلان مشروب خورد و معتقد بود که در این حالت اثر مشروب بیشتر است .

در همان موقع سرو کله مهندس دلآور پیدا شد . مثل همیشه میخندید . تنها بود . یکر است آمد بالای سر من خم شد و صورتم

امیر عشیری

را بوسید و گفت: ناپیدا هستی رامین .
گفتم: بگیر بنشین که بموقع آمدی . هر چی می خوری
بگو بیاورند .

کتایون از او پرسید: کی به تو خبر داد که ما اینجا
هستیم ؟

دلاور گفت: راستش همین الان دارم از خانه کوچ می آیم.
موقعی به آنجا رسیدم که کوچ داشت با اتومبیلش بیرون
می رفت .

قبل از اینکه من چیزی بپرسم، او گفت که شما دوتا يك برنامه
شب زنده داری برای خودتان ترتیب داده اید .

کتایون گفت: و تو هم یکر است آمدی اینجا .
دلاور خندید و گفت: بین راه تصمیم گرفتم برای پیدا کردن
شما دوتا به يك كاخ باره ها سر بزنم. این اولی بود .

بعد رو کرد بمن و پرسید: خوب برنامه شما دو تا
چیست ؟

گفتم: تازه شروع کرده ایم، برنامه دیگری هم نداریم.
و بلافاصله بچشم های کتایون نگاه کردم . او هم با نگاه
همان چیزی را بمن حالی کرد که من میخواستم باو حالی بکنم یعنی
اینکه در مورد برنامه بعدی ساکت باشیم.

دلاور گفت: برنامه بعدی را بمن واگذار کنید.
کتایون باو گفت: فعلاً خودت را مشغول کن. بالاخره يك
کاری میکنیم .

اینطور معلوم بود که کوچ بلافاصله پس از بیرون آمدن
من و کتایون از خانه اش دست بکار شده و جسد لطیف را به داخل
اتومبیل انتقال داده و از آنجا برده است و راجع بکشته شدن لطیف
هم نباید حرفی به دلاور زده باشد. دلیلی هم نداشت که ماجرای قتل
آنروز را برای او تعریف کند. تقریباً مطمئن بودم که ماموران
کارآگاه مسعود از زیر نظر گرفتن خانه کوچ نتیجه ای نمیگیرند
بعد از چند دقیقه سکوت از دلاور پرسیدم: هیچ خبرداری که پرسبلا

فرار بسوی هیچ

را کشتند؟

آهسته سرش را تکان داد و بالحن ناثر انگیزی گفت: آره امروز صبح از کوچ شنیدم. هنوز قیافه اش را که آن شب او را به هتل رساندم، در نظرم هست. زن خونگرمی بود. خلاصه هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم که چرا باید او را بکشند؟

گفتم: من و کوچ هم همین سؤال را از خودمان کردیم. ولی جوابی برایش پیدا نکردیم.

کتایون گفت: شما را بخدا دیگر راجع بقتل و آدمکشی حرف نزنید. بنظرم ماهر وقت دور هم می‌نشینیم باید راجع بکشته شدن پرسبلا حرف بزنیم.

دلاور رو کرد به «کاتی» و گفت: بنظرم کشته شدن پرسبلا از نظر تو مهم نیست!

کاتی گفت: چطور مهم نیست؟ من هم باندازه شما و شاید هم بیشتر متأثر شدم، ولی آخه ما آمده ایم اینجا که چند ساعتی خوش باشیم. اگر قرار بود از این حرفها بزنیم، خوب توی خانه مان می‌نشستیم و خودمان را خسته می‌کردیم.

به «کاتی» گفتم: حق باتوست، ما نباید این موضوع را مطرح می‌کردیم. حالا بلند شو برویم برقصیم.

من از جایم بلند شدم. او هم برخاست. دلاور با خنده گفت: فکری هم بحال من بکنید.

گفتم: تو هم بی دست و پا نباش باطراف نگاه کن، شاید پیدا شود.

من و کتایون بصحنه رقص رفتیم. من تمام فکرم پیش کار آگاه مسعود بود... او هیچ چیز نمی دانست و از فعالیتش هم نتیجه ای نمی گرفت. حدس زدم ممکن است مسعود به همین کاباره بیاید.

- حواست کجاست؟

بچشمان کتایون نگاه کردم و گفتم: همینجا... داشتم ببر نامه بعدی فکر می‌کردم.

امیر عشیری

— منہم توی ہمین فکر بودم کہ یکوقت حضور دلاور را برای
برہم زدن برنامہ خودمان بہانہ قرار ندہی.

— نہ، مطمئن باش ... از اینجا یایک کابارہ دیگر و یا یک
راست بہتل من میرویم .

— دلاور را چکارش کنیم ؟

— ہیچ، خیلی سادہ است .

اینطور وانمود میکنیم کہ من باید ترا بہ خانہات برسانم .
بعد از خدا حافظی، از او جدا میشویم .

— آره راہش ہمین است .

بعد خودش را بہ سینہام فشرد و آہستہ گفت: تو چرا زن
نمیگیری ؟

گفتم: هنوز باین فکر نیفتادہام .

راجع بہ این موضوع دیگر سئوالی نکرد . فقط دست مرا
کہ توی دستش بود ، با ہیجان فشرد و خودش را بیشتر بہ من
چسبانند .

من سکوت کردم . نگاہم بدر ورودی کابارہ بود، در میان
دود سیگار و نور قرمز چراغها، سعی میکردم آنہائی را کہ وارد
کابارہ میشوند، ببینم .

رقص تمام شد . ما بسر مین بر گشتیم .. بہ دلاور گفتم : تو کہ
ہنوز نشستہ ای . معلوم میشود آدم بی دست و پائی ہستی . اینکہ
دیگر کاری ندارد . از ہرزنی کہ خوشت بیاید، میتوانی از او تقاضای
رقص بکنی . ہمہ ہمین کار را میکنند .

گفت: اگر طرف آشنا باشد، اینکار را میکنم، والا اہل اینکہ
بلندشوم و بروم و از زنیکہ اورا نمیشناسم تقاضای رقص بکنم نیستم .
کتایون باخلاق من وارد است .

گفتم: پس بگیر بنشین و دیگر حرفش راہم نزن .

آہنک رقص کہ شروع شد ، دلاور رو کرد بہ کتایون و
گفت : میل داری با من برقصی ، یا بقول رامین حرفش را
ہم نزنم ؟

فرار بسوی هیچ

کتابیون لبخندی زد و بمن گفت: با خلاقش وارد منظر همین بود که طرف آشنا باشد.

دلاور گفت: اگر این حرف را نمیزدی، نمیشد؟
هر دو برخاستند و بطرف صحنه رقص رفتند. یکی دودقیقه بعد، پیشخدمت میز يك فنجان قهوه روی میز گذاشت و آهسته گفت:

— يك نفر توی دفتر منتظر شما است. وقتی من رفتم، شما شریف ببرید.

و بعد بدنبال کارش رفت. حدس زدم که آن يك نفر باید مسعود باشد. دوروبرم را نگاه کردم و بعد از جایم برخاسته و از سالن بیرون رفتم. ... حدسم درست بود. کارآگاه مسعود در دفتر مدیرکاباره نشسته بود. وقتی من وارد شدم، اواز جایش برخاست. مدیرکاباره مارا تنها گذاشت.

از مسعود پرسیدم: از مامورین تو خبری نرسیده؟
گفت: آخرین خبر حاکی از اینست که در خانه کوچ بسته است. خوب، تعریف کن ببینم موضوع چیست؟

گفتم: امروز قبل از ظهر یکی از مستخدمین کوچ که اسمش «لطیف» بود بقتل رسید، قاتل در يك فرصت چند لحظهای از لای در اتاق مقتول را هدف گلوله قرار داد و بعد هم فرار کرد.

— خبر جالبی است. بعد چه شد؟

— هیچ تا ساعت ده شب جسد مقتول بر کف اتاق افتاده بود.

— اینهم جالب است. ولی تو هنوز اصل قضیه را تعریف نکرده ای.

— بطور خلاصه ماجرای کشته شدن لطیف را برایتی شرح دادم.

مسعود گفت: تو باید تا بحال کوچ را شناخته باشی که با چه سرعتی بکارهایش سروصورت میدهد. او کسی نیست که مفت و مسلم خودش را به تله بیندازد.

گفتم: می دانم، می خواهی بگوئی همان موقع که من و

امیر عشیری

کتایون از خانه اش بیرون آمدیم، او هم جسد لطیف را بیرون برده است.

- همینطور است.

- منم همین فکر را کردم.

- پس دیگر نباید بمن خبر میدادی؟

گفتم، قبول کن که زودتر از این نمیتوانستم بتو خبر بدهم.

هرطور حسابش را میکردم، می دیدم با موقعیتی که دارم، جور در نمی آید. وانگهی، من از کجا میدانستم که کوچ در آخرین ساعت نظرش عوض میشود و مرا کنار میگذازد. نقشه ای که من برای بیرون بردن جسد مقتول کشیده بودم، حساب شده بود و وقتی کوچ تغییر عقیده داد، من درست در بن بست قرار گرفتم، خلاصه نظر من اینست که کوچ جریان قتل لطیف را با شخصی که طرف اطمینانش میباشد، در میان گذاشته و آن شخصی که نمیدانم کیست و بدون شك از ماهیت من خبر دارد، ماهرانه نظر کوچ را نسبت بمن عوض کرد.

- در مورد قاتل چه نظری داری؟

- بنظر من قاتل یکی از دو نفر یعنی آشپز یا مستخدم دیگر کوچ باید باشد.

- از قاتل اثری هم بدست آوردی؟

- آره، فقط يك کلید. کلید در ساختمان که روی پله ها افتاده بود. ولی فکر نمی کنم اثر انگشتش روی کلید مانده باشد.

- امتحان کردنش که ضرر ندارد. کلید را با خودت آورده ای؟

- آره، همین جاست.

بعد دستمالی را که کلید لای آن بود، از جیبم در آوردم و باو دادم و گفتم، سعی کن خبرش را زودتر بمن بدهی.

خندید و گفت، منکه نمی توانم بانو تماس بگیرم تو باید از من پرسی.

فرار بسوی هیچ

گفتم: تو هم میتوانی. به هتل تلفن کن.

- يك كاری میکنم.

- خوب، من باید برگردم به سالن ممکن است رقص تمام شده باشد.

- باین زودی تمام نمیشود. برای برگشتن خودت هم ناراحت نباش، ترتیبش را داده‌ام که احیاناً اگر کتابیون متوجه غیبت تو شد، سوء ظن پیدا نکند.

با تعجب پرسیدم: مثلاً چکار کردی؟

گفت: مثلاً اینکه وقتی وارد سالن شوی، میفهمی. موضوعی که میخواستم بگویم، اینست که ماموریت تو روز بروز پیچیده تر میشود. کوچ، باند ناشناس، قتل پرسیلا ولطیف، خلاصه همه اینها وضع مبهمی را برای تو بوجود آورده‌اند.

این فکر را هم باید بکنی که این وضع قابل دوام نیست. دیر یا زود باند ناشناس برای رسیدن به هدف اصلی خودش ضربه نهائی را به تو خواهد زد و تو باید قبل از آنها دست بکار شوی...

گفتم: هوای کار دستم هست.

گفت: پس اگر اینطور است، يك راه دیگری انتخاب کن يك راه تازه که آنها نتوانند بفهمند.

- خوب دیگر کاری نداری؟

- نه، جز اینکه بمامورینم که در اطراف خانه کوچ هستند، دستور بدهم بشهر برگردند.

- این دیگر مربوط بنخودت است.

از او خدا حافظی کردم و از اطاق مدیر کاباره بیرون آمدم دم در سالن که رسیدم، ناگهان چراغ های سالن و راهرو خاموش شد.

بیاد حرف مسعود افتادم که گفت: «ترتیبش را داده‌ام.» سالن در تاریکی فرو رفت... همه به برخواستن و ارکستر يك آهنگ تند را شروع بنواختن کردند... من سعی کردم از تاریکی استفاده کنم و یا لااقل

امیر عشیری

خودم را بوسط سالن برسانم . بزحمت چند قدمی رفتم . يك وقت حس کردم که دستی آهسته بازویم را چسبید و صدای زنی زیر گوشم برخاست که گفت: جونی کجا داری میروی؟ صبر کن چراغها روشن شود.

گفتم: منم باید همین سؤال را از شما بکنم .
خنده ملیحی کرد و گفت: من هم مثل تو بیرون بودم.
راستی، تاریکی هم با مزه است بخصوص که در يك همچو جایی باشد .

- و اگر غیر از اینجا مثلا در يك جای خلوت باشد ،
وحشتناك است .

- آره، ببینم تو تنها هستی ؟

- نه ، تو چطور ؟

- من هم آره ، هم نه . بمن كار نداشته باش . مهم اینست
که وقتی چراغها روشن شود، دستهای من نوی دست توست . بدت
که نمی آید؟

- نه ، برعکس خیلی هم خوشم میاد .

من قضیه را تا به آخر خواندم که برخورد این زن بامن ،
آنهم در تاریکی سالن ، از شیرین کاریهای مسعود است . او درست
وحسابی مرا حفظ کرده بود .

زن که بهتر است او را زن ناشناس بدانیم ، دستم را توی
دستش گرفت آهسته فشارداد و گفت : بدم نمیاد که يك دور با تو
برقصم .

گفتم: چطور است وقتی چراغها روشن شد، بهمین جا خاتمه
اش بدهیم ؟

با ناراحتی ساختگی گفت : هر طور میل توست .
قطع جریان برق یکی دودقیقه بیشتر طول نکشید . وقتی
دوباره چراغها روشن شد ، من به آن زن که شانه بشانه ام ایستاده
بود ، نگاه کردم . زنی بود جذاب ، با لوندی خاص و چشم گیر .
پراهن مشکی جلو سینه بازی پوشیده بود که برجستگی سینه و

فرار بسوی هیچ

اندامش را بطرز جالبی مشخص میکرد. زن درحالی که به چشمانم نگاه میکرد و لبانش متبسم بود، گفت از من خوشتر آمد ؟
گفتم : آره زن تو دل بروئی هستی. ولی متأسفانه من گرفتارم.
فکر میکنم بر نامه توهم تمام شده .
خندید و دستم را فشرد و گفت : میدانستم میفهمی .
- متشکرم .

- از دوستت باید تشکر کنی .
- بهتر است حرفش را هم ننویسم .
سرش را خم کرد و بایک حرکت گیسوانش را که روی صورتش ریخته بود، به عقب برد و گفت : حالا دیگر میتوانی بروی . از او جدا شدم . به میز خودمان نگاه کردم ، دیدم کتابیون با دلاور چهارچشمی دارند به من نگاه میکنند . چشمهای کتابیون حالت دیگری داشت . ناراحت بنظر میرسید .
همینکه به آنها رسیدم و خواستم بنشینم ، کتابیون با لحن تندى پرسید آن زن کی بود ؟
نشستم و گفتم : يك زن بود ، مثل همه زنهای فقط خواستم به دلاور بنفهمانم که آدم نباید بی دست و پا باشد . همین . حتی اسمش را هم نپرسیدم چیست . يك گیلان مشروب بیشتر نخوردیم .
دلاور گفت : بابا تو خیلی زرنگی بخصوص تو این کارها کتابیون با عصبانیت سیگاری آتش زد و گفت : تو دروغ میگوئی .

با خونسردی گفتم : ببین ، بین ما از این حرفها نباید باشد .
تویك زن آزاد هستی ، منهم يك مرد آزاد .
دلاور گفت : من به رامین حق میدهم : حالا مگر طوری شده که اینطور قیافه گرفته ای ؟!
کتابیون با عصبانیت و ناراحتی پشت سرهم يك به سيگار میزد . چند دقیقه ای که گذشت ، او رو کرد به دلاور و گفت :
- بلند شو مرا به خانه ام برسان امشب خیلی خوش گذشت .

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد چاپ دوم ۲ ریال
- ۲ - سایه اسلحه چاپ دوم ۲ ریال
- ۳ - مردیکه هرگز نبود چاپ دوم ۲ ریال
- ۴ - جاسوسه چشم آبی ۳ ریال
- ۵ - معبد عاج ۳ ریال
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلم ۳ ریال
- چاپ دوم ۳ ریال
- ۷ - راهی در تاریکی (دوجلد) ۶ ریال
- ۸ - نبرد در ظلمت ۲ ریال
- ۹ - سحرگاه خونین چاپ دوم ۲ ریال
- ۱۰ - جای پای شیطان ۲ ریال
- ۱۱ - نفر چهارم (دوجلد) ۲ ریال
- ۱۲ - قلعه مرك (دوجلد) ۲ ریال
- ۱۳ - کاروان مرك (سه جلد) ۲ ریال
- ۱۴ - شب زنده داران (۴ جلد) ۲ ریال
- ۱۵ - قصر سیاه (سه جلد) ۲ ریال
- ۱۶ - ردیای یکزن ۲ ریال
- ۱۷ - فرار بسوی هیچ (دوجلد) ۲ ریال
- ۱۸ - جاسوس دوبار میمیرد (زیر چاپ)

